

بو جلد اطرلی حسن پاشا کتبخانه‌سنده محفوظ
نمره (٩٥٩) الی ... صحیفه

١٢٢ ورقه محرره در

متعال

افتتاح سخن آن به که کنند اهل کمال
بر ثنای ملک الملک خدای متعال

پادشاهی که به پیرامن جاهش نرسد
باز از آن پایه و حشمت نقصان و زوال

بر در بارگه جلالش نبود جای نشست
پادشاهان جهان را بجز از صف نعال

در حریم ملکوتش که ملک راه نیافت
عقل و حس را ز محالات که یابند مجال

آهنین پای چو پرگار شد و هم نرسید
پیک اندیشه درین تیه الی الخیال

قدرت اوست که پرورد شکر در کاری
طوطی ناطقه را در شکرستان مقال

حکمت اوست که پروانه دین اولو العقل
تا نهد شمع هدایت به شبستان [illegible]

گر بخوانی مثل آیت حلمش بر کوه
با همه سنگدلی آه برآید ز جبال

پیش اصحاب یقین بردن نامش بمثل
همچنانست که با تشنه لبان وصف زلال

برده زآیینه دل غصه او زنگ حزن
رفته از ساحت جان قصه او گرد ملال

جسته مرغ رجا چون گنهان شاخ بشاخ
در هوای چمن رحمت او فارغ بال

[illegible]
[illegible]

ای با کرم تو [illegible]
[illegible] فیض [illegible]

[illegible] فیض [illegible]
چون [illegible]

[illegible] است [illegible] تهی چشم
چون چشمه سیم پهلوی یم

بر خصم تو تیز کرده دندان
دندانه سین سیف با سم

کرده قلمت چو تیغ در فتح
با کسر مخالف تو اضحم

در جان و دل عدوی ناقص
غمهای مضاعف تو مدغم

انفاس پس من از بلندی قدر
عیسیست که ز آسمان زند دم

از کلک تو شاخ میوه روح
ریزان سخنم چو نخل مریم

بردند کمال گوی دعوی
نظم تو و نثر هردو با هم

این از شعرای ما تاخر
وان از فضلای ما تقدم

دیوان تو گر کسی بخواند
در پیش سخنوران عالم

زین گفته رود ظهیر از جای
چه جای ظهیر انوری هم

گویند قصیده تو خامست
پخته سخنان ما مسلم

این خام ولی چو نقره خام
آن پخته ولی چو پخته شلغم

اشعار من جواب یاران / چند معما کنند با هم
قسمی ز تربیت تا ثریا / هر یک ستاره تا بشنم
جوابی گو چه خند آمد این شعر / وز لطف آنم و محکم
هنگام دعا است بر گیر / با آب و بلند تو در هم
تا تاجوران تخت در تک / ای خضر که عیسی
باد از چپ و راست شاه و درویش / در دست چپ آورند خاتم
پیش تو نهاده دست بر هم

ای عمت یار بی نواییها / با من از دیر شد آشناییها
از چراغ رخت سیاه چشم / در شب تیره روشناییها
گه پی از رخ گریزانی / تا کیست این گریز پاییها
سگ کویت بمن نمود نسب / بود ویش آشنم زخود نماییها
مغلبانیم مست و باده طلب / مسکینیم از لبت گداییها
پاکبازی بشوی مست کمال / بی روشن از وفاییها

نه بسمر قندی نه زاهد نیست
خنکیها و پارساییها

ای زغمت دل بجفا مبتلا / بلبل تو قصه کوته ما مبتلا
ساکن کوی تو بجنگ رقیب / چون سگ خانه گدا مبتلا
همچو دل خون شد از دست / با رخ ما آن کف مبتلا
با تو چه گویم که چها میکشد / وانگه ز غم لب دو تا مبتلا
غصه خط با غم خال خرم / بین که شد این دل بجفا مبتلا
کرد در آینه نظر حسن تو / دید بجو دهنش تر مبتلا
هجر بسر شد بدعای کمال / یافت رها بس بدعا مبتلا

نمیکنی نظری چند لان غمگین را / همی کشی بجفا عاشقان مسکین را
صبا بحکایت زلفت بگفت شهر / و گر مجال بدهد مردم سخن چین را
ای بطرف گلستان نشانده نرگس مست / بشاخ سنبل تر سایه کرده نسرین را
بر میتوان ز فراق تو زندگی نتوان / بیا که بر تو فشانیم جان شیرین را
بیا که بی تو جهانم بچشم تاریکست / نگر بروی تو روشن کنم جهان بین را
مرا سریست که بر آستانه دارم / که سالهاست که شب خوش نگفت بالین را
تو تیغ میزنی و بگذار تا من حیران / نظاره میکنم آن ساعد نگارین را

بکفر زلف تو دنیا ز دوست داد کمال
از آن جهت که بدنیا نمیدهد دین را

دی چاشتگه ز چهره فگندی نقاب را
شرمنده ساختی همه روز آفتاب را

تیغ ترا چه حاجت رخصت بخون ماست
بر حلق تشنه حکم روانست آب را

دلسوخت در سماع و نمی ایستد ز رقص
رقصیست گرم بر سر آتش کباب را

بینم چشم مست تو بیمار و سرگران
اینهاست شیوه مردم بسیار خواب را

ای پرده دار حال دلم بین و عرضه دار
با شهریار قصهٔ ملک خراب را

عاشق کشتن [illegible] بود در کتاب عشق
ای شوخ هم ز دیت بدان این ثواب را

گفتی مرا بصورت من عاشقی کمال
صورت ندیده ام چه بگویم جواب را

بی تو یکساعت جدائی خوش نمی آید مرا
با دگر کس آشنائی خوش نمی آید مرا

گویم روزی بپر سلطان وقت خویش باش
بعد سلطانی گدائی خوش نمی آید مرا

چاکرانت را نمیگویم گدای آن درم
با بزرگان خودستائی خوش نمی آید مرا

گفتمش در آب عارض عکس جان بنمای
گفت هر دم خودنمائی خوش نمی آید مرا

از می لعلت نپرهیزم بدور آن دو چشم
پیش مستان پارسائی خوش نمی آید مرا

مشکن زنهار دم بر روی بت تا نظر بازآیدم
پاکبازم من دغائی خوش نمی آید مرا

صوفیان گویند چون برخیز و در رقص آ کمال
حالت وجد ریائی خوش نمی آید مرا

از عاشقی همیشه جوانست پیر ما
خالی مباد مهر بتان از ضمیر ما

با آنکه چون چراغ سحر شد جوار مرگ
هم دیر زیست مدعی زود میر ما

صد جان بها ستاند و یکی بوسه وعده داد
بسیار بخش دلبر اندک پذیر ما

در دل بقدر ذره نگنجد خیال غیر
کز مهر او پریست ضمیر منیر ما

تا کی دعای وصل کمان ابروان کنیم
چون بر نشانه هیچ نیفتاد تیر ما

جانباز او نیست از تن بار ز جان گزیر
از ما جدا مشو دگرانی گزیر ما

داریم صبر اندک و بیش از شمار شوق
پوشیده نیست بر تو قلیل و کثیر ما

روز حساب غم نخوریم از گنه کمال
گر عفو لطف یار بود دستگیر ما

ز پیرهنت بوی ... گلبنها
گردند پر از نکهت گلها همه جانها

با رشته همه پاکی شد دو چشمه چو طرفه
گر رشتهٔ زلف تو چاک گریبانها

[illegible] ملاحت ... آراست خط سبزی
افگند لب لعلت شور همه جانها

۵

گر زلف برافشانی در پا فکنی دلها چون لب بحدیث آری یاد دهی جانها
دیدار رقیب از دور افزود مرا گریه از ابر سیه باشد افزونی بارانها
بیمار ترا محرم شربت دهد و مرهم بی چاشنی دردت فریاد ز درمانها
عشق و طرب عاشق در دو غم یار آمد گر نسبت کمال اینها زین دو دگرست آنها

ای سراپرده سلطان خیالت دل ما کرده در دو غم تو خانه آب و گل ما
سر نفرود بس ناریم چو زلف تو فرو تا بجا که سپه کوی تو بود منزل ما
شمع خود را مفروز ار برکشد چون قندیل شب که از طلعت خود نور دهد محفل ما
مشکل ما دهن تست که هست آن ما نیست جز منطق لب تو حل نکند مشکل ما
دیده چند انکه براند سخن از گوهر اشک یار در گوش نیارد سخن نازل ما
دیده سیل شده در پی محمل آن مه بگشت فرصد امان داد که گریه کند بسمل ما

آنکه دل در هوس روز وصالست او را خواب خوش در سر اگر هست خیالست او را
دل ز خشمش چو حبش دار کرد سوال نظری چون نظر هست در آن جای سوالست او را
خال لبهاش بخون دل صاحب نظران تشنه از چیست چو در پیش زلالست او را
تا آفتاب از مو پس آید چو شود قمر ای شمع در این پیش ز زبان چه زوالست او را
دل بیمار من از قال و الف خالی نیست تا قد چون الف و زلف چو دالست او را
بجگر خوردن بسیار تلف کرد غمش خون عشاق بخور گو که حلالست او را
بکمالست و بس این طره و جهاد و ستمش این جفاها که شنیدی بکمالست او را

ای روشنی از روی تو چشم نگرانرا این روشنی چشم مبادا دگرانرا
با چشم تو و ناز تو سوزی و نیازی جان بگذار از دل صاحب نظرانرا
زاهد ز تو پوشد نظر و عقل فرو شد این بیخبرانرا نگر این بی بصرانرا
از پیش من آن جان جهان گر گذر آید ما خوش گذرانیم جهان گذرانرا
جان از سر کوی تو ندارد سر پیمانی مرغی که چمن یافت نخواهد طیرانرا
لعل تو که آن دل سنگین که وفایی وقتی بنو پیش تو سوگند کمرانرا
تا تنگ آن لب و خون خوردن آن چین کین باده حلالست چنین نقل خورانرا

جدا امروز آشکارا دوست میدارم ترا از تو چون پوشم چو پیدا دوست میدارم ترا
در وجود من نه هستی هر سر موی که هست دوست میدارد ترا تا دوست میدارم ترا
خواه در دل منزلش باکن خواه در جان مقیم گر درانجای و درانجا دوست میدارم ترا

آرم آید پیش سرو و لاله رقص در چمن | تا بدان رخسار و بالا دوست میدارم ترا
گر نباشی دوست چندارم دوست دارم همچنانت | زانکه من بی این تمنا دوست میدارم ترا
دیده و دل هر یکی تنها ترا دارند دوست | خود من یکدل نه تنها دوست میدارم ترا
گفته خونریز منت تا دشمنم داری کمال | خود من از مهر چنین ها دوست میدارم ترا

بگذار در اکوی من اشک فشان ترا | تا دیده دهد آب گل و سرو روان ترا
مپسند بر آن رخ که فتد سایه گلبرگ | گلبرگ تحمل نکند بار گران ترا
دشوار کشد نقش دو ابروی تو نقاش | آسان نتوانند کشیدن دو کمان ترا
گفتم دولت زیر دو دندان چو بگیرم | دارم نکهش گفت نگه دار زبان ترا
غیر از دل عشاق نشد خیر بتان کم | این طره [illegible] که کرد [illegible]
بوسی ز لبش گفت کما و ذقن یار | ضامن شد این عده هم [illegible]
بگرفت کمال آن ذقن آمد بتقاضا | آری دل خصم تکبر [illegible]

بی غمت شاد مباد این دل غم پرور ما | غم خور ای دل که بجز غم نبود در خور ما
دردمندیم و خبر مند هد از خور در وانی | دهن خشک و لب تشنه و چشم تر ما
مفلسانیم که در دولت سودای غمت | حاصل هر دو جهان هیچ نخرزد بر ما

گر تو در مجمره غم دل ما سوزانی | همچنان بوی تو یابند ز خاکستر ما
عذر صاحب نظرانش شو و آنگه روشن | که به بیند به روی تو ملامتگر ما
میکنم شاهی از آن روز که گفتی رقیب | کین گدا بیست که هرگز نرود از در ما
دل ما گم شد و جز باد نداریم کسی | که شود رنجه و آرد خبر دلبر ما
صفت روی تو تا در قلم آورد کمال | گل برد نسخه حسن از ورق دفتر ما

تو خود بگوش نیاری حدیث زاری ما | که در تو هیچ کار نکرد است درد کاری ما
شنیدم آنکه گشادی زبان بدشنام | عزیز من چه گشاید ترا ز خواری ما
گرای نسیم شبی بگذری بر آن سر زلف | بگوش او برسان ذکر بیقراری ما
هزار بار بجان بار محنت بردیم | بهیچ بر نگرفتی تو بردباری ما
سزد که ذیل کرم بر گناه ما پوشند | بروز حشر چو بینند شرمساری ما
کمال از سگ کویش علو همت بین | که عار آیدش از همدمی و یاری ما

چشمت بغمزه کشته من بی گناه را | خود زلف را چگونه و خال سیاه را
با آه و روی زرد ز خالت شدم بدور | باد آمد و ز دانه جدا کرد کاه را

مردم ز مه چو حساب بگرفتند بسالها / نگرفت در حساب جمال تو ماه را
جوهر که قیمتش بکشندش باحتیاط / من هم بدیده میکشم آنخاک راه را
سلطان حسن کو سوی ما نظر نکار / ملک آن او بیت گر بنوازد سپاه را
از همت گدای تو باشد فرو هنوز / بر عرش اگر کشند شهان بارگاه را
نام کمال خواجه که در و شرح آنده / درویش خوانده بغلط پادشاه را

جشمت از گوشه تقوی بدر آورد مرا / مست و غلطان سوی اهل نظر آورد مرا
خرقه ازرق من از می گلگون شد / عشق هر دم بدگر رنگ بر آورد مرا
وادهیش از دگران جام می سر مغان / آن تهی نا شده جام دگر آورد مرا
باده هر جند که خوردم لبش تشنه ترم / تشنگی نقل و شکر بیشتر آورد مرا
سخن مطرب و می گوی من ای واعظ / که سخنهای تو کر دردسر آورد مرا
خواهد آمد خبر از صبح صبوحی بار ده / سحری هاتف غیب این خبر آورد مرا
مست و سودا زده چون نرگس بیمار کمال / مستی آن می لب چون شکر آورد مرا

جشم و ابروی تو گویند که در مذهب ما / حق بود کشته عشاق علیه العشوه

مصلحت اینکه بود دوست فدای ره دوست / کشت غم وامق و مجنون تو بکش نیز مرا
هر چه خواهم من از آن لب تو بلا دفع کنی / بخششی کن بگدایی که کنی دفع بلا
همه کس ناز تو جویند نه چون من نیاز / همه دشنام تو خواهند نه چون من بدعا
بسلامت نخواهم که رود سوی تو باد / حیفم آید که فرستم بسلام تو صبا
قصه درد جدایی چه نویسم چو کمال / دل جدا ناله کند نامه جدا خامه جدا

جو زلف تو بود از گسستن دوتا / بهادی عشاد مشکین زپا
گشادن ز زلفت گره مشکلست / درین شیوه مومی شکافد صبا
بکش دامن چین جون گل زناز / که بر قد تو دوختند این قبا
بکس آنجا که ز حرم مژگان بسفت / بچشم از پی آن و دتوتیا
دهان تو هیچست و قدت الف / خدا آفرید این دو از بهر ما
مکن پیش ما ذکر حلوای لب / چو کردی [illegible]
گدایی درت پادشاهی کمال / چنین است ای الله ای پادشا

جه رها کنی بشوخی سر زلف دلبارا / که از و بهم بر آید همه وقت حلقها را

بدو صد ادب بران چو خطاب پنهان | حرکات نامناسب ز چه رو کنید صبا را
شب و روز غیر در دی حرم سرای آستانت | که دوای خوبرویان نرسد من گدا را
نشود ز کردن فتنه سر کوی دوست خالی | بدو زلف اگر برو بد همه عمر خاک پا را
چه دهی دلم که بخشم بدو چشم خود امانت | لعطا مکن چو الله بلا سپار ما را
چو بدست خویش تیغم بزنی دمی رها کن | که ز ساعدت بگیرم بحواله خونبها را

حلال باد می خلد چو روز ابد را | که واگذاشت برندان شراب اوشان را
مبر ز کردن زاهد تعلل و تسبیح | گذار تا ببرد گردن مقلد را
ز فکر و ذکر و ریاضت دماغ را خلل است | بگیر جام و بمان انکرهای مانند را
برغم زاهد خود بین همی کشم از جام | به آبگینه کشم میل چشم حاسد را
مشو بمیکده غایب ز چشم پیر مغان | که با مرید نظرهاست پیر مرشد را
عجب که شحنه نگشت از امام ما واقف | که خرج کرد همه وقفهای مسجد را
کمال لاف عبادت مزن که چشم بتان | بیک نظر ببرد از ده هزار عابد را

دام دلها بیت زلف دلبر ما | خوانمش دام ظلّه ابدا

تا جدا ساختی ز بند دو زلف | دست من ساختی ز بند جدا
گر کرشمه ناز و که کرشمه زلفت | بنگر از تو میکشیم جفا
ریخت خونهای تازه در کویت | تا ببرید سر ز زلف ترا
گوید آن زلف تا چو خواهم وصل | چند گوید سیاه رو لالا
خاک راه تو شد کمال و تو زلف | هم نکردی بخاک راه رها

در چمن میرفت ذکر قامت دلدار ما | سرو دامن بر زد و آمد به پیش آن رایت ما
تا چه پیراهن اول ترین نازک پسود | میکند از غیرت آن بر سر رش اکنون قبا
ما نگو دانم حق نعمت و شکر کرم | زیر آن لب از تو لید شنام و از ما صد دعا
گفته دوستت برم کرم مرحبا خواهی ز من | گر بیابی ساعد از نیکی تیم هزارت مرحبا
وعده بازخم کردی این همه تا خیر چیست | آن نخواندی در بلا بهتر که در پیم بلا
چند گویی شد مدد ریا سیل رکگاهم کمال | ای ملامتگر رها کن تحفه ما را بجا

دل میکشد بسوی تو هر لحظه سینه را | داغی نکش بسینه غلام کمینه را
زینسان نگو مشک که زلف تر انقر نهاده است | گردن کشی چراست تو عنبر بینه را

ترسم برابروی تو نهادن دل ضعیف
گر طاق قفا شکست بود آیینه را
خال رخت زبنده بدزدید عقل و دین
شب با چراغ یافت متاع بهینه را
در لطف اگرچه غنچش دهان و لبت تست
ما چشم کرده ایم زخاتم نگینه را
درهاست در سفینهٔ شعرم که پیش شاه
زانها کنم که بنده بخشد خزینه را
شاه از تو گر سفینه طلب میکند کمال
باید روانه کرد بدریا سفینه را

دل و جان تا رمند از بند کشا زلف مشکین را
بپایت می فشند آخر رها کن بگید و مسکین را
زخندان تر گر غمزه بشوخی تیز را
یکی بر جان ما افکن چه خواهی کرد چندین را
بتسخیر خیال آن پری پیکر شب هجران
دو چشم خونفشان من بروی آن [illegible] را
میان گریهای تلخ در دل بگذرانیدش
که نتوان بگذرانیدن [illegible] را
کمال از مژه اشک گر هم رنگ [illegible] شد
که از اشعار هردم بر دمعنیهای رنگین را

دل بردی و دین بواست اینها
ای جان جهان چهاست اینها
بدم زغمت جدا شد از تن
از جور و جفا جداست اینها
کشتی و دهمت هزار دشنام
دشنام نکو دعاست اینها

خاک ره و گرد پاش سروار
ای دیده که توتیاست اینها
بر روی تو خالهای مشکین
بر دل همه داغهاست اینها
چشم خوش و خال خوش خط خوش
از جملهٔ بتان کراست اینها
دل شد زکمال و غایت عقل
گر نیست ترا کراست اینها

دلم رفت و کم شد در اندکو مرا
توان یافت گر اوست دلجو مرا
صبا آمد و رفت [illegible]
نه زلف که آورد این بو مرا
رقیبش بدم گفت و دانست [illegible]
دریغا ندانست نیکو مرا
مرا عاقبت [illegible] آن [illegible] کشت
اگر راست نبود بکش گو مرا
میفکن دگر کشتن من بهجر
که بسیار شد منت او مرا
چو با من نخواهد که بویش رسد
چرا زنده دارد باین بو مرا
کمین بنده ما پست گفتی کمال
کم است اینقدر پیش [illegible] گو مرا

دوش از در میخانه ندیدیم حرم را
می نوش و چه بین فتح همیدان کرم را
بجان [illegible] دل هشیار تو [illegible]
حکمی ببود بر سر دیوانه قلم را

ای مست که افتی بسر تربت شاهان   مشتاق می جام دمی لب جم را

دست ستم از ساحت جان کرد برآورد   بنشین و ببین ما زنشان کرده ستم را

چنگست خبر از طرب داود زپیران   بشنو سخن راست چنین پشت بخم را

در شیشه گر از می کمی هست چه باکست   باشد غم بسیار بلی دولت کم را

صحبت و کمال و می و آواز خوش نی   برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را

دوست میدارد دلم جور و جفای دوست را   دوستر از جان و سر در دو بلای دوست را

زحمت خود با طبیب مدعی خواهم نمود   تا بسازد چاره درد دوای دوست را

چون رضای دوست جان او شاید نشست از دو بستان   زود تر دریاب جان من رضای دوست را

در هوای او تواند داد عاشق سر بباد   لیک نتواند نهاد از سر هوای خویش را

گر بدل کردی بصد فردوس خاک کوی دوست   رایگان از دست دادی خاک کوی دوست را

دستبوس دوست میخواهی بشو دست از دو کون   دست آلوده نشاید سود پای دوست را

دوستیهای همه عالم بروب از دل کمال   پاک باید داشتن خلوتسرای دوست را

شانه زد باد زلف یار مرا   اصلح الله شانه ابدا

٧١

گر خدا را بت آرد آید بت   سرو و طوبی خرام ما ربا

دل چو پیراهن تو میلرزد   که بتو بگذرد نسیم صبا

تا ببالای تو ایست چون الفی   ما چو لامیم در میان بلا

دیده بگذار تا لبت بیند   که بهر طوب به بود حلوا

جان ز درد تو پر شد است چنان   که نگنجد درو خیال دوا

دل من جان بدرد دوست کمال   موة مات بحیات فیه شفا

سیری نبود از لب شیرین تو کس را   کس سیر ندید از شکر ناب مگس را

نالان بسر کوی تو ایم که دوست   در قافله کعبه روان بانگ جرس را

با صبح بگوید که بی وقت مزن دم   امشب شب وصلست نگهدار نفس را

زلف تو که شبرو شد از زاهد و عابد   از خرقه پشمینه غنی ساخت عسس را

خواهم که نهم آینه پیش رقیبان   در چشم خسان تا فکنم اینهمه حسن را

مگذارش که خال رخ تو بنگرم آن چشم   آن خال بلیست چه تنگیست عدس را

چون دید کمال این سر کوتر که طرح کج   بلبل چو چمن دید رها کرد قفس را

شب بسوی ما همی آمد نسیم آن صبح را
دیده‌ها پاک کن و بید مژگان ره را

تا تو بر گوشه‌نشینان بگذری چشم و مژه
آب و جاروب زده صومعه و درگه را

بچه منصوبه ندانم هر بیت تو باشی
تو شهی می‌شوان بر دو بام شه را

جان ما شمع‌سوزان چو بر آوردی خط
دود در خانه همه بر سر آتش که را

بی‌صلای سحری مرغ سحر بیدار است
حاجت بانگ زدن نیست دل آگه را

جوید از صحبت ما زاهد بیچاره گریز
طاقت پنجهٔ شیران نبود روبه را

مهر آن زلف که یاد دش شب اگر دور از
عاشقان دوست ندارند شب کوته را

گشت رنگین سخن در دفتر اشعار کمال
کو بسرخی منویسید ایضا له را

کرد صید آن زلف مرغ دلهای آرام را
بهر شکار بلبلان بر گل نهادی دام را

پوشش گل اندام تو دارد گل اندامی ولی
لطفی نباشد آنچنان اندام بی‌اندام را

ساقی رسید ایام گل خالیست از می جام ما
آن به که در دور چنین خالی نداری جام را

گفتی دهم بیعانقت می از کف سیمین چو دو
جان بیع جستی تا کی دهی این وعده‌های خام را

که گه که از لب چاشنی بدهد دلارامی دمی
از بهر من داری چه زیر زبان دشنام را

حسن جهانگیرت چو کرد آن زلف دور از پیش
دادی بیخار روم را کردی پریشان شام را

او زلف بکشت و کمال از توبه و زهد و ورع
زنار چون بر بید یار او هم بگشت اصنام را

گر بر در او سودمی رخسار گردآلود را
آسوده خاطر کردمی این جان غم‌فرسود را

خاکی که نعلین تو سود از دیده دارم دوستتر
از مایه آری و بیشتر دارند مردم در را

مهلت اگر خال لبت سوزد بداغ غم دلم
از بهر حلوای تو این دل جهانی دود را

گوشش ایاز از ناله بی‌طاقتان گردد گران
بر پشت پیلان گر نهی بار دل محمود را

گر آمدی عهد سر زلفت بدست من شبی
با او حسابی کردمی عمرهای معدود را

گر برهمی سر زلف این پر سودای را
پابوس تو کشد این دل شیدای را

من اینم و برنوم زانکه بجای نپسند
هیچ کاری بطلب عاشق هرجایی را

روی بنموده گرفتم که روی از بر من
بکجا می‌بری این حسن و زیبایی را

چه در وفا که چمن کرد بدفتر گل سرخ
تا بیاموخت ز رویت چمن‌آرایی را

خار مژگان من نگر پای منه بر سر و چشم
که زیانی نرسد از مژه بینایی را

روی اهد بخند آرزو این چشم ترم
میل خشکی نبود مردم دریایی را

در نگیرد دم گرمت ای صبح دلا با کمال
بار آتش ننهی دفتر دانایی را

گر بچشمت یافت کشتی یار ما … غیر جو یابی نو بکار ما

گر شدی بیدار او دیدن بخواب … خواب چشتی دیده بیدار ما

گر بداغش سینه زخمی یافتی … یافتی مرهم دل افگار ما

کس دوای درد ما را در نیافت … چند میپوید طبیب آزار ما

جان و سر در حلقه سودای او … گر بهیچ ارزد زهی بازار ما

هر حکایت کز لب او میکنیم … بوی جان می آید از گفتار ما

یار چون بشنید گفتار کمال … گفت مولانایی و عطار ما

کعبه کویش مراد است این دل آواره را … با مراد دل رسان یارب مرا بیچاره را

دل ز آن کو رفت و شد آواره من هم میروم … تا از آن آواره تر سازم دل آواره را

در بیابان خار رو خار اگر تو همراه منی … گل شناسم خار را دیبا شمارم خاره را

گر ازان آمن به بین درویش وصلی میرسد … پاره میدوختم این جان پاره پاره را

سوی زلفش رفتم و دیدم که در بند دلست … جز من شب رو که داند مکر آن عیاره را

پیش نااهلان چه حاصل ذکر پروانگی دل … دانه گوهر چه ریزی مرغ ارزن خواره را

ایها العطشان فی وادی الهوی … جوی جویان جانب دریا بیا

آب اینش لب هر تشنه نیست … قالت الاکواب قل قل و لنا

از سقیهم ربهم ابریقهاست … تا بلب پیش لب ما و شما

گریه تا چند العطش ای نور چشم … پیش چشمت آب چشمی بر گشا

لو وجدت الخضر عینا فاتبعه … کیف یحیی النون فی عین البقا

از نسیت الحوت اگر یادت هست … همچو آن ماهی بخضری آشنا

گر طلبکاری مشو دور از کمال … لم تجد بعدی ولیا مرشدا

این چه مجلس چه بهشت این چه مقامست اینجا … عمر باقی رخ ساقی می و جامست اینجا

دو تنی گر همه برگشت از این در بگذشت … شادی گر همه بر گبخت غلامست اینجا

چون در آیی بطربخانه ما با دل تنگ … همه گویند مخور غم که حرامست اینجا

با جام فلکیم از بر ما گر بروی … برو آهسته که جام و لب بامست اینجا

نیست در مجلس ما نکته و صف لعل … شاه و درویش ندانند گدامست اینجا

صفت عود همه سوخته و گرم رویم … بجز از زاهد افسرده که خامست اینجا

چند پرسی چه مقامست کمال انکه ترا … این مقامی که نه منزل نه مقامست اینجا

جانا ز گرد کویت پر باد دامن ما / وین دلق گرد خورده صد پاره بر تن ما

دل ساکنی ندارد بی خاک آستانت / ای خاک آستانت تا حشر مسکن ما

با چشم خویش روشن دیدن نمی‌توانیم / تا تو نمی‌نشینی بر چشم روشن ما

دی می‌شنیدم از آنکو آمد بدار بر سو / کای عاشق سر و زر بگذر بگلشن ما

گفتم بکش به تیغم گفتی گناه باشد / باد این گنه همیشه از تو بگردن ما

دانی چه گفت عیسی با عاشقان دنیا / چندین حجاب بینید از بیم سوزن ما

شب با کمال ای تن در خواب شو که آمد / آید بدزدی دل بر بام و روزن ما

بجامه‌ها دستم آن سوی قبا / که پایش ببوسم پس از مرحبا

گشودن ز زلفت گره مشکل است / درین شیوه موی میان قد صبا

بکش دامن حسن چون گل ز ما / که بر قد تو دوختند این قبا

دهان تو میم و بالا الف / خدا آفرید این دو از بهر ما

نمک پیش من کن ز قند لبت / چو کردی بکن رحمتی بر گدا

مرا زان نظر اینقدر چشم هست / که آن خاک پا دانم از توتیا

گدای در ماست گفتی کمال / چنین است شیء لله ای پادشا

مریدان طالب پیرند و پیران طالب سودا / دریغا تشنه لب خواهیم مردن بر لب دریا

مگو اصحاب دل رفتند و شهر عشق شد خالی / جهان پر شمس تبریز است مردی کو چو مولانا

جناب عشق بس عالیست موسی همتی باید / که نتوان چنان طی ره شدن بی همت والا

چو با خود همسفر باشی درین ره بار با افتی / که بارت آبگینه است و ره بر خار و خارا

گر از دانش ترا اعلم حروف آموخت از وصفی / بحث افعال نیکو کن چه سود از خواندن اسما

ز چشم و زلف او عاشق کجا یابد حضور دل / که در هر گوشه فتنه است و در هر حلقه غوغا

بنا اهلان نشان وادی کمال از خاک کاهش در / کشیدی کحل بینایی ولی در چشم نابینا

ای باد بکش طره جانانه ما را / زنجیر مجنبان دل دیوانه ما را

آن شمع چگل کو که برقص آرد و پروانه وار / این سوخته دلهای چو پروانه ما را

گردند زیان آنکه بصد گنج فریدون / گردند بها گوهر یکدانه ما را

دیدند سرشکم همه همسایه و گفتند / این سیل عجب گر نبرد خانه ما را

دل گرچه خرابست ز غم چون تو در آیی / آباد کنی کلبه ویرانه ما را

خواب خوش صحبت برد از نرگس مخمور / شب گر شنوی نعره مستانه ما را

خواهد گله‌ها کرد کمال امشب از آن زلف / شبهای چنین گوش کن افسانه ما را

ای خط تو سبزی خوان بلا — خال سیاه تو نشان بلا
گرد خون لعل لبت کان دل من — خوانمش از درد تو کان بلا
زاهد خودبین بامید عطاست — عاشق مسکین نگران بلا
داد نشان کمرت زان میان — باز فتادم بمیان بلا
دور ز پیش تو بلا زان ماست — پیش تو ما نیز از آن بلا
چون کشیم آه اگر بر کشی — از مژه‌ها تیغ و سنان بلا
رو بدعا از ره چشمش کمال — تا رهی از فتنه زمان بلا

مکش بر هر دلی تیر و مکش بازار حسد ما را — گران کمان ز صد ناوک صد و یک میرسد ما را
بهجران چنگها داریم بی زلف و دهان او — از آن میم و دو دال امروز می‌آید مدد ما را
رقیبا چند چون آب از تو بوسیم پای او — رها کن باغبان یکدم بپای سرو خود ما را
دل ما میکشد خطی که آمد جانب رویش — همیشه جانب روی نکو دل میکشد ما را
ز کویش بر کفن گردی اگر با خود توان بردن — دری از روضه بگشایند بر خاک لحد ما را
نمی‌خسبند مرغان چمن از ناله‌ام شبها — که بالا دست شد آه از غم آن سروقد ما را
کمال این نیش را صورت نبندد مرهم و درمان — چو این داغ از ازل آمد نسوزد تا ابد ما را

ما را بعشق میکند ارشاد پیر ما — داند که زاهدی نبود دلپذیر ما
دل جای مهر تست چه پنهان کنم راز — چون روشنست پیش تو ما فی الضمیر ما
تا چون عهد حسن بیابیم سپاه لطف — هم ما نظیر آنیم و هم آن نظیر ما
جان میدهیم تحفه بیا دوش می‌برد — خجلت همی برد ز متاع حقیر ما
گفتم ز نیست ناوکی از کیش خود بگفت — ترسم که چشم باز بدوزی به تیر ما
تا رنج غمزه سهل بود دیگری بوصل — مسکین نوازی دل و جان اسیر ما
دست کمال گیر که بی تو ز پا فتاد — ای رحمت تو در دو جهان دستگیر ما

یار بگزید بیوفایی را — رفت و ببرید آشنایی را
همه غمها جدا جدا بکشیم — جز غم و غصه جدایی را
شبی بیند مرا ز روی نکوست — من نکو دانم این گدایی را
خانه را اگر نباشد از تو چراغ — بکند دیده روشنایی را
بر تو از دست ما ز پارسایی هاست — که گزیدیم پارسایی را
زاهد از شهر عشق رخت کشید — عقل بیند روستایی را
گفتمش خاک راه تست کمال — گفت بگذار خودستایی را

بارخ آن مه بدعوی گر برآید آفتاب
کی نماید ذره سر چارخ نماید آفتاب

مردم از حسرت مکن ای ابر انجا سایه
تا دگر در خاک پایش رخ نساید آفتاب

در سر زلفت گرفتست آفتاب از روی ناز
باز بگشا حلقهٔ تا رگ گشاید آفتاب

بعد از ان کان روی نازک آفتاب از دور دید
گر بر و بندی در از روزن در آید آفتاب

تو روای دربان مکن در پای دیوار او
می نشینم منتظر چندانکه آید آفتاب

آفتاب ار گویدت من با تو میمانم مرنج
خود بخود گرمست و خود را می ستاید آفتاب

میکشد مهر تو گفتم در دهای سر کمال
گفت نشنیدی که درد سر فزاید آفتاب

جانب ما خوب می آید چو می آید حبیب
وز پی او زشت می آید که می آید رقیب

بر نتابد جان ما درد سر هر کس دگر
می نشیند درد او در دل تو خیزای طبیب

چون نگشتی خوان ملاحت پیش جگرخواران غم
من گدای کمترین را بیشتر فرما نصیب

گر بمحراب آیهٔ نور رخت خواند امام
آتش افتد در درون منبر از آه خطیب

دمبدم جانی بتن می آیدم چون وقت تنها
باد صبحی سوی ما می آرد از بوی تو طیب

رحمتی گر میکند چشم تو بر افتادگان
اشک چشم من یتیمست و من مسکین غریب

چیست این تیزی قبا مرزمانت با کمال
پیش گل ای باغبان آهسته تر عندلیب

حال درد خود محب هرگز نگوید با رقیب
سخت بیدردی بود نالیدن از درد حبیب

گفته بودی که دولت خواهم زدن تیری ز دور
یارب این دولت چه خوش بودی که بودی عنقریب

بوسه بر پای سگ کوی تو خواهم زد شبی
تا بشویم لب که بوسیدم باو دست رقیب

پیرهن شد چاک بر تن گلرخان باغ را
بسکه از زلف تو پر کردند دامنها ز طیب

سایه بر ما عنبر افشان ای عجب چیف آیدت
پیروی وار پیر و همت کوتهی باشد عجیب

بر سر آیی از تهم آوازان بخوش گوئی کمال
گر سر و جان در سر و کارش کنی چون عندلیب

جانم از شمع رخت در تب و تابست امشب
حالم از نرگس مست تو خرابست امشب

تن رنجور من از دست دل و دیدهٔ خویش
گاه بر آتش و گه بر سر آبست امشب

زحمت خویش بر از سرم ای مردم چشم
که میان من و او دیده حجابست امشب

ساقیا شمع بهر ام مجلس بنشان
باد مانند که ما را سر خوابست امشب

در دل شب اثر نور قمر پیدا نیست
مگر از زلف تو بر ماه نقابست امشب

چشم مست تو ندانم به چه مستان رخ روی
از پی عربده در عین عتابست امشب

دوست مهمان کمالست بیارید شراب
که دل دشمن ازین غصه کبابست امشب

دوش رسیدم بگوش از لب جانان خطاب
نقش خیالت که هیچ دور مباد از نظر
بس که لطیفست آب عارض نازک درو
تا بصد ارتشست عشق در سیلم
بی تو نباشد ثبات هستی ما را [illegible]
در حوالی رقیب هر چه تو خواهی بگو
حسن تقوی و زهد در سر زلفت کمال

کای دل اگر عاشقی دیده بپوش از جهان
خواب چه باشد که نیست چشم جهان بین بخواب
هر که نظر میکنیم میچکد از دیده آب
شد ز ستم آباد دل از ستم او خراب
ذره نگردد پدید تا نبود آفتاب
نیست همه جو تو بی [illegible]
گردی و سر بر نکرد همچو حباب از شراب

رفتم از دست من چه سر و پا را دریاب
بی گل وصل دل آزرده از خار فراق
بر درت [illegible] پذیری که روم [illegible]
زیر لبان همه دشنام دعا گو نکنی
وعده وصل تو اگر چه وفا ممکن نیست
جان بلب میرسد از آتش هجران مسیحی
دستبوسی کرت از دوست تمنا است کمال

پادشاهی ز سر لطف گدا را دریاب
بلبل خسته بی برگ و نوا را دریاب
که بیا عاشق [illegible] را دریاب
لطف کن بوسی و مقصود دعا را دریاب
همه آبی عده دل اهل وفا را دریاب
ای لب تشنه [illegible] آن کف پا را دریاب
مرحبا گو غم او درد بلا را دریاب

مطلع انوار حسنست آن رخ چون آفتاب
با تو چون زلفش شب آورد رخ خوش باشد روز
در میان دیده و دیدار جان افروز دوست
چشم اگر خاک در جو بید [illegible]
همتش در عشق روی قوی دارد کمال
کانچه بر پروانه آید باز پرسند از چراغ

مطلعی گفتم بدین خوبی که میگوید جواب
کاشکی این دولت بیدار میدیدم بخواب
چند باغ مشتوی یا رب بر افشانی نقاب
مردمان گو دیده نیکو بین و افکن در آب
در جهان یعنی جوابی گو که در عین عتاب
گفت نه بر روشنی والله اعلم بالصواب

من طلب کردم وصالت روز و شب
حلقه قلعه گشای من قرع
از مدینه شمع گیرد و چراغ
کعبه جان باز و آتش عشق سوخت
یعنی از ما عشق آموزید عشق
از کتاب غزلیات این انتخاب

ماقیم انکه حکم من طلب
بر دلم بگشا در های طرب
چند می آرید قندیل از حلب
در تب تبت تن صد [illegible] طبیب
چند خوانی بی ادب علم ادب
کز اصول و ای انیک منتخب

در عجم فتح سخن کرد کمال
فافتح انواع المعانی فی العرب

آن چشم نیم مست جهانی خراب ساخت
دلها ببرد نیمی و نیمی کباب ساخت

صیاد وار غمزهٔ شوخش ز زلف و خال
بنهاد دام و دانه و خود را بخواب ساخت

از قند تا بساخت شراب آن مه لطیف
ما را نساخت شربت و خود با شراب ساخت

شرمنده اند از رخ زیباش نوخطان
آری ز سایه رو همه را آفتاب ساخت

در حلقه کرد و برد دهان تو از میان
آن لب مفرحی ز یاقوت ناب ساخت

در کوی یار دیده گریان برای خویش
همچون حباب سایه ببالای آب ساخت

لب با کمال ده که ز جان ناله برکشید
ساقی شراب داد که مطرب رباب ساخت

آن شوخ که رفت از بر ما باز کجا رفت
دور از نظر اهل وفا باز کجا رفت

جانها ویه کنان بر پی او باز ز ار ضعیفان
نا آمده چون باد صبا باز کجا رفت

آن شاه که از خانهٔ دل شاه نشین بود
از کلبهٔ احزان گدا باز کجا رفت

[illegible] کرد و لبی صید دل و [illegible]
بگرفت بترک همه تا باز کجا رفت

دل رفت ببوی تو ز مسجد بخرابات
هیچان نظر کن ز کجا باز کجا رفت

هم میکده هم صومعه خالی ز کمالست
تا از تو بزاری و دعا باز کجا رفت

آن رخ از مه خجسته فالتر است
لب ز کوثر لبی زلالتر است

زان سر زلف چون پر طاوس
مرغ جانم شکسته بالتر است

دل از او کی رسد بدانه خال
که ز موری ضعیف حالتر است

سر سودائیان بنوک رهش
از سر زلف پایمالتر است

صبر در دل مرا و رحم او را
هر دو از یکدگر محالتر است

خون ما آن پسر چنان پنداشت
که ز مال پدر حلالتر است

نقش چین گرچه دلکشست کمال
نقش روی تو پرخیالتر است

آن سرو که آمد بر ما از چمن کیست
وان غنچه که دلها شد از او خون دهن کیست

چون طلعت خورشید که پوشید غبارش
زیر خط ریحان رخ چون یاسمن کیست

آن میوه که از باغ بهشتست و درختش
نزدیک دهن آمده سیب ذقن کیست

در دامن گل چاک فتادست ز هر سو
ای باد صبا بوی تو از پیرهن کیست

آن خرقه که از دست تو صد پاره نباشد
در صومعه از گوشه نشینان تن کیست

هر جای که باشد بدن از آب شود تر
آن آب که و جامه نشد تر بدن کیست

احسنت کمال این سخنت آب حیاتست
امروز بدین لطف و روانی سخن کیست

آن نور دیده یک نظر از ما دریغ داشت / تیری ز غمزه بر جگر از ما دریغ داشت

او دانه درست و منش مشتری دریغ / آن دُر رقیب بدگهر از ما دریغ داشت

روشن نگشت خانه چشمم بصد چراغ / تا گرد کوی خاک در از ما دریغ داشت

از خاک پاش بوی خبر پیک باد را / مسکین مباد کین خبر از ما دریغ داشت

نام کمال طوطی شکرسخن نهاد / این طرفه کان دو لب شکر از ما دریغ داشت

آن گل نو باز که در بوستان برخاست / گر بنسیم او ز هر سو بوی جان برخاست

عندلیبان تا حکایت کرده زان بالابلند / از درون سرو فریاد و فغان برخاست

گرد مشکت آن نشسته گرد رو با خط سبز / ظاهرا این گرد هم زان آستان برخاست

ناله با لا نشین از درون شنید عزو [?] / بر سپهر صد زین نشسته شبی آن برخاست [?]

گرد خال زلف او بر سینها زخم / دودها اینک ز جان عاشقان برخاست

عشق هستی میان دوست شوانیم بست [?] / با وجود نام هستی از میان برخاست

هر کسی پیدا ز سر برخاست در عشقش کمال / هر چه باشد از سر جان و جهان برخاست

از گلستان رخ حسن بتان گوی رفت [?] / حالا از ره زرق عشق تو ایم سبقت [?]

...پس گل کم شد و مستی بلبل هم کلفت / عشق ما بر تو چو جنت همان منقصت [?]

...تا جرا در شب هجران توام زنده هنوز / تن بسوز من از خجلت او در عقوبت [?]

...تفاق تو کرا نیست که خونم ریزی / هر چه رای تو بران دیده و دل متفقت

...رز جانم رمقی ماند و باد دوستیم / گرچه صد سال زیم حاصلم آن یک رمقت

...قل باطل شمرد چشم تو هر خون که کند / غالبا بیخبر از نکته العین حق است

...ابد از عشق حدیث تو قلم سوخت کمال / در قلم خود سخنی نیست سخن در ورقت

...ز گریه مرا خانه چشم آب گرفت / وز قصه ما چشم ترا خواب گرفت

...دارد که چشم تو پیوسته با ابرو / گویا دلت از صحبت احباب گرفت

...از بار طهر گرچه بنا گوش تو لرزد / صد گوش بعذر از گل سیراب گرفت

...با روشنی شمع چه حاجت شب ما را / چون روشنی از ظلمت مهتاب گرفت

...چون عابد پر حیله صد مکر و فن از چشم / پوشیده دو ابرو گوشه محراب گرفت

...زست کمال این غزل تر سوی تبریز / چون سیل سرشکت ره سرخاب گرفت

...از آن لب شنیدن حکایت خوش است / سخنهای شیرین بغایت خوش است

بابرو رخش آیة چنین خواند / که خواندن بمحراب آیة خوشست
نیاید ز تو خوب جور و ستم / که از خوب لطف و عنایت خوشست
بدور رخ خوب خوش بگذران / که دوران گل بی نهایة خوشست
روایت از آن کن نه از گل کمال / کزان صد ورق این روایة خوشست

از پیش من آن شوخ چو تعجیل کنان رفت / جان نعره برآورد که جان رفت روان رفت
پروانه که مرد از غم روی چو خاک / شمعش مفروزید که با سوز نهان رفت
گر خامه براند گذری پهلوی نامش / در نامه نویسید که سر رفت و زبان رفت
هر جا خبر از خاک کف پای تو گفتند / دامن بگرفت اشکم و زانکوی روان رفت
بوی تو رسانید ز یوسف بزلیخا / آن نعره زنان آمد و این جامه دران رفت
جز مهر تو نگزید کمال از همه عالم / آنروز که از جان جهان دست فشان رفت

امشب ز خیالش سر ما خواب دگر داشت / وز عارض او چشم تر ما آب دگر داشت
رخساره ساقی و لب جام و رخ شمع / هر یک ز فروغ رخ او تاب دگر داشت
هر جا دل سودازده دید کشان برد / زلفش که بهر سلسله قلاب دگر داشت

در حسرت عناب لب او دل رنجور / از خون جگر شربت عناب دگر داشت
تا قصه این گریه بدان گوش رساند / هر قطره چشمم در سیراب دگر داشت
دوشینه کمال از می خمخانه ننوشید / کز شوق لبش ذوق می ناب دگر داشت

این چه خبر جستن و پرسیدنیست / این طلب کیست چه جوییدنیست
گوهر آن گوهری چه گم کرده‌ایم / یافتنی شد این چه خروشیدنیست
داغ که دارید چه سوز است و آه / زخم که خوردید چه نالیدنیست
عشق نه در سینه چه غوغاست این / هیچ نه در دیگ چه جوشیدنیست
آینه خوانند شما را و ماه / نیست چنین این همه رو دیدنیست
وصل میسر نشود جز بقطع / قطع نخست از همه ببریدنیست
رهبری ار طلبید از کمال / پیر رها این چه دویدنیست

اینچنین صورت مطبوع ز جان نتوان ساخت / ور توان ساخت چو قد تو روان نتوان ساخت
آن دو ابروی مقوس دو کمانند بلند / که بصد قرن چنین طرفه کمان نتوان ساخت
کم آن غمزه شوخ آنچه ز ابروت فرو / رفت بالاتر از استاد دکان نتوان ساخت

بت توان ساختن و ساختن از سنگ ولیش / سحر از دل سنگین بتان نتوان ساخت
نیست او را دهن اما بسخن ساخته‌اند / سخن ساخته شیرینتر از آن نتوان ساخت
حیفم آید بقلم نام لبش بردن دریغ / کز قلم قند توان ساخت دهان نتوان ساخت
در سخن لطف الهی تو بیار است کمال / ورنه صد سال بفکر این سخنان نتوان ساخت

همچنین مشک در همه چین نیست / وین همه عطر در ریاحین نیست
این سخن شمه‌ایست زان سر زلف / گرچه قند شکر در آن تزئین نیست
گر بگوییم بماه می‌مانی / ماه را خط و خال مشکین نیست
اگرت سرو بوستان خوانم / بر سر سرو سیب سیمین نیست
با خیال تو خواب را شب هجر / جای در دیده جهان بین نیست
رای بالین نمیکند سر من / سر عاشق برای بالین نیست
آفرین بر عبارت تو کمال / خود ترا احتیاج تحسین نیست
میوه کز خجند می‌آرند / این همه آبدار و شیرین نیست

ای ابتدای درد تو مرهم در انتهایت / عشق ترا نه آخر شوق ترا نهایت
در ماجرای شوقت علم و عمل نگنجد / آنجا که قصه تست چه جای این حکایت

ذوق

ذوق عذاب تا کی بیگانه را چشانی / از رحمت تو ما را امید است انقدر شکایت
کنه تو نی نبی را معلوم نه ولی را / معلوم آنقدر شد کز جبرئیل روایت
گر دفتر حدیثم پر خون دل نبودی / این کهنها نکردی بر هر دلی سرایت
در پیش دانش تو چون طفل راه نادان / پیران با ولایت مردان با کرامت
دانی کمال چون رست از تیره روزگاری / سر بر زد آفتابی از مشرق عنایت

این میوه شیرین بکر از باغ بهشت است / وین جوی بهشت از دم شکرناب سرشت است
در باغ بهشت این قد و رخسار ندیدند / این سرو که ننشانده و این لاله که نکشت است
با روضه نخواهیم که هر جا تو حوریست / سوگند بخاک سر کویت که بهشت است
خطی که لبت در قلم آورد چو یاقوت / انصاف توان داد که یاقوت نوشت است
[illegible]شت در چو دامن ای دوست تو پرنوری / ما را ز سر خویش چه غم حیف ز خشت است
[illegible] ز خرقه تست و بدید کمال آن بت و میگفت / این رشته باریک درین خرقه که رشت است

این چه سرو قد این چه رفتار است / وین چه شیرین و این چه گفتار است
این چه خال این چه عارض زیباست / این چه خط این چه حسن رخسار است
این چه مویست وان چه زلف دراز / این چه دلبند و این چه دلدار است
این چه همدم چه همنشین قرین / این چه مونس چه جان غمخوار است

این چه چشمست و این چه لب چه گهر   این چه دارو و این چه بیمارست

این چه حسنست و این جمال کمال   این چه خوشش ببل این چه گفتارست

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت   بر تو لرزانتر گل از پیراهنت

از صبا چندان نشد بوی تو فاش   پیرهن کرد این خطا در گردنت

خاک پایت چشم ملک دیده هاست   چند پوشد چشم مردم دامنت

خرمن مشکست زلفت گرد ماه   خال مشکین دانه از خرمنت

جان ز تن می آید و دل میرود   از خرامان آمدن و رفتنت

عقل و جان میخواست حشمت از کمال   هر دو بردی چیست دیگر با منت

ای بجان عاشقان خنجر بدست   غمزه را تیز کرده بازت

گر کنی قصد کشتن یاران   همچنین کارها مسلم بادت

کشته شدم بیک دیدن   کاشکی دیدمی دگربارت

جان شیرین تو میم گفتی   جان شیرین فدای گفتارت

برنگیرد سر از در تو کمال   گر بمیرد بپای دیوارت

بخوبان مهر ورزیدن چه کارست   زخش من چو رنه به دیدن چه کارست

بیاد لعل دلبر خون دل نوش   شراب لعل نوشیدن چه کارست

بمهر یوسف از جان قطع کن قطع   بتیغی دست ببریدن چه کارست

گر آرد جان بلب عاشق درین کار   لب معشوق بوسیدن چه کارست

سماع آسان بود بر صوفی گرم   چو آتش مست جوشیدن چه کارست

بدامن عیب رندان پوش زاهد   لباس نو بپوشیدن چه کارست

کمال از هر دو عالم روی درپیچ   بسر دستار پیچیدن چه کارست

بر لب لعل خط سبز ترا فیروزیست   بر زنخدان چو به خال ترا بهروزیست

گرد روشن همه آفاق تجلی رخت   عادت طلعت خورشید جهان افروزیست

دل بیچاره همیشه ز تو صد پاره چراست   تیر مژگان ترا قاعده خون دلدوزیست

ابر پرترتم آی و بفشانی اشک   شمع را بر من خاکی نه ازین دلسوزیست

همه عالم بتماشای تو شادند آری   تو به عیدی و روی تو گل نوروزیست

سر ز قیدت نکشد با تو چو آموخت کمال   مرغ مالوف گرفتار دست آموزیست

بر دو رخ من دو جوی خون که روانست   از تو مرا اسر رخ روی دو جهانست

روز و شبم سوز و گریه چو شمع که عاشق   سوخته این مراد و گشته آنست

جز غم روی تو ز لطم ضعیفی   گر همه برگ گلست بار گرانست

بر قدمش رو دو سپر نه ای دل — تا نکنی سپری غلط که راه تمامست
دیده بران پای سود و غم نکند — آخر ازین سود بود درجه زیادست

بکوییت دل غلام خانه زادست — چو سر بر در بعهد مقبل نهادست
رقیب آزاد کاز معتقد نیست — که با درویش اندک اعتقادست
زند لافی تا با رخ ماه شبکرد — ندانند کز بیاد رخ زبادست
گر از روی زمین روی غم درد — دل عاشق بروی یار شادست
نه دل تنها گرفتارست و مسکین — که هر جا هست مسکین نامرادست
فراموشت کنم گفتا بزودی — مرا از دیرگاه این نکته یادست
کمال از وعده وصلت بسوخت — که جان تشنه آتش وعهد تو بادست

بی خدمت تو کس ز جهان لذتی نیافت — شاهی که چاکر تو نشد حرمتی نیافت
در نامه سعادت و دردمند عشق — بی داغ محنتی رقم دولتی نیافت
تا غم نخورد و درد نخورد و قدر مرد — تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت
بی خنده تو کان نمک خوان رحمتست — جان از نعیم هر دو جهان لذتی نیافت

چند انکه باز جست در اعمال خود کمال
مقبولتر ز ترک ریا طاعتی نیافت

بی روی تو آه من ز ثریا بگذشت — دیده دریا شد و سر قطره ز دریا بگذشت
گرچه در مجمع دل درد بود صدر نشین — ناله چون برتر ازو بود ز بالا بگذشت
گر صبا آمد و بوی تو ز ما داشت دریغ — شاکریم از تو بهر حال که بر ما بگذشت
چمن جان مرا غنچه شادی بشکفت — چون خیال دهنت در دل شیدا بگذشت
ای که گفتی برم قصه تو پیش طبیب — مبر این رنج که دردم ز مداوا بگذشت
دی بر آن خاک در از جان رمقی داشت کمال — جعل الجنة مثواه هم آنجا بگذشت

بی تو مرا چشم جهان بین تر است — غمزه بخون دل غمگین تر است
در غم هجر تو لب و چشم من — یکدم و دم آن خشک و دمی این تر است
هیچ شبی بر سر بستر مرا — دیده نخسپید که بالین تر است
لشکری عشق تو از آب چشم — اسب تر و جامه تر و زین تر است
طفلی و آمد ز تو شوخ ملیح — زانکه ز شیرت لب شیرین تر است
هر که خجل شد بعرق تر شود — پیش رخت زان گل رنگین تر است
در صفت خال و خط او کمال — دمبدم انفاس تو مشکین تر است

ترا در کوی دلها خانه هست — بهر کوی چو من دیوانه هست
بزن چو بشکن دزد است آن سر زلف — بدست ار نیست چوبت شانه هست

نشان آنکه آن رخ خرمنم سوخت / بران آتش زخالش دانه هست
منور شد زرویش دیده دل نیز / کز آن پرتو در هر خانه هست
سماع ما بزاهد در نگیرد / درین صحبت مگر دیوانه هست
مزن ای خم شکن بر صوفیان سنگ / که زیر خرقه ام پیمانه هست
کمال ار نیست صحبت لایق دوست / غزلهای تر رندانه هست

ترا با من سر یاری نماندست / سر مهر و وفاداری نماندست
مرا امروز با تو خاطری هست / که بی موجب سر آزاری نماندست
ندانم تا که همرنگی گزیدی / که با تو رنگی از یاری نماندست
برون آ ای شب هجران که دیگر / چو شمعم تاب بیداری نماندست
بما از زندگی اندک وفایی / گرت ماندست پنداری نماندست
برس فریاد در دامن خدارا / که چشم طاقت زاری نماندست
کمال از عمر بی او رفته چیزی / کزو چیزی بدست آری نماندست

مرا گویی برین در این فغان چیست / خروش بلبلان در بوستان چیست
چرا خواهم شب وصل تو بالین / اگر خواب آیدم آن آستان چیست
چرا جویم از ساقی می و نقل / می از لب و نقل از دهان چیست

دهانت هست گفتم چون میان نیست / چه می باشد دهان کش و میان چیست
چو بوسی زان دهان خواهم گزی لب / مراد تو ازین آزار جان چیست
چو بینم نار خندانت بجدی / بگوید با تو الا خواجه آن چیست
ز تو چشم کمال از گریه جو بست / ترا با ماوراء النهریان چیست

چشم شوخ تو هر کرا کشتست / ادل از رشک آن مرا کشتست
بشکر گفته اند دشمن کش / دو سپه تا ز الت چرا کشتست
غم تو لشکر سلیمانست / که چو مورم بزیر پا کشتست
خسته غمزه را لب تو دواست / خستگان ترا دوا کشتست
کشته خونبهای کشته منم / همه را ذوق خونبها کشتست
آفتاب از تو چون دمید زود / صبح از آن رو چراغها کشتست
وعده کشتنی بده کمال / جان من وعده کرا کشتست

چشم ز خیال تو پر از نور تجلیست / چشمی که چنین است بدیدار تو اولیست
هر طرف چمن سرو بصد شرم برآید / از سایه قد تو که همسایه طوبیست
صورتگر از آن صورت و معنی خبر یافت / انگیخت صورت حسنش که معنی آنست
زان طاق دو ابروی که شد طاق / کمر بست دران طاق که منسوب بکسریست

خوبی که بجو میرود از دیده مجنون   سیلیست که از راه گذرش در لیلیست
هر خوب که در چشم کمال آید محبوب   گوید به زبانی تو و فکری که ازین هست

خاک درت بچشم من از صد چمن به است   باغ خوشست عارضت اما ذقن به است
کوی تو خواهد این دل آواره‌ای بهشت   مرغ غریب را ز گلستان وطن به است
شهانه روی تست به از گلرخان چین   بوی تو هم ز نکهت مشک ختن به است
گفتی ز دست بوس تو پشیمان کنم   در دست گرچه سود شکر در دهن به است
چون چشم سوزنست دهان تو در خیال   ما را همیشه چشم بدان دو دهن به است
ای دل حدیث دوست بهشت از در عدن   این نکته گوش کن که ز در عدن به است
گویند گفته تو بود به ز تو کمال   من بلبلم سبب چه سخن من ز من به است

حلقه بر در میزند هر دم خیال روی دوست   گوش دار این حلقه را ای دل که رست سودای اوست
صبحگاه میگرفتم عهد گیسویش بخواب   زان سبب دست خیالم تا بگیسوی اوست
دل که چون گویست در میدان عشق آن جمال   گر بچوگان سنبل زلف کند بیهوده گوست
سربلندی بین که باز از دولت رندی مرا   بر سر دوشی که دی سجاده بود امشب سبوست
لاف یکرنگی مزن با دوست چون کمال   تا چو گل بیرون نیائی خرم و خندان ز پوست

خرابه دل من پر شد از محبت دوست   مباد هیچ دلی خالی از مودت دوست
کدام دولت و فرصت بیافت هر که نیافت   سعادت شرف وصل یار و صحبت دوست
اگرچه در خور او خدمتی نمی آید   شوم معتکف آستان خدمت دوست
رسیم بغایت همت چنانکه دلخواه است   زبان و دست و دل من بشکر نعمت دوست
کمال خسته دل نامراد چه حاصل   چه باشد ار مرادی رسید بدولت دوست

خطت چو سبز و لبت مشک و گلابست   دهانت غنچه رویت آفتابست
تو گنج حسنی و ویرانه دل   که از شوق چنین گنجی خرابست
دل من از ره و آن روی چو آن   چو کتان از وجود ماهتابست
شبی کان آستان بالین من نیست   چه جای بستر و بالین خوابست
برو ناصح مترسان از عذابم   که دیدار تو خود ما را عذابست
بحمد الله ندارم دامن تر   اگر بر دامنم داغ شرابست
کمال آن خاک در از گریه تر ساز   که در باران امید فتح بابست

در سر زلف تو شهانه دل شیدا رفت   جان و دل هر دو بهم در سر این سودا رفت
بر درت گرچه زدم خاک بچشمان رقیب   حیف آن سرمه که در دیده نابینا رفت
دانه خال بالای لبت چیست مگر   زین دل سوخته دودیست که بر بالا رفت
روی بنمود بیک زاهد سجاده هنوز   از تو در میکده و صومعه صد غوغا رفت

در پیمایی که غزلهای تو خواند کمال / زاهد از آن همه از سر هوس حلوا رفت

درد تو ز نان زمان فزون است / وین سوز برون ز اندرون است
در دست تو دل که خوانیش قلب / خاکیست سیه شده نه خون است
عقل از هوس تو بیقرار است / دل در طلب تو بی سکون است
در عشق تو هوشمندی ما / آثار و علامت جنون است
تا جان ز تو یافت بر سخن دست / در دست سخن زبان زبون است
تا از تو کمال حکمت آموخت / در حکمت عشق ذو فنون است

درد تو به از دوا است ای دوست / اندوه تو جان فزا است ای دوست
دریوزه گر تو از در تو / جز درد و بلا نخواست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم / چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن / گویم نظر صفاست ای دوست
گفتی کشمت ولی روا نیست / گر دوست کشد رواست ای دوست
دل هرچه بوصف قامتت گفت / آورد و خدای راست ای دوست
کردم بقد تو این غزل راست / بنویس کمال راست ای دوست

دل ملک تو شد نوبت لطف و عنایت / شاهی نشان رفت نه و نشین بود آیت

تو آیتی از رحمت و بر روی تو آن زلف / همچو پر طاوس نشان بر سر آیت
بابسته مگو کین دهن من تو باشد / تر سیم بدهان تو در آید حکایت
چون بر سر کوی تو نگویم ز رقیبان / از دوست بدشمن نتوان برد شکایت
گفتی بکشم هر که مرا خواست ز بنیاد / بنیاد ز من نه اگر اینست جنایت
گردم بحلت خون خود ای دوست ز غلطی / کام نه کشی عفو نیاری بحمایت
پر آه کمال از دل تنگ سوخت عجب نیست / در سنگ کند ناله فرهاد سرایت

دل سخت بپسندان سخت یار است / دهانت را میان بس راز دار است
بر آن خاک قدم جان همنشین است / بر آن چاه ذقن دل را گرفتار است
ز بار جور و بار غم نترسم / من و آن آستان چند آنکه بار است
چو بلبل میخرامی باگه دار / که گلزار است تر زحمت ز خار است
بطاق ابروان در رشته کار است / سر زلفت ولی رخ ساده کار است
که بست آن نقش عارض آفرین باد / که آب دست روی آشکار است
کمال از گفته خود هرچه داری / تخلصهای تو بس نامدار است

دل قبله خود خاک سر کوی تو دانست / جان طاعت احسن چون روی تو دانست
محراب دو شد زاهد سجاده نشین را / ز آن روز که محراب دو ابروی تو دانست

عاقل ز دل و دین نظر عقل بپوشید / تا کافری غمزه جادوی تو دریافت
عقل ارچه به عشق عنان باز نپیچید / تا سلسله جنبانی گیسوی تو دانست
وجه نظر دور تسلسل بدیهه / عقل از نظر روی تو و موی تو دانست
این نکته که کس از تو فی ننگ نه تو بیند / از رنگ تو دریافت دل از بوی تو دانست
مانند کمال از دل و جان طاق دو ابروش / دل قبله جان خاک سر کوی تو دانست

دل ها بردی و رفتی نه چنین می‌بایست / نیک رفتی قدری بهتر ازین می‌بایست
بهر سوز دل اصحاب بجز نار فراق / بود حاصل همه اسباب همین می‌بایست
پارسا زلف تو بگرفت که بر تست دین / آن نگار من بدل دین نمی‌بایست
[illegible] دی کوی تو ز صاحب نظران / پاکبازی همه روی زمین می‌بایست
[illegible] های تو آن نکته گزین کرد کمال / دو سه بیت را چون غزلهای گزین می‌بایست

دل در طلبت حیات جان یافت / جان از تو حیات جاودان یافت
کم کرده ز نام و ننگ هستی / تا جست نشان ز تو نشان یافت
در کنه تو خاطر یقین جوی / خود را عجمی تر از نشان یافت
عقل این قدر از حریم وصلت / دریافت که در نمی‌توان یافت
دریافت ترا هر آنکه خود را / سر بر در و رخ بر آستان یافت

طالب به وجود نقش او بست / مطلوب چو عین شد عیان یافت

بر خاک طلب کمال عمری
گوهر طلبید و شکر کان یافت

این چه سرو است و چه خوش رفتار است / آن چه طوطی چه شکرگفتار است
آن چه شوخی و چه شهرآشوب است / وین چه عیار و چه خوش عیار است
دل ما داشته در زلف نگاه / بنگریدش که چه خوش دلدار است
پیش چشمش لب شیرین گویی / شربتی در نظر بیمار است
عشق شیرین دهنان سهل مگیر / کار فرهاد نه آسان کار است
بر رخت اینهمه داغ از خط و خال / دود دل سوخته افگار است
سر سودای تو تنها نه مراست / هر یکی را به غمت بازار است
نسیه و نقد کمال از تو همین / سیم اشکی و زر رخساره است

نقد درویش اگر پدید نیست
بنده در بند درمی دینار است

ای ز صد گلبرگ نازکتر تنت / بر تو لرزانتر ز گل پیراهنت
از صبا چندان نشد هم بوی فاش / پیرهن گردای خطا در گردنت

خاکپایت حور و ملک دیده‌هاست
چند پوشد حور مردم دامنت

خرمن مشک است زلفت گرد ماه
خال مشکین دانه از خرمنت

خط چه حاجت حجت حسن ترا
روی چون مه بس دلیل روشنت

جان به تن می‌آید و دل می‌رود
از خرامان آمدن و رفتنت

عقل و دین مسخر است چشمت از کمال
هر دو بردی چیست دیگر با منت

ای روی دردمندان بر خاک آستانت
از خاک و آب زان شهر غوغای عاشقانت

عرش آشیان همایی با جمله سایهٔ تو
با این صفت چه داند این مشت استخوانت

ذرات کون یکسر در ممکنات عالم
جستند و یافت برتر از کون و از مکانت

زین پیش عقل و دانش دادی خود نشانم
کم کردم آن نشان تا یافتم نشانت

در بر رهم ببندی چون رفته‌ام به بامت
رو از چه باز پوشی چون دیدم اعیانت

غیرت به پست و بالا پنهان نمود و پیدا
غیرت ندانم از چه می‌داشتی نهانت

دری ز کنز مخفی دارد کمال با خود
گر گوش داری آن در آید به گوش جانت

با چشم من این اشک روان از چه فتاداست
با جان من این سوز نهان از چه فتاداست

گر خون رود از دل که کباب است عجب نیست
این دیدهٔ خونابه فشان از چه فتاداست

از پای در افتادم و دور از تو به راهم
این گیسوی در پای کشان از چه فتاداست

چشم از هوس دیدنت افتاده به راهت
با روی تو چشم نگران از چه فتاداست

دی رانده مگس از من بی‌طاقت و مسکنت
گر دوستی این یکسان از چه فتاداست

گر تن به تب هجر نه پا بسته چو شمع است
با سوختن این رشتهٔ جان از چه فتاداست

در جان کمال آمد و افکند صد آشوب
یارب بس آن شوخ جهان از چه فتاداست

بار آتش به سینه رسیدن گرفته است
خون از دل کباب چکیدن گرفته است

هر کس شنید بر در دلبر متاع خویش
دل نیز آه و ناله کشیدن گرفته است

دانم شنیده‌ای که گذشتست ز آسمان
آهم که گوش ماه شنیدن گرفته است

ما در تو چون رسیم که رفتی به صد شتاب
کی عمر رفته کس به دویدن گرفته است

گویی خط و رخ تو ز باران اشک ما
گلها شکفته سبزه دمیدن گرفته است

صد جای سر برین فتاده است بر زمین
مشاطه زلف تو چو بریدن گرفته است

زلف خمیده چند نهی در نظر کمال
دیوانه عمر بین که خمیدن گرفته است

کهن

بازم بنازکشتی قصد جان فدای نازت
من زنده ترا زانم کز غیبت بیازت

ننگ آمدی که داند باکیست این عنایت
پنهان شدی که یابد کز کیست احترازت

واقف نه از تو یک کس از ساکنان کویت
آگه نه از تو یکدل از محرمان رازت

آن خرقه‌پوش طالب وین دردنوش غالب
این خسته در نمازت وانهم بصد نیازت

روشن چراغ دولت با ماه دلفروزت
سرسبز شاخ عشرت از سرو سرفرازت

پیش تو هرکه آمد بُرد از کمال حسنی
بگریخت زود چون دود از سوز جانگدازت

بمکر و حیله برو دست رس چه امکانست
که همچو سرو بلندش هزار دستانست

درون پرده زرخ هزار سینه بسوخت
نعوذ بالله ازان آتشی که در جانست

بر آستان تو تنها نه اشک غلطد و بس
بخون و خاک سر و دین نیز غلطانست

زگریه بر سر مردم بعینه خانه چشم
فرو رود شب هجران زبسکه بارانست

اگر شکست زتیرت بدیده پیکانی
نهاده دیده دیگر برای تاوانست

چو از لبت حدیثی بگوش جان برسید
دلم برفت زدست و حدیث درمانست

زشوق روی تو ذوقیست در حدیث کمال
چو عندلیب که از شوق گل خوش الحانست

باز عقلم برد از سر کاکل مشکین دوست
بست بر دل بند دیگر کاکل مشکین دوست

در دل آویزی و دل بندی بسر یکموی نیست
از کمند زلف کمتر کاکل مشکین دوست

گر نه شمشاد است کز باد صبا در تاب رفت
از چه پیچد در جنون کاکل مشکین دوست

تا بود عمر درازش میکند کم شانه را
در میان مشک و عنبر کاکل مشکین دوست

چون قبای غنچه و پیراهن گل بر تنش
کرده پوششها معطر کاکل مشکین دوست

همچو خونریزی که از قتل خطا گردد خجل
شد زخون عاشقان تر کاکل مشکین دوست

نیستت لعل و دُری زین تحفه نازک کمال
گر به بندی زیوری بر کاکل مشکین دوست

ترا ابجد و خط مصطلح فضولی چیست
اصول علم لدنی به بی اصولی چیست

کلام خواندی و منطق گران شوی مقبول
ازین دو حاصل تو غیر بی اصولی چیست

زحرص قدر و محل مسخ گشته و هنوز
تناسخی که بود گویی و حلولی چیست

دل از شنیدن قرآن بگیردت همه وقت
چو باطلان زکلام حقت ملولی چیست

براه خیر بیک خطوه افتدت صد مکث
بسیرت اینهمه بی‌صبری و عجولی چیست

چو ناقصان همه شهرت طلب شدند کمال
همین مقام زگمنامی و خمولی چیست

چشم مسلمان‌کش تو کافر مستست
هندوی زلف تو آفتاب‌پرستست

دل که ز دستم برفت با تو درافتاد
زود بپیوند زیا چو رفته ز دستست

زلف تو در چشم ما بسی فتدش صید
شاخ گل تازه را همیشه شکستست

پیش تو گردند باز پرس قد سرو
مرغ به بانگ بلند گفت که پستست

لطف تو گفتا بمرحبا و همت دستست
لطف تو با ما همیشه از سر دستست

غمزه آتش آمد کمال حاضر دل باش
شیشه نگهدار از آن حریف که مستست

خیال روی او در دیده نورست
محو آنش دل که از دلبر صبورست

بآن رخ میکند دعوی خوبی
مه تابان ولیکن خویش دورست

میان نیستی و دیدم هستی
میان یار را خیر الامورست

مرا با آن بهشتی رو بآتش
سلاسل خوشتر از گیسوی حورست

کمال این تغزل کوتاه گو باش
ز کوتاهی چه نقصان نورست

آه خیال مرا حبیب بدانست
مردم و درد مرا طبیب ندانست

گل نگر این بیوفائی از پی آن کرد
کز دل مجروح عندلیب ندانست

دوش بکویش چه عیشها که نزدیم
با سگ کویش که آن رقیب ندانست

تا دل آواره در کمند تو افتاد
هیچکس احوال آن غریب ندانست

عقل ز هر کس که ماجرای تو پرسید
هیچکس این قصه عجیب ندانست

خلق چه دانند مراد خاطر یارا
کام محبان بجز حبیب ندانست

هم بمرادی رسد کمال گه کس را
از کرم دوستی نصیب ندانست

بچین زلف رخت ز رشک صنوبر چمنست
بوقت شیر مزیدن لب تو شیرینست

ومی که دیده پر خون همی رود بیرون
بآن جهت که تو طفلی و خانه رنگینست

دگر فسوس کنانم مگو که آن تقوام
که سوی چشم ز روغن تو را سیرینست

اگر ز مهر و وفا کرد تو بر سنگین دل
چگونه تو بر او بشکنم که سنگینست

بدرد و غم بنهی نیز بود بس ستمی
کرم نمای که آن لطفهای پیشینست

برم سر از تن و بر آستانت اندازم
گرش بخواب ببینم که میل بالینست

برای وصل تو خواند کمال ورد دعا
بخوان که دعاها برای آمینست

نتوان ز درد دم آرمیدن غمست
وز توام طاقت رمیدن غمست

گر تو شمشیر میکشی ما را / زهرهٔ آه بر کشیدن نیست

آه ما با تو کی رسد کانجا / باز دل محکم رسیدن نیست

یار در پیش چشم تست ای اشک / حاجت سرطرف ودیدن نیست

خواستم بوس از آن دهان شنید / رسم خوردان سخن شنیدن نیست

گفتمش از دهانت ای بت چین / کام من غیر لب گزیدن نیست

چین در ابرو فکند و گفت کمال / نقش چین جز برای دیدن نیست

ترا دو رخ بد و خط فن دلبری آموخت / تو از دو چشم و دو چشم از تو ساحری آموخت

تو طفل مکتب حسنی معلم تو دو چشم / معلمت همه شوخی و دلبری آموخت

فریب و مکر بغمزه چه میدهی تعلیم / بکوشش کی چه حاجت بزوری آموخت

کجا کنند درست اهل زهد توبه عشق / که مشکلست بمیمون دروگری آموخت

بدور حسن تو آن عارفست حرف شناس / که لوح زهد بشست و قلندری آموخت

کسی که قیمت خاک درش بعاشق گفت / بها شناسی گوهر بجوهری آموخت

کمال برد بنطق از شکر سبق گویی / لبت بطوطی طبعش سخنوری آموخت

دل به از وصل رخت در جهان تماشایی نیافت / دیده از دیدار تو خوشتر تماشایی نیافت

عقل در دور رخت چندانکه هر سو گرد گشت / چون سر زلفت سری خالی ز سودایی نیافت

چون زمان وصل رویت بود بازک فرصتی / هیچ عاشق فرصت بوسیدن پایی نیافت

همچو نرگس مست عشق از صد قدح سر خوش نشد / تا سر خود زیر پای سرو بالایی نیافت

با خیالش آشنا شد دیده گریان و گفت / آنچنین گم هر کسی در هیچ دریایی نیافت

دل چه داند زان میان چون زان دهانش پی نبرد / کی کند فهم دقایق چون معمایی نیافت

یافت جایی خوشتر از جنت در او را کمال / لیکن از بسیاری سر خویش را جایی نیافت

دیده در عمری ز رویت با خیالی قانعست / عمر کان بگذشت بر روی تو عمری ضایعست

جان که رفت از پیش ما خواهد بآن لب باز گشت / چون باصل خویش هر چیزی که بینی راجعست

میشود هر روز طالع زان گریبان آفتاب / بر بدن پیراهنت یارب چه صاحب طالعست

نقطهٔ خال و خطت آیات حسن اندرو جمال / یک یک این آیات را آن روی زیبا جامعست

پیش مهرویان چو ابریجا صد پاره باد / هر رقیبی کز تماشا عاشقان را مانعست

هر کجا دل میرود در جست و جوی دلبری / پیش رو اشکست انجا آه و ناله ما نافعست

ز آب چشمت گشت طوفان گر و اقع کمال / نیست اغراقی درین معنی بیان واقعست

دل هر که بیمار او شد خوشست | ز شادیش پر گرچه غمگین وشست
رود جان چو پیکان بدنبال شست | چو یابد نشانی کز و ترکشست
بساط شهان زیر پا افکند | ز خاک درت هر کرا مفرشست
سزاوار آتش من از نور روی | گنه کار شایسته آتشست
دو چشم و دو ابرو و دو زلفت گراست | که نقش تو در نرد خوبی ششست
بود دانه کش هر کجا هست مور | ولی مور خط لبت دلکشست
بر آن لب میازار موری کمال | که او نیز جان دارد و جان خوشست

دوستان یار من و دلبر و دلدار من اوست | من که دوست ندارم بجز این مونس دوست
فکر بسیار چه حاجت چو رخش را دیدم | گر نبازم سر و گر نیز نظر هر دو نکوست
همچو زلفش بسلاسل نتوان داشت نگاه | هر کرا سلسله جنبان دل آن سلسله موست
بسکه در پای کسان کرد سر مسکینان | زلف مسکینش ازین شرم سرافکنده اوست
بار سجاده کشیدی همه وقتی دوشم | در سر اکنون می و بر دوش من این بار سبوست
زاهدم گفت نشد عاقل و هشیار کمال | هر که هشیارتر است از همه دیوانه تر اوست

دردمی کو بیند با یاران که درمان یافت | یار درمانست درمان چیست چون آن یافت
بر جراحتهای پنهان خسته آن غمزه را | مرهم جان خوش در آن لبهای خندان یافت
دل سکندروار خواهد بر لب او جان فشاند | از دهانش چون نشان آب حیوان یافت
کس نمی‌یابم که رحمی بر غریبان آورد | گوییا در شهر خوبان یک مسلمان یافت
در چمنها گر نمی‌یابند چون رویت گلی | غنچه لبی نیز چون من در گلستان یافت
گفته‌ای خاک پایم چند میگریی کمال | چون نگریم چون علاج چشم گریان یافت

دل زنده شد از بوی تو بوی تو مرا ساخت | خاصیت خاک سر کوی تو مرا ساخت
فربه ترم از خوردن غمهای تو هر روز | بنگر که چگونه غم روی تو مرا ساخت
زین پیش نمی‌ساخت مرا هیچ هوایی | اکنون هوس روی نکوی تو مرا ساخت
چون شربت تلخی که برنجور بسازد | هنگام ستم تلخی خوی تو مرا ساخت
بدمستی نرگس چو قدیمست ضرورت | با چشم خوش عربده جوی تو مرا ساخت
هر یکسر موی تو چو از ناز مرا ساخت | بابیست بهر یکسر موی تو مرا ساخت
بگذشت کمال از سر و جان در طلب دوست | صد شکر که باری تنک و بوی تو مرا ساخت

دور از خداست خواجه که گر بی ارادتست
دولت نصیب مردم صاحب سعادتست

از صدق دم مزن چو نگشتی شهید عشق
دعوی این مقام درست از شهادتست

زاهد نهد میان کلاه و عمامه فرق
مسکین هنوز در حجب رسم و عادتست

بشکن بت غرور که در دین عاشقان
یک بت که بشکنند به از صد عبادتست

با جور منتهی نشود مهر دل کمال
آنجا که منتهای کمال ارادتست

داغ عشقت بر رخ جانها نشان دولتست
هر که محرومست ازان دولت سزای محنتست

گر بلا افزون فرستی من بآن نعمت هنوز
شکر میگویم که در شکرم مزید نعمتست

با تو در دوزخ مرا ناز و عتاب و سلسله
خوشتر از رخسار و زلف حوریان جنتست

از بزرگی گر سگ خود خوانیم که رواست
هر که شد خاک در تو از تو در صد عزتست

گر ببینی عاشقی در گریه ای زاهد چو اشک
از نظر مگریز کان باران ز بحر رحمتست

زحمت آوردن مده ای سرکه از ما دورتر
این گرانی بس که جانرا آستان حضرت منتست

نیست جز وصلش از و دریوزه جان کمال
آفرین بر جان درویشی که صاحب همتست

درد گر جان خاست درمانیش نیست
خون که دلبر ریخت تاوانیش نیست

از لبت

از لبت دورم چو مهجورم ز تو
جان ندارد هر که جانانیش نیست

بر رخت شد چون دهانت عیش تنگ
تنگ عیش آنکه بستانیش نیست

نیست مسکینی که بر بوی چو عود
دود پیدا سوز پنهانیش نیست

بر پابوسی از آن لب بر نکند
چون کند بیچاره دندانیش نیست

پیش دندان یار سا طفل رست
لاجرم جز چشم گریانیش نیست

نیست بی او لذتی چندان کمال
بی‌نمک خوانی که مهمانیش نیست

در سینه مرا غیر تو همخانه کسی نیست
در هست برون از دل دیوانه کسی نیست

در دیده تویی مردمک آن رخ زکه توشی
در خانه چو از مردم بیگانه کسی نیست

این جرم که عاشق ز تو خورسند به بوسیت
بر شمع چه گریم چو پروانه کسی نیست

زلفت بدر دل چه نشسته است چو دل رفت
این حلقه زدن چیست چو در خانه کسی نیست

تا چشم تو بر گوشه نشینان کند ری کرد
در صومعه بی نعره مستانه کسی نیست

می نوش کمال از لب ساقی که درین دور
مستی چو تو بی ساغر و پیمانه کسی نیست

دل از دستم بطلبکاری یاری رفتست
دیر خواهد بمن آمد که بکاری رفتست

برقراری که بدل داریم ازان خواهد رفت — که بدلداری ازین گونه قراری رفتست

رفت در کوی تو صد جان گرفتار بباد — تا بباد از گره زلف تو تاری رفتست

با خیال خط مشکین و دهن تنگ توام — کی شود دین چو در دیده غباری رفتست

هر کجا زلف کشان رفت براهی کعبه شد — گنج رفتست براین راه که ماری رفتست

همه را کشت بزاری و پس از خاک شدن — نشنیدیم کسی را بمزاری رفتست

اگر از ضعف نیارد بر او رفت کمال
بر درش هر سحری ناله زاری رفتست

در صف اهل غم تو صدر نشین آنست — مرتبه ناله تو برتر ازین است
بر تو نه تنها منم فشانده دل و دین — داعیه اینست که را دل و دین است
کس نشود سیر گفته ز جام لب — خاصیت عمر ناگزیر همین است
هر سر فتنه در زمین سر زلفت — فتنه چه باشد بلای روی زمین است
مرگ رقیب آید و هنوز جوانست — بخت جوان دار و انکه با تو برین است

گرچه برین در کمال پیر شد از غم
پیر نباشد که در بهشت برین است

دل صفت لطف تو و زلف گفت — دانه در در شب تاریک سفت
تا زود که دهد دیده حیف — دیده درت آب زد انکه برفت

ناله من خواب شبت برد آه — چون نکنم ناله که چشمم نخفت
بیدق خال تو نرانده هنوز — طره کجباز ز رخ برد مفت
ای دل اگر سروریت آرزوست — چون ز زلفش بقد مهنا بگفت

هر که شنید از سخنان کمال
سلمه الله و ابقاه گفت

در آمد از در ارباب خرقه تا که دوست — بر آمد از دل درویش خسته الله دوست
چو آفتاب نشست و چراغها افروخت — درون خلوت دلها بروی چون مه دوست
گرت ز ذوق درون نهفته حالتهاست — گمان مبر که ز حال تو نیست آگه دوست
بگو نشین بدلت درون ناله چون جاست — که ورد میکند اینجا مقام آگه دوست
مریض عشق بعمر دوباره مخصوص است — بپرسشی چو قدم رنجه کرد که دوست

کنند پرسش من دوستان که کیست کمال
درون جان تو بالله حبیب و الله دوست

در علم محققان جدل نیست — از علم مراد جز عمل نیست
کفش خضر و عصای موسی — شایسته دست و پای شل نیست
گر فکر کنی درین چه باشد — زین فکره باغ را خلل نیست

از آب خجند بگذرد کوه
در سیر تو این بحر مشتق

در کوه چه میکنی بمن باش
کامروز معاد در جبل نیست

این دُر نه و رنه حقه دریاست
این لعل بکوه میوهٔ عنب

اینها نه مقالت کمالست
اسرار خداست این غزل نیست

روی تو قبلهٔ مناجاتست
دیدنت احسن العباداتست

آگه از سرّ اندهان میان
عالم السر و الخفیاتست

مخلصان را وصال نیست خیال
مخلصی باعث خیالاتست

بر بساط چمن بصد رخ گل
پیش نقش رخ تو شهماتست

تو روانی بقد بلب جانی
زندگی بی تو از محالاتست

گر بنازم کشتی مکن تاخیر
که ز تاخیر بیم آفاتست

زنده تر شد ز کشتنت تو کمال
عاشقان را بسی کراماتست

در سر زنجیر زلف او دل دیوانه رفت
نکته زان لب شنید و بر در میخانه رفت

سرگذشتی گفتم از دل آتش جان شعله زد
گرم شد هنگامه خواهم بر سر افسانه رفت

آگه از سوز دل ما دلنوازان دگر کس
شمع داند آنچه شبها بر سر پروانه رفت

برخورد دیگر وز دانم عاشق از کشت مراد
این چنین کز اشک او در خاک چندین دانه رفت

در دل ریشم خیال آید ز زلف پیچ پیچ
راست مار گنج را ماند که در ویرانه رفت

جای تاریکست زلفت بی شعاع آینه
کس نمی آرد بر آن راه جز چو شانه رفت

بر دو دست آویز جان و سر چو زلف آن کمال
عاشق درویش هر جا رفت در ویرانه رفت

در کوی تو خون مژه خیلیست که سیلیست
هر قطره ازو قابل سیلیست که خیلیست

سهلست بچشم من اگر درج ثریاست
پیش دُر گوش تو که تابان چو سهیلیست

بر طاق فلک قد خود کرد خم و گفت
ما را بنوی با خم ابروی تو میلیست

خود زلف و رخ تو نکشد لیل و نهارم
فرخنده از آنیم نه نهاری و نه لیلیست

مقصود دو عالم چکنی پیش دل ما عرض
مقصود تو بی هر چه ورای تو طفیلیست

من دانم و دل قدر شب وصل که مجنون
دانست شب قدر شبی اگه که لیلیست

در دین گریبان کمال ابرو و زلفت
بر بسته زنجیر بلی بر سر سیلیست

روزگاریست که بی بخت نظری با ما نیست
این شب فرقت ما را سحری پیدا نیست

با تو سوز دل عشاق مگر در نگرفت / زانکه با هیچ جگر سوختگانت پروا نیست
ای که گفتی هوس عشق برون کن ز دماغ / بچه کار آیدم آن سر که در او سودا نیست
بی تو گر هیچ نشو زار اثر جان باقی / این گناه از قبل بخت بد است از ما نیست
مفتی شرع که از روی تو منعم فرمود / ظاهر آنست که در علم هنر دانا نیست
سرو دید آن قد و میگفت بآواز بلند / الحق انصاف که بالاتر ازین بالا نیست
پرده برگیر که بیند رخت امروز کمال / صبر کوته نظران منتظر فردا نیست

رخسار دلفروزت خورشید بی زوالست / پیداست مه که پنهان از شرم آن جمالست
آن رخ کشیده داری کرد قمر ز زلفت / وان لب نهاده داغی بر جان ما که خالست
زینسان که چون میانت جسمم خیالی / اکنون امید وصلی ما را از آن خیالست
چون زلف و عارض تو دور و تسلسل آمد / آن هر دو گر ببینند اهل نظر محالست
درد و غمت نشاید ما را حرام کردن / انعام پادشاهان درویش را حلالست
حد جواب سلطان نبود کمال ما را / در حضرت سلاطین رسم گدا سؤالست
شفقی از آن جمالت در حسن مطلع شاه / خود مقطعش چگویم در غایت کمالست

زلف تو از غالیه مشکین ترست / اشک من از لعل تراست
از شکر انگور سیم قند بان / سیب زنخدان تو شیرین ترست
داور حسنت که ز ترکان مست / چشم جفا کیش تو بیدین ترست
نسبت خارا چکنم با دلت / چون دل پرخم تو سنگین ترست
گر به کس نظری مسکینی / بر دل من کرشمه مسکین ترست
گر بسر غمزه دکان میبردی / خاطر من از همه غمگین ترست
گرچه لبت خشک شد از غم کمال / چهره‌ات از دیده خونین تراست

گفتم از چشم برو مگذر ز جان گفتی و رفت / قصه کوته زبیرای ناتوان گفتی و رفت
سوی ما تا چند اشارتهای پنهان با رقیب / این بیشتر از جمع یاران گفتی و رفت
دی شنیدم کز گدایان درت خود یک گدا / این چه تعظیم است خاک آستان گفتی و رفت
گویم هر دم سگ کویت با خاک در / این چنین گر حیف آید آنچنان گفتی و رفت
ای صبا وقتی که پیغامی ز ما آری زدوست / گر ندانی هم او نامهربان گفتی و رفت
ماجرای ما چو خواهی گفت یار آهی ز خشم / پس حرامی الستی چندین زبان گفتی و رفت
گر بجان گویند توان شد شه جانان کمال / سهل باشد این حکایت ترک جان گفتی و رفت

گر زاهد کم خواره محبت نچشیداست / خونابه نخورد است و ریاضت نکشیداست
پیش از ترشی بخشی ازین خم این پرسیدش / زان روی چو غوره است و بحلوا نرسیداست
بر سینه ندارد اثر زخم از ان تیغ / این نیز دلیلیست که از خود نبریداست
بسیار گزیده است بحسرت سر انگشت / یکروز بعشرت لب ساغر نگزیداست
گرد است بمسجد بصوامع طلب دوست / او با من و بنگر که کجا ها طلبیداست

پیداست که آواز کمالست ز خرقه
آوازهٔ فی جبتی از من نشنیداست

گر صورت چین با رخ خوب تو بدعویست / انجا همگی صورت و اینجا همه معنیست
ای ماه ور آن روی نکو نیست برقع / رسمیست بد این رسم بر انداختن اولیست
از پرتو آن روی جناب سر آن کوی / طوریست که انجا همه انوار تجلیست
زیر خم ابروی تو آن نقطهٔ مکسور / گویی بتماشا که طاق آمده کسریست
در کوثر اگر عکس قد از قدر و رخسار / گویند که در روضهٔ رضوان ثمر طوبیست
گفتی چه دهی دل بسر زلف سیاهی / مجنون چکند کاین کشش از جانب لیلیست

در مکتب عشقت کمال این حشمت
طفلی که روان کرده بگریه الف و بیست

گر عشق تو داغ جانگداز است / صد شکر که داغ دلنواز است
گر درد تو یار صحبت ماست / غم نیز ز محرمان راز است
دل کم نکند نیازمندی / سرمایهٔ عاشقی نیاز است
محمود نکو بمرگ خود مرد / او کشتهٔ غمزهٔ ایاز است
با زلف تو قصه‌ها که دارم / کوته نکنم که شب دراز است

حلقه چه زند کمال بر در
دایم در رحمت تو باز است

تا کشته شدم بغمزهٔ چشمانت / نیست در دین عشق تاوانت
لب آب حیات تر چه کنند / تشنگان چه زنخدانت
سرو گر در چمن کشد میدان / نیست در حسن هم دمیدانت
لب تو آفریده اند از جان / آفرین خدای بر جانت
طعنه بر گل زدی بصد گلبانگ / گر بدیدی هزار دستانت

زاهد انگشت میگزد چو کمال
گرچه شیرین لبت و دندانت

گرچه از باران دمید خاک آن کو پر گلست / پای عشقی در گل از دست و دل از دست دلست

بنده را در پیش خویش از مقبلان خوانی رواست
هر که رو در قبله روی تو آرد مقبلست

دل همه تن اشک خونین گشت و آمد سوی چشم
تا فرود آید روان هر جا که او را منزلست

میلها دارد باشک و آه ما آن سرو ناز
سرو ما آب و هوا هر جا که باشد مایلست

میدهد پندم ز روی خوب میگوید کمال
هر که ما را این نصیحت میدهد بیحاصلست

لب تو نقل حیاتم بکام جان انداخت
بخنده نمکین شور در جهان انداخت

گرفت روی زمین غمزه ات بتیغ نگاه
کمند زلف سوی ماه آسمان انداخت

چو دل گرفت در آن زلف غمزه
ز ساحریست شب هر که بر زبان انداخت

ببسته دهنت جز سخن نمیگنجد
شکر بمغلطه خود را در آن میان انداخت

چرا ز خوان جمالت نصیب می نرسید
خط تو کاین همه سبزی بروی خوان انداخت

بوقت بوسه ز خجلت از گرانی خویش
سری که سایه بر آن خاک آستان انداخت

کمال بر قدمت سر چگونه اندازد
ز دور چون نظری هم نمیتوان انداخت

ما را نه غم ننگ و نه اندیشه نامست
در مذهب ما مذهب ناموس حرامست

کو خلق بدانند که پیوسته فلانرا
رخ بر رخ جانانه و لب بر لب جامست

سجاده نشین عارف دانا نه که عامیست
ما دام که در بند قبولیت عامست

ساقی می دوشینه اگر رفت با تمام
ما را ز لب لعل تو یکشیوه تمامست

در آرزوی مجلس ما زاهد مغرور
چون غنچه همی سوزد و با ظرف که خامست

سودا زده را گوشه سجاده نسازد
ای مطرب ره زن ره میخانه کدامست

برخاست کمال از ورع و گوشه نشینی
چون دید که میخانه به از زهد و مقامست

مطلع حسن و جمالست آفتاب روی دوست
حسن مطلع بین که در مطلع حدیث روی اوست

آن رخ از رحمت بخط سبز ایدی آیتی
از زبان عاشقان تفسیر این آیت نکوست

ورد صبح و ذکر شام ورد از آن روی و موی
این چه میمون صبح و شامست آنچه نیکو روی و موست

دل که چون گو بید در میدان عشق آشفته حال
گر بچوگان نسبت زلفت کند بیهوده گوست

سربلندی بین که باز از دولت زندی مرا
بر سر دوشی که دی سجاده بود امشب سبوست

هر حریفی بچو دارد ز می و ز لب ساقی کمال
اهل مجلس سر بسر مست می و او مست دوست

مشنو که مرا به ز تو یار دگری هست
مسموع نباشد که ز جان دوستتری هست

ناز دمت باز نمود آن لب شیرین
کانجا سخنی هست که اینجا شکری هست

کفتی بزنم بر جکرت تیر جفایی
از تیر بترسیم که مرا هم جکری هست

حال دلم از ناوک آن غمزه بپرسید
او را همه وقتی چو بر اینجا گذری هست

چون زان تو شد سر طلب او مکن از ما
تا خلق بدانند که با مات سری هست

منع نظر از زلف و رخت نیست بتوحید
هر جا که بود دور و تسلسل نظری هست

تا چند کمال این همه تشویش تو زان زلف
شب گرچه دراز است باو هم سحری هست

مرد عشق تو بغم همدرد است
دردمند تو بلا پرورد است

بیخبر میفتد انیش خوابست (?)
درد و غم میخورد اینش خورد است

هست با درد تو هر فردی را
عالمی کز همه عالم فرد است

هر که از درد تو بیکی رود است (?)
اشک او سرخ و رخ او زرد است

دردمندان بلا و رنج پاک کنند
کف پاکیزه تو پر گرد است

عشق بی دردسری کم نکرد
شمع تا سوز ندارد سرد است

چون بر آید سخن از درد کمال
هر که مرد است بگوید درد است

من بخواهم ز کمند تو نجات
من نجا من کمد العشق فمات

ای خضر بین که چه یاری خوردی
لب او دیدی و خوردی آب حیات

گر الف را حرکت نیست حراست (?)
الف قد تو شیرین حرکات

تا دگر از تو برد شیرینی
کوزه آورد بدریوزه نبات

خوش نباید بر ما آمدنت
تو شهی خوش بنود خانه مات

بجناب شه ما چون برسی (برسید)
فافرؤا فیه رفیع الدرجات

چون رسی کعبه آن کوی کمال
قرّب النفس وقف بالعرفات

مرد بیدار دم مرد این ره نیست
غافل از ذوق درد آگه نیست

رخ زرد و اشک سرخ برو
دعوی عاشقی موجه نیست

روشن و خوش صباح زنده دلان
جز به بیداری سحرگه نیست

سالکان راه رو نخوانندش
آنکه از ماسوی منزه نیست

آستین کوته است شیخ حسود
که ز دیباش دست کوته نیست

خواجه تا کی زند ز هستی دم
که شود زیر خاک ناگه نیست

جان بر آن خاک ره فشاند کمال
کز نداف عشق بهره نیست (?)

مرا از چشم تو نازی نیاز است
بنازی کشتنم چندین چه ناز است

دلم بنواز یعنی سوز و گداز است
که دل مسکین غمت مسکین نواز است

رخت دارند و خط بیچارگان دوست
که این بیچاره سوزان چاره ساز است

مده کوته چو زلف امید دستم
اگر روزش نبود شبش دراز است

لبش پرسم که دارد از لب من
که آه سینه سوزم جانگداز است

بروییش واعظ شد سجده لازم
سخن کوتاه کن وقت نماز است

کمال از زلف او بویی نیابی
گرت از صد سر و جان احتراز است

مرا با تو نقل و شراب آرزوست
از آن لب سوال و جواب آرزوست

میان صفای می و شیشه باز
مرا از تو جنگ و عتاب آرزوست

بخون کی نه قانع اینک جگر
گرت خوردن این کباب آرزوست

شبی آستان درت زیر سر
مرا با خیال تو خواب آرزوست

حجاب من از پیش رو دور ساز
که روی تو ام بی نقاب آرزوست

اگر دین و دیدار جوید رواست
که نم دین را آفتاب آرزوست

پیامی بده که گهی با کمال
ازان لب بگوشم خطاب آرزوست

مجلس معطر است بآن وقت ما خوش است
کز خال روی یار عبیری برآتش است

با درد عشق ناله بلا نیست سینه سوز
مسکین دل ضعیف که دایم بلاکش است

داری سر نظاره نقشی در سرای چشم
کز اشک سرخ بام و در او منقش است

گفتی که ما زیار کشی بس نمیکنیم
این نکته باز گوی بیاران که بس خوش است

دارد بخستگی سر پیکان او هنوز
صیدی که زخم خورده آن تیر و ترکش است

باید گناه خویش نوشتن فرشته را
در حسن اگر معارضه با آن پریوش است

طومار زلف یار که شب خوانیش کمال
پیش چراغ خوان که سواد مشوش است

ماه در حسن رخسار تو خویشاوند است
آفرین بر پدری کش چو تو اش فرزند است

نشنوم دگر از اهل نظر آن میان
گر بگویم بجمال تو پری مانند است

عاشق سرو قدت را شنوا گرد شمار
بر درختان عدد و برگ که داند چند است

حور عین را چو سر زلف سیه چشمی بین
که ز روی تو بفردوس برین پابند است

بر در یار گر افزون بکنند ناله زار
چه کند طالب دیدار که حاجتمند است

خوش بود موعظه و حکمت صاحب نظران
نغمه نی شنو ار گوش دلت در بند است

عکس لعلش اگر افتد بلب جام کمال
نوش کن چون شکر آن باده که در وی قند است

مه لاف حسن زد چو از آن رخ بر دگر رفت　　خط جانب رخ تو گرفت و نکوتر رفت
بوی تو چون شنید ز گل عندلیب مست　　چندان کشید ناله که آواز او گرفت
از بوسه پای سرو لبم پوست باز کرد　　هر جا که پای بوس توام آرزو گرفت
زاهد بصحبت تو چو رندان در دو خوش　　آن روز باز یافت که بر سر سبو گرفت
شوق لبت بمیکده اش برد موکشان　　پیری که از مرید همه ساله مو گرفت
گلگون سوار بر ره عشق تو خیل اشک　　در زر کشید و روی زمین را فرو گرفت

ضایع مکن که حیف بود در نظر کمال
چشم تو سرمه که از آن خاک کو گرفت

مست آن چشمیم و باز آن چشم میجوییم مست　　پیش بالایش حدیث سرو میگوییم پست
دل شکست از غصه آن ابرو و چشم انداخت پیش　　بود پر خون شیشه از جا گر افتاد و شکست
هر جایی داشت دل مقصود او ز آن مقصود دل　　هر جایی دل اگر مقصود خواهی آن کست
خون دلها بر رگ از شادی بجست از جای خویش　　چون بقصد جان من تیغی ز دست او بجست
گفته بود از غمزه بیگانه نهان شانم در دلت　　هر چه گفت آن سنگدل یک یک مرا در دل نشست
نیم کشته تا نه بود از بیم ناز او کمال　　یکدو شیوه کرد میگرد آمد و چشمم ببست

عشق در طینت دلها حکمت　　سوز دلها ز سما تا سمکست
بپر از عشق ببال ملکی　　که اولی اجنحه وصف ملکست
حسد از زاهد ازین ره برو　　که حسد در ره پاکان خسکست
سربلندی همه از عشق گزین　　عیسی از عشق ببام فلکست
عشق در عید و مه زاهد هنوز　　رمضانست و درین نیز شکست

هفت بیت تو درین گفته کمال
هر یک از معنی یک هفت فلکست

کاف کفر ما ز طاها برتر است　　قاف عشق از کافها یا برتر است
عشق اگر زان لب دهد دشنامها　　عزت این از دعاها برتر است
بر زبان عاشقان کفری گذشت　　از محامد وز ثناها برتر است
درد دل گر ناله بر گردون کشید　　این چنین درد از دواها برتر است
گفت و گوی او بما از گنج هست　　راستی از ماجراها برتر است

هر زمان جنگست او را با کمال
طرفه جنگی کز صفاها برتر است

گل ز پیراهنت بویی شنید است　　گریبان از برای آن دریده است

چو دید اندر چمن دامن کشانت / ز لطف و حسن خود دامن کشیدست

مه نو بر فلک کم مینماید / مگر از دور ابروی تو دیدست

حدیثی از لبت نرگس که بشنود / ز کلکش بر ورق سرخی چکیدست

ز چندین تیر کاندر ترکش تست / دل مجروح ما تیری رسیدست

ندیدست آن دهان هیچ آفریده / بحکم آنکه از هیچ آفریدست

کمال از غصه خود را کشت گویی / امید کشتن از تیغت بریدست

گلی چون سرو ما در هر چمن نیست / وگر باشد چنین نازک بدن نیست

بباریکی لبهایش از سخن هست / در آن موی میان باری سخن نیست

از آن حلوای لبها صوفیان را / بجز انگشت حیرت در دهن نیست

مرا بیمار پرسی آمد و گفت / بحمد الله که خوف از زیستن نیست

نیاساید شهید عشق در خاک / گرش گردی ز کویت در کفن نیست

نشد دل جز میان یار من گم / باو باشد یقین باری بمن نیست

کمال آن مشک بود وانکه دریافت / گزین آهو بصحرای ختن نیست

لبت را هر که چون شکر مزیدست / یقین میدان که عمرش بر مزیدست

نپسندد تلخی جان کندن آنکس / که لعل جانفزایت را مزیدست

برنجیم از تو گر تابی ز ما روی / که از خورشید دایم سر پدیدست

نخواهم دید من روی صبا را / ازین غیرت که در کویت وزیدست

وصالت را دو عالم قیمت آمد / هنوز اندر مقام من یزیدست

ببوی حلقه زنجیر مشکین / دل دیوانه در زلفت خزیدست

لعل جان بخشت ز جان نازکترست / قدت از سرو روان نازکترست

آمدن مردم بناز و رفتنت / از نسیم جانفشان نازکترست

نازکم کن رنجش دل جان من / خود چه دل کز جان جان نازکترست

ای دل نازک مزاج از روی خوب / آن طلب کز حسن آن نازکترست

برگ گل چندانکه دارد نازکی / خاطر بلبل از آن نازکترست

الحق از سر رشته باریک وهم / صد ره تشبیه آن میان نازکترست

گرچه نازک نکته گفتی کمال / زین حکایت آن دهان نازکترست

ما درین دیر فتادیم هم از روز الست — رند و دیوانه و قلاش و خراباتی و مست
محنت ما همه دولت غم ما جمله نشاط — هستی ما همه نیستی ما همه هست
یکنفس در همه عالم ننشینیم از پای — تا نیاریم سر زلف دلارام بدست
آبروی نشد [illegible] را — ساقی عشق چو پیمانه ناموس شکست
عشق را در حرم کعبه مقصود نخست — رند میخانه نشین زاهد سجاده پرست
نیست ما را سر طوبی و تمنای بهشت — شیوه مردم نااهل بود همت پست
زاهدان جای نشست ارچه بجنت بیابند — عاشقان را نبود در دو جهان جای نشست
هرچه در چشم بجز صورت معشوق خطاست — هرچه در دست بجز صورت معشوق [illegible]

گرچه نقصان کمالست نظر در رخ خوب
لیکن اول کسی از دام بیکبار بجست

مرا بر رخ از دیده خون آمدست — که اشک از چه بر بس برون آمدست
کجا ایستد از چکیدن سرشک — که این شیشها سرنگون آمدست
دل آمد بجود در چه آن ذقن — که زندان علاج جنون آمدست
کسی ره ازان بوی چون عود سوز — که اینجا بسوز درون آمدست
دهانش با برو نقیس و آن چه بست — چو میمی که در پیش نون آمدست

ز قند سخن ساخت حلوا کمال
به پسند یاران که چون آمدست

نیست مرادی بتر از دوست دوست — دوست مراد و مراد دوست اوست
نه خط سبز است بسبزی لطف — دا[illegible] روی بخوبی بروست
دل خم ابروی تو دارد هوس — صدر نشین بین که چه محراب جوست
کوی چه ماند بر زنخدان او — این زنخ مردم بیهوده گوست
آنکه ز سر رنگ حیا آورد — باده یکرنگ بیارد بدوست
نافه چین را که نسیم تو داشت — در طلب از شوق تو بدرید پوست

چیست ز غم حال تو گفتی کمال
چون رخ زیبای تو دیدم نکوست

نیست بجز از تو دستگیر ای دوست — دست افتادگان بگیر ای دوست
آفتابی تو ما چو ذره همه — تو بزرگی و ما حقیر ای دوست
از کریمان شود فقیر غنی — تو کریمی و ما فقیر ای دوست
گرچه قلبست نقد ما بپذیر — که تویی یار دلپذیر ای دوست
هر دلی را کجا خبر زین راز — که تویی واقف ضمیر ای دوست

باز اگر گویم ترا که مانندی   چون نمی‌بینمت نظیر ای دوست

در همه ملک نیست همچو کمال
عاشق بیدل فقیر ای دوست

تا خیالت را دلم منزلگهست   از رخ تو منزل من پر مهست
گر لبت بوسم ز بسمل چاره نیست   کافتتاح ملح از بسم اللهست
محنت هجر تو ساعت ساعتست   دولت وصل تو ناگه ناگهست
یکشبی با ما نشین کز دور غم   یکشبی ما نداشت و آنهم کوتهست
من بدزدی گیرم آنچه در فتن   کانکه عقل کل برد آن جهست

ریختی بر هر زمین خون کمال
تا نگویند این چه خون پر بهاست

درد تو به از دوا ای دوست   اندوه تو جانفزا ای دوست
دریوزه کز تو از در تو   خود درد و بلا نخواست ای دوست
با آنکه ز مفلسی ندارم   چیزی که ترا سزاست ای دوست
پیش تو نهم دو چشم روشن   گویم نظر صفاست ای دوست
گفتی کشمت ولی روا نیست   گر دوست کشد رواست ای دوست

دل

دل پر چه بوصف قامت گفت   آورد خدای راست ای دوست

کردم بنقد تو این غزل راست
بنویس کمال راست ای دوست

دوست در جان نیست از جگرت   تشنه‌مردی و آب در نظرت
نام دریادلی بر آوردی   طرفه این کآب نیست در جگرت
بسکه پیش تو رفت ذکر شراب   صفت آب کرد تشنه‌ترت
برهد جانت از تعطش آب   گر بسر وقت ما فتد گذرت
بخدا و بهشت فرده رسان   بخدا میدهند در حشرت
آدم از خود بهشت ملک بهشت   مرد باید بهمت پدرت

بدو عالم نظر مکن چو کمال
تا نمایند عالم دگرت

دلم بدانکه تو میخواهیش غلام خوشست   که نام بندگی انجا برای نام خوشست
همیشه خواهم و پیوسته داغ بندگیت   که پادشاهی دولت علی الدوام خوشست
بدور حسن رخت یابدم از آن لب کام   که در ادام گل و لاله نقل و جام خوشست
خوش آمد است نشستن بچشم لغزترا   همیشه مردم صهبا در ادام خوشست

خوشست از تو سلامی بما در آخر عمر
چو نامه رفت باتمام والسلام خوشست

سرو ما را قد و بالایی خوشست — دیدن آن گل تماشایی خوشست
تا رخش بینیم مگر بالا نمای — زانکه دیدن جای بالایی خوشست
از بر ما شد چو پایش کوفته — کوفتن صوفی چنین پایی خوشست
سوی لب چشمش اشارت میکند — کانچه بادامست حلوایی خوشست
از سر سوداییان خالی مباد — سایه زلفت که سودایی خوشست
کشتن ما گرچه او را آرزوست — آرزوی او و تمنایی خوشست

گر رود سر هم مرو از جا کمال
سرو ما را قد و بالایی خوشست

عارف پنهان نبیند آخر سترا — گنج را گنجینه ما خوشتراست
عالم آزادگی خوش عالمیست — ای دل آنجا رو که آنجا خوشتراست
اندرین پستی دلت نگرفت هیچ — سوی بالا رو که بالا خوشتراست
عاشقان را در وحدت میکشد — مرغ آبی را بدریا خوشتراست
خواجه انکار قیامت میکند — زانکه امروزش ز فردا خوشتراست

یک نظر قانع شو از عالم کمال
نخل میوه با تماشا خوشتراست

ای که از زلف تو خون در جگر مشک ختاست — روی زیبای تو آیینه الطاف خداست
ماه را روشنی از روی تو میباید جست — سرو را راستی از قد تو میباید خواست
صفت قامت زیبای تو گویم شب و روز — نتوانم که بگویم سخن روشن و راست
همچو صبح از اثر مهر رخت جان بدهند — سر که در ره عشق تو دم از صدق و صفاست
مهر رخسار تو سوزیست که در جان منست — خط سبز تو غباریست که بر خاطر ماست
گر تو ای سرو خرامان ننشینی از پای — ای بسا فتنه که از قد تو برخواهد خاست
همچو لاله دل من غرقه خون در جگر است — تا چرا سنبل گیسوی تو در دست صباست

آنچنان زار و نزار است ز سودات کمال
که چو ماه نو از ابروی تو انگشت نماست

خطت چو خضر با حیات نزدیکست — تا آن لب چو شکر این نبات نزدیکست
ز خاکپای تو سرسبزیست سر ما را — باین سخن سر زلف دوتاب نزدیکست
نشان کعبه ز طوبی که میدهند از دور — بچشم ما بقد دلربات نزدیکست
حکایت دل پرخون ما بپرس از جام — که پیش لعل لب جانفزات نزدیکست

اگرچه گریه کنان دم ز راز آن لب سیم و کنار
بچشم تشنه خیال فرات زد نکبت

برخ چگونه برانم سپاه های سرشک
چنین که شاه دل از غم بمات زد نکبت

کمال جان بلب آورد در امید وفات
دلش بجوی که وقت وفات زد نخست

دل از آن غمزه قوی شاکر و بس خشنود است
که بخون ریختنش بنده کرم فرمود است

کشته عشق رخ اوست گل رنگین نیز
هم بشمشیر بی سببی نیست که خون آلود است

گفتی از خاک در خویش فرستم گردی
همچنان چشم رجا بر کرم موعود است

بخش از آن خوان ملاحت بجگر سوختگان
بن امروز که حلوای لبت بی دود است

بجفا دور شدن از تو نباشد محمود
هرکجا پای ایاز است سر محمود است

سفر عشق تو بی واسطه رهبری
نتوان رفت که آن ره نامحدود است

گر بسودای بتان عمر زیان کرد کمال
این که سر در قدمت سود سراسر سود است

دل زان تست و دین بدهیم نزاع نیست
این نیست کان دو چشم تو چندان متاع نیست

کی یابم از دهان و از آن لب جز هیچ
بر سر غیب جان مرا اطلاع نیست

بی بوی صحبت تو مریض فراق را
گر نکهت گلست از او جز صداع نیست

عاشق چو عندلیب ببوی گلست مست
جوش و خروش او ز شراب و سماع نیست

نیکو فتاده اند بهم آن رخ و جبین
خورشید و ماه را به ازین اجتماع نیست

چشم تو هر که دید ز جان بایدش برید
چون گوشه گزید به از انقطاع نیست

ملک وصال یابدت از جان گذر کمال
طمعت بلشکری نرسد تا شجاع نیست

دوستان گر کشت ما را دوست ما دانیم و دوست
چون هلاک ما رضای دوست ما دانیم و دوست

گر نواز دور کند از وجان کس را چکار
ور بجان دشمن شود یا دوست ما دانیم و دوست

دین گریبان ما در پای سر سرو و گلی
گر بجست و جوی او چون دست ما دادیم و دوست

کس بنداند از برای کعبه رو بر خاک راه
آنکه دایم بر سر آن کوست ما دانیم و دوست

چند پیچیدن درین گز غم تنت شد رشته
گر ازین غم کم ز تار موست ما دانیم و دوست

با نکوخواهان و بدگویان مگو از ما کمال
دوست با ما باز اگر نیکوست ما دانیم و دوست

تا کی این افسانها گفتن که پر رحمست و مهر
گر دلش دل نیست سنگ و روست ما دانیم و دوست

کنجی و ترا بی طلبیدن نتوان یافت
راحت ز تو بی رنج کشیدن نتوان یافت

آن شربت خاصی که شفای همه جانهاست
بی چاشنی درد چشیدن نتوان یافت

داری سر یوسف پیر از هر چه عزیز است / کان وصل به یک دست بریدن نتوان یافت

آن بخت که در دامن وصلی برسد دست / بی پیرهن صبر دریدن نتوان یافت

گر بر فلکم دست رسد بر تو محال است / کان پایه به صد عرش رسیدن نتوان

با کرم روی و قفا این ره چو خوکر گشت / آهسته که این ره به بریدن نتوان یافت

گو خلق شنو آنچه کمال از دهنت گفت
زین جنس معما بشنیدن نتوان یافت

گو خلق بدانند که دلدار من اینست / معشوق جفاکار ستمکار من اینست

محبوب من و جان من و همنفس من / خویش من و پیوند من و یار من اینست

من خاک رهم بلکه بسی کمتر از آن نیز / در حضرت او قیمت و مقدار من اینست

با آنکه طبیبست شود شاد به دردم / داند که دوای دل افگار من اینست

بوی سر زلفش بمن آرد همه شب باد / از همنفسان یار وفادار من اینست

ننواخت به تیری که گران گشته خود را / با غمزه صید افگنش آزار من اینست

گویند کمال از پی او چند کنی جان
تا هست ز جانم رمقی کار من اینست

ما بکفر زلف او داریم ایمانی درست / با بت پیمان‌شکن عهدی و پیمانی درست

گرچه زلفت گویدم جویم دلت تسکین بیافت / قول مستی را است عهد نامسلمانی درست

عقدها بندد که سازم عاقبت دلها ترا / راست گویم آن سخن هم نیست چندانی درست

بر زبانها تا گذشت آن لب چه جست جنگجوی / در دهان عاشقان نگذاشت دندانی درست

پاره ما گر آستین افشان در آید در سماع / کس نبیند خرقه پوشی با گریبانی درست

گوی دلها بسکه از هر سو ربودند و شکست / نیست بر دوش بتان از زلف چوگانی درست

پاره سازند اهل معنی جامها زین کمال
گر بخوانند هفت بیت نو غزلخوانی درست

نیست ما را بجز از جان و جهان در بایست / زانکه بی او نه جهانست و نه جان در بایست

خاک آن در طلبیم تا بنهم رخ آنجا / که رخ زرد مرا نیست جز آن در بایست

در نمی‌بایدش از خوبی و زیبایی هیچ / اینهمه هست میانست و دهان در بایست

پیش آن غمزه کباب جگر من منهید / که به بیمار غذا نیست چنان در بایست

خوش آمد که ز غم داغ نهادی بدلم / تا دگر کم نبود دود نشان در بایست

باش گو بر خط تو دین گریبان کمال
بر سر سبزه بود آب روان در بایست

هر که ترا یافت دولت دو جهان یافت / دولت از این به نیافت گر تو نشان یافت

یافت درین ره یکی گهر دگری سنگ
همت جوینده هر چه هست همان یافت

ناز تو بر بود دل از و اثری هست
گر خبری زو نیافت از تو نشان یافت

هم نظر همتی که یابی از آن بود
زانکه کسی یافت جمله هر که از آن یافت

یافت نشد آن بجد و جهد چه تدبیر
دولت وقت کسی که دولت آن یافت

گاه نهان شد که آشکار طلب کرد
گر تو نشانی بآشکار و نهان یافت

لاف ناتحی بزن کمال که وقتیست
بر سر موی تو چون ز دوست نشان یافت

هر که از درد تو محروم بود بیمار است
وانکه را داغ تو بر سینه او افگار است

دلم از ناوک آن غمزه شکایت نکند
که بدین خسته حق نعمت او بسیار است

گله از بار غم و بار ستم نیست مرا
گر بود بار جدایی گله‌ها این بار است

بر سر کوی تو کمتر روم از بیم رقیب
که سگ خانه زبون گیر و گدا آزار است

پیش آن صورت مطبوع ندارم جانی
چکنم صورت خورشید که بر دیوار است

صبر از آن لب شود انگه که بدور رخ تو
زانکه در موسم گل توبه ز می دشوار است

کار می دارد و معشوق و کمال از همه دو
صوفی ما چه توانگر که دور از کار است

هزار شکر که آن چشم پر خمارم گشت
وگر نه حسرت او خواست زار زارم گشت

چو واجب است بکشتن توام تشکری
هزار شکر که چشمت هزار بارم گشت

دعای زندگیم گو مکن کس از یاران
بس است زندگی من همین که یارم گشت

شب فراق بشارت بکشتنم دادی
چه منت است که آن شب بانتظارم گشت

گرم تو دل ندهی چون نهم ز زخم قفس
که جز بسنگ تو آن مار را نیارم گشت

ز پیچ و تاب چه دامی که صید را بکشد
فزون هر گره از زلف تابدارم گشت

ز رفت آن خوشی بی لبش بخواب کمال
نمردمی که بشمشیر آبدارم گشت

هوس یار گر آزار دل افگار است
نخورد غم دل افگار که با او یار است

شب وصلت سخن از صبر چگویم که کم است
قصه شوق چگویم بتو چون بسیار است

بلبل عاشق نالان ز غم روی تو خواب
عندلیب از هوس گل همه شب بیدار است

از توام هر شرف و قدر که می‌باید هست
قیمتی نیست مرا پیش تو این مقدار است

روز وصل توام از بهر نثار قدم
کاش سر نیز دو بودی چو دو چشمم چار است

گرچه دیدار تو صد بار شود دین مرا
دین را بار دگر آرزوی دیدار است

صوفیان مست شدند از سخنان تو کمال
که در انفاس تو بوی سخن عطار است

[illegible]ره بین نقش دهانت در نیافت | در میان ما کسی رمز میانت در نیافت
جادوی استاد چندانی که در جود باز جست | چشم بندیهای چشم ناتوانت در نیافت
رند صاحب ذوق بی میهای رنگین لعل | لذت لبهای شیرین تر زجانت در نیافت
در علاج درد ما زحمت چه می بیند طبیب | چونکه رنج عاشقان جان نفشانت در نیافت
از تو روی دولتی هرگز به بیداری ندید | وین بختی که خاک آستانت در نیافت
کس حریم حرمتت را یافت شنوانت در | تا دل درویش دور از خان و مانت در نیافت

تشنه لب جان داد بر خاک سر کویت کمال
دولت بوسیدن پای سگانت در نیافت

یار بر خوان ملاحت نمک خوبانست | شور او در سر و سوز غم او در جانست
گر بر آید بفلک ماه کله دارانست | در خرامد بقبا سرو چمن این آنست
نیست پوشیده که چون مردم چشمت عزیز | آنکه چون مردم چشم از نظرم پنهانست
گفتم از لعل تو کوه من درویش بده | زیر لب گفت که درویشی درد درمانست
عشق بلبل بچه اندازه که بر گل باشد | شوق من بر گل رخسار تو صد چندانست
از تو بوسی ز من درد عوض او جانی | هم بجان تو که گر زان دهنست ارزانست
شاد کرد این صلالت دل غمگین کمال | که زهجران تو هم خسته و هم ویرانست

مرا بی محنت او راحتی نیست | که تا عیشی نباشد عشرتی نیست
بسی دیدم نعیم و ناز عالم | ز ناز دوست بهتر نعمتی نیست
بگو خونم بریز از کس میندیش | که خون بیکسان را حرمتی نیست
گناهش می‌نویسی ای فرشته | ترا خود هیچ انسانیتی نیست
بچشمش گر کم از خس مینمایم | خسی را این هم اندک عزتی نیست
من و مهرش که در خیل گدایان | چو من درویش صاحب همتی نیست

کمال اینجا چه درویشی فروشی
که شاهان را برین در حرمتی نیست

زلف معشوق سرکش افتادست | عاشقان را به آن خوش افتادست
میکشم دامنش اگرچه بلاست | عاشق او بلاکش افتادست
دل بفکر رخ دلفروز آن | چون کبابی بر آتش افتادست
دیده را از نظاره سیری نیست | لوح خوبش منقش افتادست
نقش زلف تو راست نتوان خواند | که سوادش مشوش افتادست
زلفت از باد و رشته جانم | از صبا در کشاکش افتادست
آدمیت مجو ز یار کمال | کان جفاجو پریوش افتادست

زاهدان کمتر شناسند آنچه ما را در سرست / فکر زاهد دیگر و سودای عاشق دیگرست

ناصحا دعوت مکن ما را بفردوس برین / کاستان دوست صاحبدلان را بهترست

می بروی گلرخان خوردن بشب اما چه سود / این سعادت زاهدان شهر ما را کمترست

چون قلم انگشت بر حرفم منه صوفی که من / خرقه گردم رهن مستان و سخن در دفترست

ما برندی در مقام قرب رقیبیم و هنوز / همچنان پیر ملامتگوی ما بر منبرست

داشت آن سودا که در پایت سر اندازد کمال / سر نهاد و این تمنا همچنانش در سرست

ملکند

زلف افگنش اقلیم جان گرفت / با این کمند روی زمین میتوان گرفت

ترکان چه سان بتیغ گرفتند ملکها / چشمت بغمزه ملک دل ما چنان گرفت

ای دل مپرس از و که نکردی شکار او / اینک ز غمزه تیر و ز ابرو کمان گرفت

سر پیش او نهادم و نگرفت او بهیچ / جان عزیز پیش کشیدم روان گرفت

از لاغری گرفت سبکسک مرا رقیب / خندید یار و گفت که سگ استخوان گرفت

در باب عاشقیت حدیثی بزر کمال / سر نقش کز رخ تو بر آن آستان گرفت

زکوی تو فردوس اعلی دریست / نثار در تست هر جا سریست

زکویت بفردوس

٤٨

تو رضوان نوشین لبی و بهشت / ز دست تو هر قطره کوثریست

تو از رحمتی آیت و بند زلف / ز طاوس بر روی آیت پریست

مشو دور از چشم روشن چو نور / در آن گوشه بنشین که خوش منظریست

ز دردم مپرسید کز سوز عشق / بهر عضو من آتش دیگریست

کجا ملک حسن تو یابد شکست / که از سوز دلها در و لشکریست

عجب آتشیست آتش دل کمال / که دوزخ از آن شعله خاکستریست

ز عشقت بیکس و مسکینم ای دوست / اگر بیدل نیم پس چه نیم ای دوست

مرا هر بار گفتی خواهمت کشت / بکش یکره بکش چند بیم ای دوست

تو دشمن دوستی من دوست دشمن / تو آنی در وفا من اینیم ای دوست

گزین‌تر از همه رای من اینست / که بر تو دیگری نگزینم ای دوست

چو شمعم گفته بنشین بر آتش / ز جان برخیزم و بنشینم ای دوست

کمال از ضعف شد هیچ و تو هیچش / نمی‌پرسی چنین می‌بینم ای دوست

سری که پیش تو بر آستان خدمت نیست / سریست آنکه سزاوار تاج عزت نیست

بجد و جهد میسر کجا شود وصلت　　که قرب پادشهان جز بسعی دولت نیست

زقامت تو بطوبی کشد دل زاهد　　کسی که عشق نبازد بلند همت نیست

کدام کشتهٔ عشقت که از تو رفته بخاک　　که جان غرقه بخونش غریق رحمت نیست

بچشم اهل نظر کم بود ز پروانه　　دلی که سوخته آتش محبت نیست

کمال طالب دردی بغصه شاکر باش
که جز بشکر کسی را مزید نعمت نیست

سؤال بوسه که کردم مرا جواب درشت　　اگر شکر نفرستی ز لب عتاب فرست

پیام ده بمن از لب که سوخت آتش دلم　　کباب هست مرا وعدهٔ شراب فرست

بروز هجر ز عارض بما سلام رسان　　بتشنگان قیامت ز روضه آب فرست

چو دورم از تو رقیبی فرست قاصد من　　گناه کار چنین را چنین عذاب فرست

اگر زکوة گدایان حسن بفرستی　　نخست زمن آنکه با فتاب فرست

روایح خوشش صد نافه تا بباد رود　　نسیم زلف معطر بمشک ناب فرست

صداع شد سگ کو را ز نالهٔ تو کمال
بدفع درد سر از دیده اش گلاب فرست

سرو پیش قد بالای تو دیدم پستست　　عقد زلف تو بانگشت گرفتم شستست

عندلیبی که قدت دید سر سرو گزید　　ساخت در راست نوا لیک مقامش پستست

کرد توصیف ز ده خوبان کمر بسته چو نی　　گوییا هر طرفی گرد شکر نی بستست

ز آستین ساعد سیمین میان بنمایی　　تا بدانند که نازک بدنی زرین دستست

گفتمش بوی تو باید نه دهان تو مرا　　گفت بیچاره ترا هیچ نمی باید بستست

دست برگیر و وصالش بدعا خواه کمال
زانکه دایم بدعا کار تو بالادستست

سگ کویش بمن دربند بادا رستست　　عزیزی را اگر سودای خواریست

مرا هست از نگاهش همچو چشم تاری　　گدا را آرزوی شهریاریست

چو آید در حرم دل با خیالش　　بر آن در کار دین پرده داریست

لبش خواهم بدندان اگر چه سیم اکنون　　که را این رسم عاشق جان سپاریست

اگر صد پیرهن از گل بپوشد　　بدور روی تو از حسن عاریست

کمال از سر در آرد با تو زلفش
مشو راضی که آن از شانه کاریست

سرو قدت روان البته حاجت نیست　　جان من این و آن همین آنست

یادگار من ز تیر غمزهٔ تو　　بر دل خسته و داغ بیگانست

گفتم این مه و ماه است روی صاحب　　بنگریدش که چون بخنده لبست

حلقه در حلقه مست چشم تواند
در گوش تو نیز غلطانست
عشق من بر خطت که هست نوخیز
دود پیدا و سوز پنهانست
گفتمش مرغ زیرکست دلم
گفت صیاد نیز پروانست

ختم شد بر کمال لطف سخن
هرچه بعد از کمال نقصانست

سر زلف تو دزد دلهای ماست
گر آویزی ور از گردن رواست
ببالای لب نقطه خال تو
خطا نیست آن نکته مشک خطاست
صفاهاست تا آمد و رخ دیده را
غباری اگر هست از آن خاک پاست
بدور تو صوفی قباپوش شد
که از دست تو پیرهنها قباست
ز من گفته صبر کن نیم دم
از آن روی چندین صبوری کجاست

کجا شد دلت بار گفتی کمال
تو خود نیک دانی مرا دل کجاست

شهید تیغ عشق از بیگناهست
بجنت جای او در پیشگاهست
ز عشق امروز آنکو سرخ رو نیست
بمحشر نامه‌اش فردا سیاهست
محب را روز محشر روز هجرانست
که هر عضویش بر دردی گواهست
شب ما کی شود روشن که صد آه
شب عاشق سیه از دود آهست

بروی زرد هر گردی از این راه
که می بینی نشان هر در آهست
خیال خاکپای او گدا را
اگر در سر بود صاحب کلاهست

کمال از پادشا دارد فراغت
بوقت خویش او هم پادشاهست

شوخ چشمی جان و مان ما بیغما برد و رفت
دید عقلی و دلی هر دو بیکجا برد و رفت
بر سر ما خاکیان از غیب آمد ناگهی
همچو جان تنها و هوش از جمله تنها برد و رفت
خواستم زلفش گرفتن از سر دعوا یکی
او ز ما دیوانه‌تر زنجیر پا برد و رفت
در درون آمد خیال روی او شد عقل و هوش
هرچه میدیدم بساحل موج دریا برد و رفت
مردم نظارگی را اشکم از هر سو ربود
بود دزدی با چراغ انواع کالا برد و رفت
عاشقی روزی بصف واعظی پا بنهاد
یک بیک انگشتهای پاش هر جا برد و رفت

تا فشاند بر قد و بالاش نقد خود کمال
جان علوی را ز پستی سوی بالا برد و رفت

صوفی که ز چشم تو برد جان بسلامت
سر بر نکند تا بقیامت ز غرامت
امروز کزان لب نگرد زاهد خودکام
بسیار بدندان گزد انگشت ندامت
در دین خیال قد تو روز جدایی
چون سایه طوبیست بگرمای قیامت

گر زلف کجت بپند امام از حرم محراب
جز سوره واللیل نخواند بامامت

دی دید قیام تو مؤذن بمناری
قد قامت او برد زیاد آن قد و قامت

ما از پس صد پرده تماشای تو کردیم
صاحب نظری هست زانواع کرامت

برخیز کمال از پی ناموس که رندان
کردند اقامت بسر کوی ملامت

طبع لطیف داند لطف لب و دهانت
فکر دقیق باید سر رشته میانت

دی میشدی خرامان چون سرو و عقل میگفت
خوش میروی بتنها تنها فدای جانت

لطف صبا شنیدم با دوست با نسیمت
آب حیات دیدم صحبت با دهانت

گر از در تو دورم دانی چرا ز قسمت
نگذاشت تا نشیند گردی بر آستانت

دل تیر غمزه ات را گر جان سپر نسازد
آن که گوشه گیرد زابروی چون کمانت

پیراهن صبوری کردیم پاره پاره
تا دیده ایم چون گل در دست این و آنت

در پایه سلاطین باشد کمال مسکین
گر بشمرند او را از خیل بندگانت

عاشقان در دی طلب دارم مرا همدرد کیست
آنکه دارد در غمش او جان غم پرورد کیست

ای کرم و سپهر در عالم سرد و نیکو من
کو یکی چون من باشک گرم و آه سرد کیست

سیل اشکم برد یکشب بر درش خندید و گفت
پیش ما این شخص خاک آورد و باد آورد کیست

در دو عالم بفرست با یاران نخستین کمال
تا شود معلوم کز عشاق گوی مرد کیست

عاشقم بر دلبری با کس چرا گویم که کیست
تو که یاری قیمتا تا نیز گویم که کیست

آنکه بوشتم بر داز تن نکهت پیراهنش
گر نیاید بار با باد صبا گویم که کیست

زین زر روی خوب منعم میکنید ار زاهدان
قبله محراب خود گر با شما گویم که کیست

عاشق خود را چرا هر دم بگوئی بیوفا
گر نرنجد خاطر تو بیوفا گویم که کیست

در میان دلربایان است شوخ خوشتر
گر نگیری چشم شوخ دلربا گویم که کیست

عاشق من کیست گفتی تا بریزم خون او
جانب من حمله کن شمشیر تا گویم که کیست

گویدم هر دم رقیبت کیست گدایانی کمال
گر سگی و جنگ بگذارد گدا گویم که کیست

علم و تقوی بس کو عوینت معنی دیگر است
مرد معنی دیگر و میدان دعوی دیگر است

عاشق ار آمد بکویش دنی و عقبی نخواست
جانب طور آمدن مقصود موسی دیگر است

حسن مهرویان چه میباید بروی نازنین
پرتو مه دیگر و نور تجلی دیگر است

از درش تا روضه فرقست از زمین تا آسمان
خاک آن کو دیگر و فردوس اعلی دیگر است

گرچه پرهیز از بهشت و حورست از شرع دگر /// در روایت دیدم این قول لطیف از فتوی دگر
چشم بر فردا منه چون زاهدان دیدار را /// بر گشا امروز چشمی کار اعمی دگر را

گر دلت بشکست دلبر مستی افزون کن کمال
گر شکست جام مجنون قصد لیلی دیگرست

عاشق تپید در برابر در او بار نیست /// محرم این بارگاه جز دل افگار نیست
هست مرا چون سپند پیش تو مردن هوس /// جز هوس زیستن در سر بیمار نیست
دل بجز انکار زهد کار ندارد دگر /// کار تو داری دلا چون به ازین کار نیست
عقل نیارد نهاد پیش دل پای پس /// بر سر آزادگان منت دستار نیست
قیمت من کرد یار کعب بتی بهیچ /// بهتر ازین بنده را هیچ خریدار نیست
منظره روی حور ماند ز روی تو دور /// وین خالی ز نور در خور دیدار نیست

گرچه خوش آید بچشم گلشن جنت کمال
در نظر ما به از خاک در یار نیست

عهد تو بشکست و عهد ما بجاست /// چشم شوخت میانه بادا مست
غمزه ات زخمه زلف و خالت عود /// خون عاشق می و لبت جامست
زلف تو بهر صید از چپ و راست /// چشمها بر گشاده چون دامست

جای

جای دلهای نازکست از لطف /// بهترین آبگینه در دست مست
آنچه ضایع شود بناز لبت /// بر رخ آبدهان و دشنامست

آمدی خنجر و زیر خون کمال
بعد تشریف رسم انعامست

عمریست که با او دل مسکین نگرانست /// عمریست ز ما رفته ولی یاد گرانست
ای باد مبر خاک کف پاش بهر سو /// کان روشنی دیده صاحب نظرانست
تا بلبل و گل باقیه نوبت بگلستان /// این نعره زنان از غم و او جامه درانست
گر بر دل مجروح رسد تیر تو سهلست /// این هم گذرد چون همه چیزی گذرانست
داغت نتوان گفت که بر سینه عذابست /// بارت نتوان گفت که بر سینه گرانست

ای ره طلب از ما ز میان برخاست
عمر بسر شد و وصل یاران نیست

گر ریختن خون کمالست مرادت
ما نیز بر آنیم که رای تو بر آنست

عشق تو و توبه آبگینه و سنگست /// نام نکو در ره تو موجب ننگست
تا بتو الفت از همه دورم /// تا بتوام آشتی با همه جنگست
گوش کجا میکند نصیحت واعظ /// مست که چون غنچه گوشها بس تنگست
از خط رخسار یار چهره مقصود /// دیر توان دید چون آینه زنگست

بخت و سعادت زند بدامن او چنگ — ایمن آن زلف هر کرا که بچنگست
سرخی اشکم بدید و زردی رخسار — گفت که در عشق ما هنوز دو رنگست
در سخن زلف او کمال چه پیچی — وصف دهانش بکن که قافیه تنگست

عاشقم بر تو ز عاشق کشتنت — دوست کش تا دوستدارم منت
سر طلب از من که آرم در نظر — بر سر آنهم دو چشم روشنت
کرده‌ای خون شکاری غمزه را — من شکار غمزهٔ شیرافکنت
ماه دزدی میکند خوبی ز تو — زان در آید هر شبی از روزنت
دیده داریم بر روی تو پاک — پاکتر از دیدهٔ ما دامنت
آستین گر ساعدت پوشید ز ما — خونها در گردن پیراهنت
میرود در زلف تیغ خون کمال — خون ناحق میکند در گردنت

عشق تو سراسر همه سوز و همه درد است — این شیوه باندازهٔ مردیست که مرد است
آنکس که درین صرف نکرد است همه عمر — بیچاره ندانم که همه عمر چه کرد است
زاهد چه عجب گر کند از عشق تو پرهیز — کس لذت این باده چه داند که نخورد است

زاهد که ز گرمیست چو شمع از سر سوزی — گر آتش محض است بجان تو که سرد است
اشکی که بود سرخ ز رخسار تو داریم — ما راز تو تشریف نه تنها رخ زرد است
بس شب که بر آن در ز من خاکی ضعیفی — بنشستم و پنداشت رقیب تو که گرد است
گر هست کمال از دو جهان فرد عجب نیست — این نیز کمالیست که آزاده و فرد است

عید شد خواهیم دیدن ماه یعنی روی دوست — روزه داران ماه نو بینند ما ابروی دوست
دیدها از بام و در در جستجوی ماه عید — عاشقان از پستی و بالا بجست و جوی دوست
لیلة القدری که در وی بود حلقه حلقه روح — یافتم اینک همه در حلقه‌های موی دوست
پیش روی خوش خواست خلقی سوی عید از آفتاب — کرد دفع پرتوش از سایهٔ گیسوی دوست
عید اگر بازی کند چوگان و گوها بشکند — باز بر باشم من سرها ز اسپ گوی دوست
باد بنماید علم پیش کسان در عیدها — آنکه خود را بر کشد با قامت دلجوی دوست
تا نماز عید در پای مرو زین در کمال — سجده گاه عاشقان چون نیست الا کوی دوست

عجب آن دلبر جادو نگار رفت — ازین سو دل ربود آن سو نگار رفت
رمید از ما سگ کویش چو آهو — نیابد کس پیش آه او گذار رفت

نهاده در کمان تیر از پی صید / بان چشم و بان ابرو کجا رفت

به کویی یکنفسی با رقیب است / چنین در پا کشان گیسو کجا رفت

دل و عقلت ببردم گو بدو جان / بلی هست این یکی آن دو کجا رفت

کمال از غم چو زلفش سر بزانو / رفیق و یار هم زانو کجا رفت

غمت ریخت خونم شهادت همین است / شهادت چه باشد سعادت همین است

نه امروز رسم جفا کرده تو / ترا سالها شد که عادت همین است

نخواهی دمی بی جفا عاشقت را / ازین بیوفایی مرادت همین است

چو میرم [illegible] مرا زم / مرا از تو چشم عیادت همین است

هلاک من از عشق رفتن عادت / مرید طلب را ارادت همین است

کمال از سگ کویش آموخت افغان / که در عاشقی استفادت همین است

گر یار طبیب درد من نیست / دردا که امید زیستن نیست

بیمار ترا به تن درستی / جز ناله درون پیرهن نیست

هر سر که برید از در یار / [illegible] سری که زیر بدن نیست

توبه ز تو بود و دل شکستیم / مومن نبود که بت شکن نیست

رویت همه با چراغ جستیم / این شمع به هیچ انجمن نیست

مانند تو غنچه اینقدر هست / گو را سخن و ترا دهن نیست

عالم سخن کمال بگرفت / امروز جز این سخن سخن نیست

کس چاره درد من بیچاره ندانست / دل خون شد ازین درد و جز این چاره ندانست

دردم بطبیبان ز چه باین گونه نگفتند / چون بود که از گونه رخساره ندانست

در تجربه سنگدلان سخت خطا کرد / آن کس که دلت سخت تر از خاره ندانست

در مطبخ عشق تو کباب دل ما کس / لذت به از آن غمزه خونخواره ندانست

دانست دل غمزده دفع همه اندوه / دفع غم معشوق ستمکاره ندانست

شد عمر طلبکار بر راه طلب آخر / آخر خبری از دل آواره ندانست

مژگان کمال اینهمه سوزن چه دهد آب / چون دوختن خرقه صد پاره ندانست

گل لاف حسن با رخ آن سرو قد زده است / باد صباش نیک بزن گو که بد زده است

این دل بعاشقی نه ز امروز شد علم / کوس محبت از ازل تا ابد زده است

باید حکیم را سوی بیمارخانه برد
گر در زمان حسن تو لاف از خرد زدست
باشد بدور چشم تو از حد برون عطش
هر مست را که محتسب شهر حد زداست
آن شب که رفت و پای سگش بوسه زد کمال
تا روز بوسها بکف پای خود زداست

گر جانب محب نظری از حبیب هست
غم نیست گر هزار هزارش رقیب هست
با کس مگو که چاره کند درد عشق را
اینجا چه گر طبیب نباشد حبیب هست
سر در کشش ز ناله ما ای درخت ناز
هر جا که هست شاخ گلی عندلیب هست
گوشی که شد بحلقه زلف بتان گران
نشنیده ام که قابل پند ادیب هست
گر شحنه میبرد سر واعظ بتیغ کند
شمشیر زنگ خورده بدست خطیب هست
در خورد گوش یار بدست نیست غریب
گر نیست گوهری سخنان غریب هست
از جام وصل میرسدت قطره کمال
از خاک جرعه را همه وقتی نصیب هست

گر یار مرا با من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است ار دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر و کارش
اندیشه از آنست که با ماش سری نیست
دی بر اثر او رمقی داشتم از جان
امروز چنانم که از آنهم اثری نیست
هر شربت راحت که رسد از لب خوبان
بی چاشنی غصه و خون جگری نیست
گفتی پس هر تاریکی روشنی هست
چون نیست که هرگز شب ما را سحری نیست
مادام که دل ساکن منزلگه خوابست
جانرا ز سر کوی تو راه سفری نیست
زنهار کمال ار گذری بر سر کویش
از سر گذر اول که از این به گذری نیست

آن چه رویست که حسن همه عالم با اوست
دل نه تنهاست در آنکوی که جان هم با اوست
دم عیسی که برنجور شفا می بخشد
دم نقد از لب او جوی که این دم با اوست
خانهٔ دل ز خیال لب او دار شفاست
چند نالد دل مجروح که مرهم با اوست
گر بیارند بمن شادی یک نیمه را
چکنم شادی بی دوست که صد غم با اوست
صاحب درد ز طوفان بلا جان نبرد
نوح هر جا که رود دین پیغم با اوست
روی زیبای تو در دیده گریان کمال
کعبهٔ حسن و جمالیست که زمزم با اوست

در گلستانها تماشایی بی از روی تو نیست
در بهشت عدن جایی خوشتر از کوی تو نیست
بامدادان از پشیمانی بماند در خمار
هر که امروزش چو نرگس مستی از بوی تو نیست
همچو اشک زاهدان خواهند زد بر روی او
طاعت نرگس بمحراب دو ابروی تو نیست

دل گرفتار است در دام بلا مشکل بر آن تست
حل این مشکل بجز در عقده گیسوی تست

خون ما بی جرم ریزی و تغافل این خطا
جز سر زلفت سری هرگز بزانوی تو نیست

گفته خاک ره یاری و زان نکهت کمال
این چنین تعظیم با حد دعاگوی تو نیست

غمت دارم مرا شادی همین است
ز بندم جای آزادی همین است

ز بیدادت خراب آباد شد دل
دل ویرانی آبادی همین است

دگر بیداد نکنم بر تو گفتی
مرا داد از تو بیدادی همین است

نکو آموخت چشمت شیوه از تو
چو در شاگردی استادی همین است

مرا گویی دلت چون صید کردم
چه گویم حد صیادی همین است

کمال از خود ببر وانگه ره این راه
که قطع این چنین وادی همین است

دل که شد زان زلف سودایی مزاج
پیشش غیر از تو نجوید علاج

زهر ناب از دست تو عذب است عذاب
بی تو آب زندگی تلخ اجاج

زلفت از دامن فشاند خاک نی
نیست آری مشک را در چین رواج

آن رخ از خوبان ستد شطرنج حسن
گرچه باشد هر یکی را از رخ زعاج

خاکپایت

خاکپایت بر سر ما تاج گشت
این چنین سر کی بود محتاج تاج

دست سلطانان نبوسد کمال
نیست سلطان را بدرویش احتیاج

گر آن غمزه خواهد ز ترکان خراج
چو زلفت بگردن بیارند باج

مسا زید گو ناز اینجا و حسن
که زیره ندارد بکرمان خراج

مفرح لبت بس و بس گر مرا
بسودای خطت خشک گردد مزاج

مداوای ما هر چه سودای حکیم
که تشخیص بس ناخوش است و علاج

نشد مهر آن لب ازین دل برون
ترشح نفرمود می از زجاج

نبوسم شب وصل دست رقیب
ندارد غنی با گدا احتیاج

بچشم حقارت مبین در کمال
که آزاده شاهیست بی تخت و تاج

چو شمع روز برافروخت از نسیم صباح
بریز باده گلگون در آبگون قدح

ز ساقیان پریچهره خواه وقت صبوح
حیات جان ز لب جام و قوت روح ز راح

مجردان سماوات بین کز سر ذوق
بوصل دختر رز تازه کرده اند نکاح

تو باده نوش و میندیش از حلال و حرام
که هست خون صراحی بر اهل عشق مباح

رخ تو آیه کشاف حسن را تفسیر / غم تو مخزن اسرار عشق را مفتاح

حدیث قامت تو گر موذنان شنوند / بعمر خویش ننالند بعد ازان فلاح

ببوی صبح وصالت کمال شد دل را / حدیث زلف و رخ تست ورد شام و صباح

خطت که بر خط یاقوت میزنم ترجیح / نوشته اند بران لعل لب که انت ملیح

بلوح عارض تو آن خط دگر گویی / کشیده خامه قدرت که البیاض صحیح

نمیکنم شکایت ز زلف و خال بتان / اگرچه غارت جان میکنند و ظلم صریح

هزار درد کشیدم از تو به که ناز طبیب / که درد دوست به از شربت هزار مسیح

چگونه وصف تو گویم که غمزه تو بسحر / زدوست صد گره از زلف بر زبان فصیح

گرفته اند تعلق بکردن همه کس / من آن کمند دلاویز و پارسا تسبیح

کمال کوش که علم نظر زیاده کنی / چرا که علم حسن گفته اند و جهل قبیح

زمن که عاشق رندم مجوی زهد و صلاح / که روز مستم و شب هم ز بی صباح و رواح

فقیه و واعظ ما گرچه بحر علم نهند / همان حکایت کالنحو ان کالملح

ترا که نیست صلاحیت نظر بازی / دران نظر بود ار خوانمت ز اهل صلاح

برتو رخ او آفتاب را چه فروغ / علی الخصوص چراغی که بر کنی بصباح

بپوش رخ ز نظرها که در طریقت عشق / گرفته اند تماشای روی خوب مباح

زمان چاشت ساقی بریز می در جام / چو باد فتنه وزد و در زجاج به مصباح

کمال محتسب آمد بجنگ خیز تو نیز / بباده غسل بر آور که الوضوء سلاح

آنکه ز بتان گوی لطافت بدن برد / لبهاش دل پسته خندان ز دهن برد

آن روز که شطرنج جفا گستری آموخت / در اول بازی رخ خوبش دل من برد

میکرد حکایت در ازان لطف بناگوش / هر جا صنمی گوش سوی در عدن برد

در حسرت قد تو ز بس گریه بر آب / بر داشت چو خاشاک و سوی سرو چمن برد

دل بود بجان آمد و در تن ز غریبی / در زلف تو با رنج هوس حب وطن برد

بستاند ز تو قسیم سر زلف ز کف رفت / نو شد مثل کهنه که خر رفت و رسن برد

آن دل که نبردند کمال از تو بصد سال / افسوس که آن غمزه بیک چشم زدن برد

آنها که لب چون شکرستان تو باشند / آن نقل همان در خور دندان تو باشند

زیر قدمت خاک شده جان عزیزان / هرگه که بر گوشه دامان تو باشند

از چشمهٔ حیوان نتوان یافت همه عمر — آن لطف که از چاه زنخدان تو بیند
آنجا که بخط سبز کنی خوان ملاحت — طاوس ملایک مگس خوان تو بیند
این گونه که مینا شکنم آن لعل روانبخش — گر جوی بهشت است که جویان تو بیند
از خاک شهیدان گل رحمت بشکفاند — هر غنچه که در سینه زنگان تو بیند
جنت طلبان چه بجویند ز طوبی — در قامت چون سرو خرامان تو بیند
گر خضر بقا چون خطت از آب بقا یافت — عشاق حیات از لب خندان تو بیند

بردی دل عشاق کمال از سخن خوب
خوبان عمل عشوه ز دیوان تو بیند

آنچه تو داری بحسن ماه ندارد — جاه و جمال تو پادشاه ندارد
جانب دلها نگاه دار که سلطان — ملک بگیرد اگر سپاه ندارد
عاشق خود گر کشی بجرم محبت — بیشتر از من کسی گناه ندارد
رقت قلب آشکار کرد محبان را — جام تنک را ز دل نگاه ندارد
صوفی با ذوق رقص دارد و حالت — آه که سوز درون و آه ندارد
سالک بیدرد را ز قطع منازل — ترک سفر به چو زاد راه ندارد
رحمت سر چون برد کمال از این در — زانکه بجز این آستان پناه ندارد

دوشم ز قبله روی بآن آستانه بود — اشکم ز دیده سوی درت هم روانه بود
در سرحد صبوحی و در دیده‌ها خمار — جان بی لب تو تشنهٔ جام شبانه بود
دل بود و آه و ناله بر آن درکشید باز — چون شمع جان سوخته خود در میانه بود
از خال و عارض تو فتادم به بند زلف — مرغی که شد بدام بسبب آب و دانه بود
جانم ز زخم غمزهٔ چشم تو مستکر بخت — از خستگیش میل به بیمارخانه بود
چون در سخن شد آن لب شیرین شکرفشان — در گوشها حکایت شیرین فسانه بود

القصه زین فسانه مراد دل کمال
شرح غم تو بود دگرها بهانه بود

دل من صحبت دلدار دگر می‌طلبد — خاطرم بار دگر یار دگر می‌طلبد
یار بد مهر غم عاشق مسکین چون خورد — لاجرم مونس و غمخوار دگر می‌طلبد
چه روم پیش طبیبی که چو درد دانست — دم بدم بر دلم آزار دگر می‌طلبد
گر نهد بار جفا یار موافق بر بار — گرچه باریست گران بار دگر می‌طلبد
شد ملول از لب گفتار مگر دل تنگ — دهن تنگ شکربار دگر می‌طلبد
دیده راست نظر بر گذر سرو قدان — قامت دیگر و رفتار دگر می‌طلبد
بلبلت از گل با خار بآزار کمال — که گل دیگر و گلزار دگر می‌طلبد

آن جگرگوشه که خون دل ما بس نکند / مست چشمش از این باده چرا بس نکند
غمزه را گر بزند زلف وی به بند دو دست / سر گر این از ستم و آن ز جفا بس نکند
نشکیبد دل پرخون من از صحبت یار / غنچه از همدمی باد صبا بس نکند
گرچه صد ناوک از آن غمزه مرا در جانست / اینقدر زخم که زد جان مرا بس نکند
بغلامی دل من چون گواه بری خال / خط برون آورد از رخ بگوا بس نکند
دل و ابروی تو خالی ز دعاگویی نیست / هر که محراب نشین شد ز دعا بس نکند
از سر کوی تو هرگز نشود دور کمال / تا در هر که ز دریوزه گدا بس نکند

بمجلسی که ز روی تو پرده برگیرند / چراغ و شمع برافروختن ز سر گیرند
چو در محاوره آیی بمنطق شیرین / لب و دهان تو صد نکته بر شکر گیرند
ز خاک راه تو گر روی ما غبار بگیر / که اهل عشق چنین خاک را بزر گیرند
بدوستی که اگر پای بر دو دیده نهی / هنوز اهل دل از دیده دوستتر گیرند
دل از مقابل آن ابروان نهند به تو / گناه او همه بر چشم کج نظر گیرند
ز باده در سر رندان جنون نشود چو مستی / بیاد روی تو گر ساغر دگر گیرند
بر آستان تو جانها ز سوز و آه کمال / اگر نه آب زند گریه جمله در گیرند

بی یاد تو عشاق دل شاد نبینند / بی بندگی از بند غمت آزاد نبینند
دیوانه دلانرا که بود پای بزنجیر / گر بوی سر زلف تو از باد نبینند
هر تیر که گم گشت بنخجیر ز شیرین / جز در جگر خسته فرهاد نبینند
اهل نظر از حسن بتو خوبان ستمکار / یابند همه چیز ولی داد نبینند
زلف تو بتقربی نشود بافته کان هشت / گر عمر رسد بیشتر بهشتاد نبینند
انگشتری دل که ز هر دست شدی یافت / اکنون که بدست تو بیفتاد نبینند
سحرست کمال این سخنان با دو علامت / صنعت طلبان به ز تو استاد نبینند

پیش روی تو ماه را چه وجود / که رخ تست یا هو المقصود
در شب قدر ابروان ترا / همه محرابها برند سجود
آید از زلف تو فغان دلم / همچو آهنگ سوزناک از عود
آن دهانرا کجا وجود نهند / که بهستی نمی نماید جود
خاک این در شدم همین باشد / حد رفتن براه نامحدود

عقد زلفت گرفتم از سر دست / چند گیرم حساب نامعدود

گفتهای ترا جواب کمال / غوطه داد اندر لؤلؤ منضود

بی لبت بر جگر تشنه لبان آب نماند / بی سر زلف تو در سینه ما تاب نماند

تا خیال رخت افتاد بخاطر ما را / بدو چشم تو که در دیدهٔ ما خواب نماند

بر سر زلف تو بگذشت شبی باد وزان / گرهی باز شد و رونق مهتاب نماند

در چمن باد صبا بوی تو آورد و ز شرم / رنگ در روی گل و لاله سیراب نماند

دولت وصل تو ام رفت و شدم عیش حرام / کامرانی شنو اگر و چو اسباب نماند

محتسب گو در مسجد بگل امروز برآر / که ز ابروی تو ما را سر محراب نماند

گو ببندند در میکده بر روی کمال / کش ز سودای لبت ذوق می ناب نماند

بیمار ترا کس نتوانست دوا کرد / هم درد تو خوشتر که علاج دل ما کرد

عشاق قلندر صفت از عشق نمیرند / و آنکس که نمیرد همه گویند خطا کرد

با پیر من از عشق کسی گفت بپرهیز / زد کفش بر و از غضب و رو بعصا کرد

داد از سر کین زلف تو سرها همه بر باد / بارش بسر خویش ندانم که رها کرد

خشنود

خشنودم از آن غمزه دلبر که رسوخی / هر وعده که کردی بجفا جمله وفا کرد

گر داشت غباری ز خط آینه رو بست / گیرد بکنارش چو توجه بصفا کرد

چون دید کمال آن خط و رخ فاتحه برخواند / شب بود قریب سحر و بر تو دعا کرد

بیمار عشق خط لب او آرزو نکرد / این نو شد ار و از دگری جست و جو نکرد

ریش دل گفت بمرهم نکو کنم / در وا که کرد و عده خلاف و نکو نکرد

دستی نگرد و عاشق مسکین نکردنی / تا زور نگار رخاک جودش سبو نکرد

هرگز ز بخت چشم من آبی بجای خویش / در پیش مردم اینقدرم آبرو نکرد

شکل قدم ندید و سرم نیز در قدم / طفلست چون نظارهٔ چوگان و گو نکرد

یکروز نام خویش نوشتم بروی نان / آنرا ز ننگ من سگ کوی تو بو نکرد

درویش عشق راست نشد قبله کمال / چون روی دل بقامت چون سرو او نکرد

تا دلم نظارهٔ آن صورت زیبا نکرد / جان علوی آرزوی عالم بالا نکرد

در فراق او گذشت آب از سر و سرگذشت آتش / تا شنید آن بیوفا دیگر گذر بر ما نکرد

وعده مهر و وفا کرد آن جفاگستر بمن / چون نبود اصل این سخن را هرچه گفت اصلا نکرد

گردی ز نعلین آمنه ناگهان ز فهم بچشم — دیگران نعلین را از رشک من در پا کرد
گرچه زان خط دودها بر خاست از بر سینه — دل بروی او چو خالش نقطه پیدا
دیده کاین دم ز شوق او فشاند خون چاک — طالب در احتراز از جوشش در پا کرد

برنیاید آفتاب از روزن بختش کمال
تا خیال روی او در خانه دل جا کرد

جان و دلش از صبح ازل همنفسانند — غافل ز نفسهای چنین هیچ کسانند
گرد لب او بی سببی نیست بسی خال — آنجا شکری هست که چندین مگسانند
پرواز که کوی تو دارند تمنا — زان روز که مرغ دل و جان هم نفسانند
سر زاهد خشکی نه سزاوار بهشت است — شایسته دوزخ شمر آنها که خسانند
مگذار که رو بند رهت خلق بمژگان — ترسم که کف پای تو از چشم رسانند
از بندگی سرو قدت غنچه دهانان — چون سوسن آزاده همه رطب لسانند

بگذشت بصد وهم کمال از سر آن کوی
کان زلف و دو چشمت همه مست و عسسانند

چشمت بسعی غمزه در فتنه باز کرد — زلفت بظلم دست تطاول دراز کرد
محمود را چه جرم که شد پای بند غم — آن فتنه‌ها همه سر زلف ایاز کرد

کوید

دربند ناز سرد کند مهر و عشق من — شد بیشتر ز روی تو چندانکه ناز کرد
در روزگار پایه قدری نداشتم — سودای قامت تو مرا سرفراز کرد
روی تو برد از دلم اندیشه بهشت — ناز تو از نعیم مرا بی نیاز کرد
رفتم بر طبیب که پرسم علاج درد — چون ناله‌ام شنید در دکان فراز کرد

ننشست بر وجود ضعیفم مگس کمال
از تار عنکبوت مگس احتراز کرد

چشم تو التفات بمردم نمیکند — بر خستگان غمزه ترحم نمیکند
زلفت کشید شانه و گفتا فرو نشین — بر آفتاب سایه تقدم نمیکند
اشکم ز عکس روی تو شبها درو بتافت — در ماهتاب قافله ره گم نمیکند
جان محب بخنده نمی آید از نشاط — تا زیر لب حبیب تبسم نمیکند
چندانکه میتوان سخن دل بدو مگو — عاشق بصوت و حرف تکلم نمیکند
صوفی بدور لعل لبت سنگسار باد — کو سر فدای خشت سر خم نمیکند

بی عشق گلرخی نسراید غزل کمال
بلبل که مست نیست ترنم نمیکند

چشم توام بغمزه خونخوار میکشد — آنخون کجا بود که دگر بار میکشد

زنسم کشند از حسدم یار و همنشین | گر گویم آندمش که مرا یار میکشد
آن قامت چو سرو و دو ابروی چون کمان | پیوسته میکشد دل و هموار میکشد
در انتظار کشتن خود تا بکی چو شمع | میسوزدم چو عاقبت کار میکشد
فکر میان و مکن ای دل که این خیال | تن را نزار میکند و زار میکشد
ای آنکه صحتم طلبی زود تر مرا | بنماید آن طبیب که بیمار میکشد

بسیار زنده میکند آن نوش لب کمال
بسیار هم مگوی که بسیار میکشد

دل کجا باشد خبرش غمزه او میداند | مست هر جا که کبابست نکو میداند
هر پریشانی و آشوب که دل را ز قفاست | دل دیوانه از آن سلسله مو میداند
من از آن سرو که بر دیده نشاندم برم | باغبان قیمت سرو لب جو میداند
یار گوید که خواهد بتو داد از لب خویش | من ندانم کرم اوست همو میداند
بر درت طاقت بیماری من کس را نیست | نیست حاجت بگو اهم سگ کو میداند
ناصحا مصلحت من هوس روی نکوست | هر کسی مصلحت خویش نکو میداند

گر دو با چشم تو چون غمزه فرود آمد کمال
زانکه بدمستی آن غمزه چو میداند

دل در طلبت روی بصحرای غم آورد | جان پیش سنت رخت بکوی عدم آورد
ما را هوس زلف تو در کوی تو انداخت | حاجی زپی حلقه علم در حرم آورد
محروم مران از در خویشم که گدا را | امید عطا بر در اهل کرم آورد
روزی که بسر وقت من آیی بنه گویند | شاهیست که در کوی گدایی قدم آورد
فریاد من از غمزه آن شوخ که در مهر | آیین ستمکاری و رسم ستم آورد
یاد آن تن سودا زده خاک ره آن باد | کز کوی تو جان در تن ما دمبدم آورد

نقش دل و دین شست کمال از ورق جان
تا وصف خط و خال بتان در قلم آورد

دوستانم سگ کوی تو میخوانند | دوستان قدر دوستان دانند
تیز تر باشدم بمهر تو دل | گر بتیغ از در توام رانند
با رقیبان شدی خوی بکوی | که ز کشتن مرا بترسانند
از رخت خوی دمید و هم برسد | گرد زلف تو خوی بپوشانند
چه درخت گلی تو کز سر شاخ | هر بکلی بر تن تو لرزانند
کی گذارند حاسدان بتو ام | که مرا هم بمن نمی مانند
باشد از جان کمال بنده تو | زیرکان جمله مقبلش خوانند

رویت بچنین دیده تماشا نتوان کرد / وصل تو بدین سینه تمنا نتوان کرد

تا همت عالی نشود رهبر خاطر / اندیشه آن قامت و بالا نتوان کرد

تا دیده نخست از نظرت نم نگیرد / نظاره آن صورت زیبا نتوان کرد

گر تیغ زند طاعن و گر طعنه زند دوست / قطع تو و سودای تو قطعا نتوان کرد

در دولت خوبی بگدایان در خویش / لطفی بکن امروز که فردا نتوان کرد

تو داروی درمان دل و دیده ریشی / بیرون ز دل و دیده ترا جا نتوان کرد

دردی ز تو بر جان کمال است که آن را
الا بوصال تو مداوا نتوان کرد

صبا ز دوست پیامی بسوی ما آورد / بهمدمان کهن دوستی بجا آورد

رسید باد مسیحا دم ای دل بیمار / بر آر سر که طبیب آمد و دوا آورد

برای چشم ضعیف آمد گرفته ما / ز خاک مقدم محبوب توتیا آورد

خیال یار که در شهر طبیب حاذق اوست / بجان خسته دلان مژده شفا آورد

شب فراق شد ابر و دو دیده در باران / چو در خیال من آن لعل جانفزا آورد

همیشه مردم چشمم برهنه سر میگشت / ندانم اینهمه باران خون ز کجا آورد

کمال دانه دل با کبوتر پی در باز
که نامه تو از یار آشنا آورد

وی خرامان که هی یار مرا پیش آمد / فتنه آورد و بمن روی بلا پیش آمد

زلف مشکینش اگر داشت بعاشق سر جنگ / با من آن روی بصد گونه صفا پیش آمد

محتشم دار بهر سو که شد آمد از او / همره عاشق مسکین که ادا پیش آمد

تحفه لایق معشوق چو در دست نداشت / عاشق زار بزاری و دعا پیش آمد

بر رخم که چو در رو که چو عقیق از سنگ / دین که ابرخ او بین که جفا پیش آمد

ره غلط کردیم و کم بملاقات رقیب / باز هم آن بی هنر از کجا پیش آمد

نیست در عشق تو خون شده مخصوص کمال
که ازین سیل درین ره همه را پیش آمد

عاشقان روی ترا نور مصور خوانند / پرده برگ که روشنتر ازین بر خوانند

اشک ریزان شبستان فراق از سوز / عارض و خال ترا شمع معنبر خوانند

گر نماید رخت از دفتر خوبان ورقی / ورق دفتر گل را همه ابتر خوانند

در خیال لبت آرند امامان بنماز / بعد هر فاتحه سوره کوثر خوانند

اهل دانش که رسانند بپایان همه علم / لوح عشق تو چو ابجد همه از بر خوانند

در هوایت ز سر ذوق معلق بزنیم / که سوی بام تو بازم چو کبوتر خوانند
با دهانت سخن قند مکرر سهلست / سخن سهل نشاید که مکرر خوانند
تا حدیث از قد آن سرو روان گفت کمال / گفتهٔ او ز حدیث همه برتر خوانند

دل ما پیش تو گر دین بپا چکند / وین بی منظر خوب تو تماشا چکند
زان لبم می‌نهد دل که نظر کردم / چشم صوفی نشود سیر ز حلوا چکند
داغ و دردی که رسید از تو مرا جز دولت / دل حق خود نکند از تو تقاضا چکند
عاشق از شوق جمال تو چو گل جامهٔ جان / حالیا گر بصد پاره دگر تا چکند
پارسا از ورع و زهد قبول تو نیافت / بی عنایت نکند فایده اینها چکند
یار بیچاره گرفتم همه را گشت امروز / هیچ با خود نکند فکر که فردا چکند
کرد از هر طرفی درد و بلا قصد کمال / در میان همه مسکین تن تنها چکند

در غم دلدار کس را این گرفتاری مباد / هیچ عاشق را ز یاران این دلی بیماری مباد
خون دل آمد شرابم نقل دشنام رقیب / هیچکس را این چنین خواری و غمخواری مباد
چشم بیمار مرا گر خواب میپوشد نظر / جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد

گر دل یاران خود دارد در آتش همچنین / اینچنین جز با منش یاری و غمخواری مباد
تا ز های و هوی مستان زاهدان در زحمتند / عاشقان را از می معشوق هشیاری مباد
بانگ مرغ از دام چون بخشند فرح صیاد را / کار دل در زلف او جز ناله و زاری مباد
از طلب گر میفزاید داغ و درد او کمال / در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

عاشقان درد ترا دولت افزون خوانند / محنت عشق ترا بخت همایون خوانند
اهل میخانه دعای لب تو اشک فشان / زیر لب چون خط جام از دل پر خون خوانند
قصهٔ گریهٔ این غمزده با چشم پر آب / مرغ و ماهی بلب دجله و جیحون خوانند
من اگر وصف دو ابروی تو کج بنویسم / مردمش زان حرکتها همه موزون خوانند
خلق خوانند نه از سادگی از روی عجب / ورقی را که بر آن خط بنود چون خوانند
جانب جام صراحی برد سجده چو چنگ / مطربان گر سخنی زان لب میگون خوانند
گر از آن حسن نویسی سخن عشق کمال / دفتر شعر ترا لیلی و مجنون خوانند

عاشقان طالب و صاحب‌نظران در کارند / عاقلان بیخبر و بیخبران هشیارند
خفته لطف ازل رفت پس پردهٔ خواب / تا شبانگاه ازل زنده‌دلان بیدارند

موسی از کوه تجلی ارنی گفت و گذشت
همچنان اهل نظر منتظر دیدارند

زآفتاب رخت آنها که نمودند طلوع
گاه مستغرق نورند و گهی در نازند

دود سودای تو در خاطر ما پنهانیست
گر برین آتش ازین سوختگان بسیارند

حکم بر ظاهر و پوشیده روا نتوان کنی
که درین خرقه بسی صورت و معنی دارند

با خیال رخ زیبای تو اقوال کمال
طوطیانند که بی آینه در گفتارند

عاشقانت بسحرها که دعا میگویند
بدعا بوی تو از باد صبا میجویند

من بسر میبروم و دیده براه طلبت
پرهی بین گرانرا که بپا میپویند

چیست برگشته دلدار پس از گریه زار
چون شنیدش سر سر موزنخ کرا میمویند

با وجود قد دلجو و گل خودرو بیش
در چمن سرو و گل از باد و هوا میرویند

زلف او کرده رها غالیه بویان ختا
نافه آهوی چین را بخطا میبویند

شعر تو چون همه گویند که سحر است کمال
دوستان خود سخنت سحر چرا میگویند

عید می آید و مردم مه نو میطلبند
دیدها طاق خم ابروی او میطلبند

شب قدر روز عیدی که کم آید بنظر
همه در طره آن سلسله مو میطلبند

هر طرف سروقدان چون علم عید روان
جای در عید که آن سرو کو میطلبند

ساقیا رطل نه از دست که مستان امروز
می زخمخانه عشقت بسبو میطلبند

روی در قبله بتان کرده ز ابرو محراب
حاجت خود همه ز ابروی نکو میطلبند

از حریفان می عیدی طلبند آب لب لعل
هرچه خواهد لب او جمله از او میطلبند

مه رخان زلف چو چوگان همه بردوش کمال
وقت سرباختن است از تو چو گو میطلبند

دگر گفتی نخواهم بر تو بیداد
مبارک مردو آنکه گردی آزاد

چه منت باشد از صیاد بیرحم
که پای مرغ بسمل کرد بگشاد

چه حاصل زانکه شیرین از لب چون نوش
پس از کشتن دهد حلوای فرهاد

فراموشم نخواهی شد چو گفتی
درآندم هم که تکبیر آوری یاد

شدم خاک و بهر سو برد بادم
کسی گرد دوست را قند چنین باد

کمال از خون دل تر ساز نامه
سلامی خشک چون شوان فرستاد

روی تو بجز آینه دیدن که تواند
زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند

قند دهنت شربت خاصی که ز لب ساخت
دیدن نتوان خاصه چشیدن که تواند

چندانکه تویی آرزوی جان عزیزان / با آرزوی خویش رسیدن که تواند
در زیر لب از بیم رقیب تو در آن روی / ما فاتحه خواندیم دمیدن که تواند
مشاطه دلی داشت چو فولاد بسختی / ورنه ز چنان زلف بریدن که تواند
چون نیست کمال از سخنان تو گزیرتر / کس را بسخن تو گزیدن که تواند
انجا که بخوانند بلند این سخنان را / دیگر سخن پست شنیدن که تواند

گدای کوی ترا پادشاه میخوانند / چو یافت راه بر آن در براه میخوانند
بر آستان تو درویش بی سر و پا را / سران ملک ز اصحاب جاه میخوانند
خیال روی تو هر پارسا که قبله نساخت / همه عبادت او را گناه میخوانند
کسی که لوح دل از نقش غیر پاک نشست / بحشر نامهٔ او را سیاه میخوانند
دلا رهی بحریم وصال جو باری / ترا چو محرم آن بارگاه میخوانند
مرید و پیر بسر رقص میکنند کمال / چو گفتهای تو در خانقاه میخوانند

ما ز کوی یار خود بیخود گذر خواهیم کرد / در رخ او هم بچشم او نظر خواهیم کرد
جنگها داریم با زلفش ولی در پای او / باز اگر افتیم با خود سر بسر خواهیم کرد
گر سپر مانع شود تیری که بر ما افکند / باره دیگر جنگ سختی با سپر خواهیم کرد
ناگهانی گر ز تو تشریف بلا کمتر رسد / از بلای ناگهان یکبیک حذر خواهیم کرد
هر کسی از سر زمینی سر برآرد روز حشر / ما ز خاک آستانش سر بدر خواهیم کرد
مشنو ای عاقل حکایتهای ما دیوانگان / ورنه ما از خود ترا دیوانه تر خواهیم کرد
گر بما همراه خواهی شد ز سر بگذر کمال / زانکه ما از منزل هستی گذر خواهیم کرد

با بساط نیکنامی باز طی خواهیم کرد / خرقه و سجاده را در رهن می خواهیم کرد
زهد و تقوی سربسر این نام و این آوازه را / در سر آواز چنگ و بانگ نی خواهیم کرد
نوبهار است و جوانی و اوان عاشقی / گر کنون نکنیم ترک توبه کی خواهیم کرد
گر بزاهد مستی و رندی نمیگردیم فاش / بعد ازین این کارها در پیش وی خواهیم کرد
می چو لیلی گر شود در شهرها دشوار یاب / ما چو مجنون جست و جویش حی بحی خواهیم کرد
پیش ما پیکی که آرد مژده اقبال یار / نام آن پیک مبارک نیکپی خواهیم کرد

ما را گلی از روی تو چیدن نگذارند / چیدن چه خیالست که دیدن نگذارند
صد شربت شیرین ز لب خسته دلان را / نزدیک لب آرند و چشیدن نگذارند

گفتم شنوم مژده دشنام تو گوشم / آن نیز شنیدم که شنیدن نگذارند

زلف تو چه امکان کشیدن که رقیبان / سر در قدمت نیز کشیدن نگذارند

بخشای بر آن مرغ که خونش که بسمل / بر خاک بریزند طپیدن نگذارند

دل شد ز تو صد پاره و فریاد که این قوم / نعره زدن و جامه دریدن نگذارند

زنهار کمال از سر زلفی که در آن دام / مرغی که در افتاد پریدن نگذارند

مرا لطف گفتارش از راه برد / لبش هوش و چشم از جان آگاه برد

رخ ماه را ماند آن رخ نگر / بشطرنج خوبی رخ از شاه برد

غمش هر کجا در دلی خانه ساخت / برای گل از روی ما کاه برد

جهانی ز آوازه عاشقیت / نکو صیت او ناله و آه برد

نخل مدنی ثمر بر آورد / پهلوی رطب شکر بر آورد

آمد حسنی دگر ز بصره / نخلش رطبی دگر بر آورد

ساقی بشکست جام جامی / زانجام لطیفتر بر آورد

در روضه ز آفتاب تبریز / در خانه برفت و زر بر آورد

در دجله برفت سر بغداد / دریا عوضش گهر بر آورد

رومی ز زمین روم زد نقب / از خاک خجند سر بر آورد

زانخاک کمال سر برون کرد / گرد از ملک و بشر بر آورد

هرگز صبا ز زلف خود آنمه رها نکرد / کز هر طرف ز دوش سپر را جدا نکرد

هرگز دو چشم او بجفا وعده نداد / کان وعده را بچشم همان دم وفا نکرد

رویی نماند کز خم طره بچین نساخت / پشتی نماند کز خم ابرو دوتا نکرد

بیمار کرد و درد فرستاد و جان ستند / بیمار عشق را به ازین کس دوا نکرد

خواهیم کرد گفت بدفع رقیب فکر / فکری صواب بود ندانم چرا نکرد

منت پذیر از آن لب لعلم نه پیش حال / خطرا ببوسه جای من خسته وا نکرد

تا خاک آستان تو آورد در نظر / چشم کمال آرزوی توتیا نکرد

هرکجا یاد آن لب مجلسی انگبین بخشید / می پرستان می بکف ز هر طرف بخشید

تلخکامی برد جان از ما بدوران لبت / ساقیان در باده‌ها گویی شکر میبخشید

آهوان از گوشه گلزار دیدند آن دو چشم / هر یکی آن تیر غمزه جانبی بگر بخشید

نازکی و لطف ور دید از بناگوش تو در / غوطها دادند در آب آنگهش و بخشید
در سجود آمد در و دیوار پیش آن جمال / از تو در بتخانها هر صورتی کاو بخشید
قصه در دم فرو میریخت کردم پیش دوست / گر پس از من دوستان خاک مرا جا بخشید

مدعی گوید کمال از عشق آزو بیت چو زر رنجشید
چند گوید چون مرا از بوته زنیسان

یار هر دم ز من خسته چرا میرنجد / بی گنه میکشد و باز ز ما میرنجد
گفتم آن غمزه چها میکند آمد بجنگ / بنگریدش که ز عاشق بجها میرنجد
وز دون نیست مجالم ز هوا داری او / که چو برگ گل از آسیب صبا میرنجد
من همان به که ازین غم نکنم ناله و آه / که دل نازکش از باد و هوا میرنجد
گر رقیبی بمن آرد خبرش گیرد خشم / از سگی آهوی مشکین بخطا میرنجد
گر از آن غمزه بهر یک رسد تیر جدا / دل غمدیده جدا دیده جدا میرنجد

نیست عاشق بیقین آن دل بد مهر کمال
کز معشوق ستمگر بجفا میرنجد

قلم صحیفه شوق ار هزار پاره نوسد / هزار عذر ز تقصیر بر کناره نوسید
قند زرقت کاغذ بگریه خامه کتاب / بنامه درد نهانم گر آشکاره نوسید

علاج دل طلبیدم نمود خط که ببین / کسی نکوتر ازین درد را چه چاره نوسد
نخست پیر مغان نام من ز حریفان / تحیتی که بدان رند دردخواره نوسد
چو کار من میان و دهان اوست چه رنجم / کرم فرشته اعمال هیچ کاره نوسید
گر این جمال بتقویم سال نو بنمایی / خراج حسن رخت بر مه و ستاره نوسید

کمال نقش تو بر دل نگاشت دست و قلم ببین
کزین خطی بسر لوح پاره پاره نوسد

گر درد نو از حبیب باشد / در د سرت از طبیب باشد
ما را چه غریب شهر خوانی / عاشق همه جا غریب باشد
آهم شنو که گل پریشان / از ناله عندلیب باشد
یارب که بر آن در از گدایان / من باشم و یار رقیب باشد
شایسته گوش واعظان / آواز خوش خطیب باشد
گوید [illegible] ر باشم از دور / خواهیم که عنقریب باشد

با یار ربی کمال روزی
از عمر اگرت نصیب باشد

گر مه برین باشد آن زهره جبین باشد / دوری طلبد از ما هر چین باشد

نتوان طلب بوسی کرد از لب شیرینش
حلوا نتوان خوردن هر که نمکین باشد

بی ذکر دمی نبود از یاد دهانش جان
تا در خم ابرویش دل گوشه نشین باشد

زان خال که در بام شد رخ دو را گر روزی
چون روی من خاکی در روی زمین باشد

خط کرد بگرد لب نقش دهنش پیدا
انگشت نما خاتم از نقش نگین باشد

این نکته که هست از وی از خلد برین خوشتر
گر زلف نه پیچد سر خال تو برین باشد

گفتار کمال ارزد هر بیت بدیوانی
یک نکته ازین دفتر گفتیم و همین باشد

گرچه سرو چمن از آب روانی ارزد
نتوان پیش قدش گفت که جانی ارزد

بلب تشنه نشان میدهد از آب حیات
خاک راهی که ز پای تو نشانی ارزد

عاشق از قد تو خواند بگمان سرو بهشت
عاشق پاک نظر راست گمانی دارد

زان میان نیست نشان و سخنی نیست در آن
سخن اینجاست کسی را که دهانی ارزد

سستی کرد دل آن نیمه میان زانجا
کمرش هست خیالی که میانی ارزد

ای که گفتی زر پیش پیش مراست هوس
با کسی گو که در دست عنانی ارزد

خار اندوه و غم یار بسکر وح کمال
با دل و دین گران نیست گرانی ارزد

گردم زنم بپرویی او شرم آیدم از خوی خود
عاشق بجوید زندگی بیقاعست دلجوی خود

من جان همی کندم ز غم آمد ز من میخواست جان
فرهاد میزد تیشها بر سنگ شیرین سوی خود

با ماه گفتم اینهمه حسن از کجا آورده
گفتا که خاک کوی او مالیده ام بر روی خود

گفتی سر بکوی من هر دو جهان دار دبها
گر باورت ناید ز من بنگر خم ابروی خود

ناصح بگفت از اولم کز عشق خوبان توبه کن
روی تو دید و توبه کرد آخر ز گفتگوی خود

در دور چشمت شد سیه از دود دل محرابها
گر باورت ناید ز من بنگر خم ابروی خود

گوید کمال سخت جان از سنگهای کوی ها
بشکست باز آن سنگدل قدر سگان کوی خود

گر بسنگ ستم عشق تو دندان شکنند
دل ز لبهای تو دندان طمع بر نکنند

آنچنان ساده رخی دارد و زلفی کژ رو
گر نشیند مگسی قند و پایش شکنند

چون بقا نیست نظر و صل بتان کسبی نیست
پیش تو دل صبر ضروری چکند گر نکند

زاهد از گریه کر انداخت مصلی بر آب
عاشق روی تو سجاده در آتش فکند

گفتم از مگس خال تو بس گیرد پس مرگ
عنکبوت آید و بر خاک مزارم تنند

عقل فرهاد برفت از پی شیرین در نی
هیچکس چو لب چشمه حیوان نکند

گر شود آگه از استاد بر این نغمه کمال
پیش او ساحر بابل رضی الله بزند

گر آن مه در زکوة حسن مسکین گدا جوید / بگوییدش که از پیش دل بیمار ما جوید

چو از صد میل روشن کرد خاک پای او چشمم / کشم میلش صد دیگر که دیگر توتیا جوید

بدل گم کرده میگویند پیش ما چه میجویی / دل اینجا کرده مسکین گم بگو دیگر کجا جوید

چه ترسانی به تیرم گر هوا آید سوی جانها / که آن دولت هواخواهان خود را از هوا جوید

نشانی در رخ و لبهاش خواهد یافت [illegible] / که از یاران پس از کشتن کسی خون بها جوید

سر زلف تو آشوب دلست و لب بلای جان / مرا دل خواهد این آشوب و دل این هم بلا جوید

چرا بر طالب وصل تو جوید عیب جو نکته / تویی مطلوب مشتاقان نماند گر ترا جوید

دلا کم جو وصال او که درویش از پی گنجی / هلاک جان خود خواهد که قرب پادشا جوید

کمال آن غمزه خونت ریخت چون بی پا و سر گشتی / نبودت پا و پنداری که از قصاب آشنا جوید

گر دلم در زلف پنهان کرده پیدا شود / مشک غماز است و این دزدی بدور رسوا شود

شوق بالای بلند تست آن کز سر تنی / جان علوی را هوای عالم بالا شود

ناحق افتادست لعلت در حرم مدعی / چون بدست ما نیفتد حق بدست ما شود

ای صبا بر گوی امشب از زبان ما بشمع / سوختی پروانه را باش تا فردا شود

گرم شد بازار حسن از آتش رخسار تو / وقت آن آمد که زلفت عنبرین سودا شود

خاک آن در در نظر جنت طلب زاهد هنوز / چشم نابینا کجا از توتیا بینا شود

کسی که درد تو خواهد دوا چکنند / ز عشق سینه که رنجور شد شفا چکنند

اگر نظر نکند یکبار در به عاشق درویش / عنایت و کرم و لطف پادشا چکنند

گرفتم آنکه به خوبان ستم ندارد دوست / شب وصال چو افتد بدست ما چکنند

ترا چه جرم که خود میرود دل از دستم / دلی که خود رود از دست دلربا چکنند

چو در بهشت ببینند جمال حور رضوان / مگر بحور که دیگر کسی ترا چکنند

خیال عارض تو هست در دل عشاق / چنین لطیف چنان جای بی هوا چکنند

دعای جان تو گفت ابرویت چو دید کمال / نیازمند بمحراب جز دعا چکنند

کمترین کاری مرا اگر دیده گریان فتاد / در شب تاری در و دیوارم از باران فتاد

خط لبش گرد آرزو جانش ز فرق طالع نگر / کاین یکی در چاه و آن در چشمه حیوان فتاد

زلف تو چوگان زنخدان تو گوی دولت / گوی دولت برد آن گو در کف چوگان فتاد

جز بسعی غمزه تیرت خوش نیاید بر دلم / زانکه نبود کارگر تیری که از پیکان فتاد

گر نه مستند از نسیم دوست گلبویان باغ
با قدح نرگس چرا بر سبزه بستان فتاد

داد لبها چون ستانم از کف پایش سبو
همچو دامانش از بزیر پای او توان فتاد

بوی خوش آمد در چمن زو آنچنان آهی کمال
کز درخت خویشتن مرغ چمن پران فتاد

گل را بدو چه نسبت بو کس نمیکند
بلبل به بوستان سخن او نمیکند

تا دیده باز یافت خیال قدت درآن
دل جست و جوی سرو لب جو نمیکند

شیرین لبی که دید دهان چون قند تو
وصف دهان خود سر یکمو نمیکند

با عاشقان رقیب دل نازک ترا
بد میکند همیشه و نیکو نمیکند

انکار زردی رخ ما رسیم یار نیست
انکار جز رقیب سیه رو نمیکند

کار طلب زپیش بسر باختن برند
سالک چو اقتباس خود از کو نمیکند

دایم حدیث روی نکو میکند کمال
اندیشه از حکایت بد گو نمیکند

گیرم که از تو بر من مسکین جفا رود
سلطان تویی کسی بتظلم کجا رود

سوی تو چون سلام فرستم که باد را
پرامن ورت نگذارند تا رود

چندان دعای جان تو گویم که از ملال
بیخواست بر زبان تو دشنام ما رود

بفرست سوی گل سحری بوی پیرهن
گر رشک او چو غنچه بزر قبا رود

ای دل ز سیل خون که شند از چشم ما روان
شادی مکن که با تو همین ماجرا رود

چون زلف او بگوش نیاری حدیث مشک
پیش تو گو حدیث از آن خاک پا رود

رفت آنچه رفت ز آتش دل بر کمال
من بعد از آب دیده برو تا چها رود

لبش چو جان عاشق هوس میکند
شکر آرزوی مگس میکند

رود دل ز زلف تو ترسان بچشم
چو شب رو که خوف از عسس میکند

دعا گوی شیرین دشنام تو
ز حلوای قندی که بس میکند

نرگس را بر آن در مجال سر نیست
نه او التفاتی بکس میکند

به تیر تو دارد نظر آنکه صید
دوانست و رو باز پس میکند

زسوزم زرخت ره را هنگامه گرم
چو آتش که گرمی نفس میکند

بگلزار بی یار نالد کمال
چو بلبل که بانگ از قفس میکند

ما را دگر بر اندر خواب شبان نباشد
بالین دردمندان جز آستان نباشد

چشم ستاره گردش شبها بخواب زمین
گر آه و ناله ما بر آسمان نباشد

پیش تو بر ندارد صوفی سر عبادت ... شکرانه وار جانش تا در میان نباشد

من چون چنان دلی را پهلوی خود نشانم ... گر نازکی بصد جا بر وی نشان نباشد

دل از تو بر گرفتن بر دیگری نهادن ... در عقل این نگنجد در خاطر آن نباشد

چشم تو دوست دارم وان تیر غمزه هم ... آزار دوستانم بر دل گران نباشد

داری کمال جانی بر عاشقان برافشان
عاشق جوی نیرزد گر جانفشان نباشد

ما را هوس مسجد و سجاده نباشد ... هستی صفت مردم آزاده نباشد

از ساده‌دلی پیر ملامتگر ما را ... میل قد سیمین و رخ ساده نباشد

صوفی بقدح گر ندهد دست ارادت ... عارف نبود سالک و بر جاده نباشد

در خانهٔ درویش که اسباب مهیاست ... جز دولت غمهای تو آماده نباشد

زنهار کمال از سر زلفش نکنی یاد
تا در قدم او سرت افتاده نباشد

ما را بپای بوس تو گر دست رس بود ... در دولت غم تو همین مایه بس بود

در سر هوای تست مرا بهترین هوس ... باقی سر آنچه هست هوا و هوس بود

بوسی بر آستان تو داریم التماس ... ما را برین در از تو همین ملتمس بود

بی زحمت رقیب دمی با شکر لبی ... گر دست میدهد شکر بی مگس بود

زاهد اگر قدم ز کرامت نهد بر آب ... نزدیک ما بمرتبه کمتر ز خس بود

کو محتسب ز شحنه مترسان مرا که من ... از پادشاه فارغم او خود چه کس بود

نی زیر لب بمیکده میخواندت کمال
بشنو که مقبلی ز قبول نفس بود

مرا ز خاک ره آنکه همیشه کم دارد ... بدین بهانه گدا را که محترم دارد

ز کیمیای جهانم نشان ده ای ره بین ... که چشم آرزوی خاک آن قدم دارد

بیاد لعل تو جامی که دارد دم ساقی ... هزار بار از آن جام به که جم دارد

دهان تنگ تو خواهد دلم ز فضل حبیب ... بخسته‌ای که ز غم روی در عدم دارد

رخت بچشم ز خط چون بگردش نگار ... کسی که آینه جایی نهد که نم دارد

ز حیرت خط تو چون قلم سر انگشت ... فرشته که ز انگشتها قلم دارد

کمال از سر کویت چرا رود ز رقیب
چو آهوی حرمست از سگی چه غم دارد

مرا ز صحبت یاران چه کار بگشاید ... که کارم از گره زلف یار بگشاید

حصار زهد چه محکم کنی چو غمزهٔ او ... بیک خدنگ نظر صد حصار بگشاید

چو طرّه باز کند بر عذار بر روزه ... ز بند غصه دل بیقرار بگشاید

چو برگرفت ز عارض وز زلف دانی حجت ... گره گرفته که شبهای تار بگشاید

ز قید مور میانان خلاص من و قیست ... که عنکبوت مگس را ز تار بگشاید

اگرچه باد هنش کار بوس را سست ... هزار کار چنین زان کنار بگشاید

چو در بروی تو بندد امید بنده کمال

که هر چه بسته شود کردگار بگشاید

مرا چو آسوده حالی نباشد ... دمی بی رخت بی ملالی نباشد

خیال تو باشد مرا در دل و بس ... تمنای جاهی و مالی نباشد

من و آب چشمی و سودای سروی ... چه همت بلند آنکه عالی نباشد

ز سر دل جام غافل مباشید ... که از نیت نیک خالی نباشد

مجوئید این شرب از زاهد خشک ... که گوهر بجام سفالی نباشد

چه گاید این زاهدی شیخ ما را ... چرا عاشق و لاابالی نباشد

کمال ار بر رندان مصاحب نباشی

ترا هیچ صاحب کمالی نباشد

مرا چو از دیده خون میرود ... ز دل نیز صبر و سکون میرود

دل من در آن کوی چون هم بلا ... نمیرفت وقتی کنون میرود

چو آهوست چشمت که در پیش او ... اگر شیر آید زبون میرود

نه از زیرکی دل در آن زلف رفت ... که در سلسله از جنون میرود

بمهر رخت چشم گردیم سرخ ... از آن اشک مالاله گون میرود

دو چشم تو از هر طرف خانه‌ها ... بچندین مکس خواب چون میرود

چه تشنه زلفت بخون کمال

بچاه زنخ از سر نگون میرود

ره من عید شد مبارک باد ... عیدی عاشقان چه خواهی داد

عیدی ما و عید با رخ تست ... عید با پرخ تو عید مباد

گفته پرسم از تو عید دگر ... آه کاین وعده هم بعید افتاد

جانم از غم رهان چو عید رسید ... عید زندانیان کنند آزاد

عید شد بگذر از وعید کمال

عید سازند خاطر همه شاد

مرا از پیش راندی جفا همین باشد ... نهایت ستم ای بیوفا همین باشد

بد آنچه شکر نگفتم وصال روی ترا ... گر انتقام نمایی جزا همین باشد

نشکیبد دل ما جز بقند تو تسلی
علو همت مشت گدا همین باشد

نمیزنیم نفس جز بیاد آن لب لعل
نشان نازکی طبع ما همین باشد

بر آستان تو مردن سعادتیست عظیم
ز بخت خویش توقع مرا همین باشد

کمال اگر ز گدایان حضرت او یی
مقام سلطنت و کبریا همین باشد

مهر روی تو نه در خورد من مسکین بود
چکند بنده چو تقدیر خداوند این بود

بر نیاید بهوای دل شورین خویش
ورنه فرهاد چه مرد هوس شیرین بود

بسکه چشمم ز فراق رخ او تنک [illegible]
در شب هجر فراقش ز مه و پروین بود

خاک در دیده این بخت که خفت و ساخت
قدر آن شب که مرا خاک درت بالین بود

اینهمه چاشنی از ذوق لبت یافت کمال
ورنه اول سخن او نه چنین شیرین بود

به طلعت تو اتمامی غلام شد
در مطلع سخن ما تمام شد

در آرزوی روی تو بگذشت روز عمر
از چهره بر فروز چراغی که شام شد

زلفت صبا کشید و فتند رام آهو چشم
صیاد خواب داشت که مرغش ز دام شد

بر خاک در حلال مکن خون عاشقان
صید کبوتران حرم چون حرام شد

صوفی نشد بدور لبت خالی از شراب
خاک وجودش ار چه صراحی و جام شد

زاهد شده است در طمع باده بهشت
تنها نه خود منتش که طمع نیز خام شد

دیگر چه حاصل از لقب زاهدی کمال
ناموس ما برفت برندی و نام شد

نام مه بردم شبی روی توام آمد بیاد
ذکر شب کردم دل از ره با سر زلفت فتاد

دین چون نقش صنوبر دید با دل در خیال
قدت آمد پیش چشم و در برابر ایستاد

گر نمایی با دو دال زلف قد چون الف
هرکجا در عشق مقلوبیست باد

گفته بودی چون کنی سودم شود در تو کم
تا چنین گفتی که کردم از زیادت شد زیاد

دور باد از دال زلفت دست ما سوداییان
تا کسی انگشت بر حرف تو نتواند نهاد

بود در عشقت مراد دین و دل خون شدن
هر دو را الحمد لله در کنار است این مراد

تا ابد وزد با خیالت دین گریبان کمال
یک بیک دوشینه سوز نهانی کان آب داد

نخواهم من که کس با آن شکر لب همنفس باشد
ولی هر جا که شیرینیست غوغای مگس باشد

حبیبا احوال من پرسید گفتم زلف او دانست
گر اهل حکمتی تنها همین یک حرف بس باشد

شنودم کان صنم راهیست بر عشاق دلسوزی
ولی آن نوع دلسوزی که آتش را بخس باشد

فلک به آفتاب و مه رساند پایهٔ قدرم
گرم با خاکپای تو چو زلف دست رس باشد

از آن لب گفتم ار بوسی و بیش از کنارم ده
بگفت این نکته بشنیدی که حلوا بار بس باشد

کمال از لطف طبع آمد اسیر عشق مهرویان
چو بلبل کز خوش آوازی گرفتار قفس باشد

نور چشمی ز تو ما را نظری میباید
گر رسد صد نظر از تو دگری میباید

باز بنما رخ زیبا چو نمودی سر زلف
منقطع شد شب تیره سحری میباید

بعیادت سخنی گوی که رنجور ترا
از شفاخانهٔ آن لب شکری میباید

توتیا را نتوانم که ببینم بدو چشم
سرمهٔ چشم من از خاک دری میباید

دل عشاق گرفتی بسر زلف سیاه
تا بهم بر نشود ملک سری میباید

بکبوتر چه نویسم که برد نامهٔ شوق
که مرا سوی تو هم بال و پری میباید

چه متاعیست سخنهای دلاویز کمال
لایق گوش ازین گوهری میباید

نور چشمی بصاحب نظری می آید
پیش یعقوب ز یوسف خبری می آید

گرد شیرین من من خبر یار عزیز
که ز مصری کراینک شکری می آید

سر یکی را نظر پای فرو رفت بگنج
که بدست من مفلس گهری می آید

می نشیند ز حسد بر دل من پیکانی
سر خدنگی که از او بر جگری می آید

با وکحلی که ز خاک در تو آورد بچشم
چشم دارند که کحل بصری می آید

چون ستاره بدر آیند باستقبالش
گر ز ره دور مهی از سفری می آید

گر رود جان تو از پیش میندیش کمال
بیرود جان و ز جان دوستری می آید

نو بهاران ز گلم بوی تو خوش می آید
همه را باغ و مرا روی تو خوش می آید

همچو نرگس ننهم چشم بسبزه و لب جوی
همه را عطر و مرا بوی تو خوش می آید

زان همه حلقه که شمشاد زند بر لب گل
بنده را حلقهٔ گیسوی تو خوش می آید

بوی گلزار خوش آید همه کس را و مرا
نکهت خاک سر کوی تو خوش می آید

هیچ سنبل بچمن صبح نمی آید خوش
پیش روی تو خم موی تو خوش می آید

چشم نگشود بگل از گل روی تو کمال
که نظر بر گل خود روی تو خوش می آید..

وقتی مرید بود دل اکنون غلام شد
زلف بتی گرفت و گرفتار دام شد

صوفی و عشقباز و رندی گرفت نام
از ننگ زهد رست و بدین نیکنام شد

بار فراق خویش چه سنجی بچشم من
کس کوه راند دید که با کاه رام شد

چشمم بیار روی تماشای زلف تست
چون گوش روزه دار که مشتاق شام شد

لبهای پسته پرور تو تا ز دین رفت
آبم بحلق و خواب بمژگان حرام شد

گر غم بکند از چمن دل صنوبرش
در جان خیال قد تو قایم مقام شد

مه را که کوس حسن بر افلاک میزند
تو دیر مان که نوبت او هم تمام شد

نازک سخن بوصف لب او شدی کمال
طوطی شکر شکست که شکر بکام شد

هر شب که از تو سوخته آه بر کشد
زان آه داغها برخ ماه بر کشد

زلف توام چو دامن پاکستان خویش
گاهی بخاک افکند و گاه بر کشد

نقاش هر گهی که کشد نقش آن بتان
از مو قلم بباز زد و انگاه بر کشد

افتاد باشش چون سر زلف تو بر دو قمین
دلها غمت بدان رسن از چاه بر کشد

طوبی کشید پیش قدت سر بر آسمان
خود چرا بقامت کوتاه بر کشد

از غمزه ناوکی که زنی بر دل کمال
چون بر کشد ز سینه که آه بر کشد

هر سحر کز سر کوی تو صبا بر خیزد
عالمی را دل آشفته ز جا بر خیزد

بر نخیزم پس ازین از سر کویت هرگز
هر که در کوی تو بنشست ز جا بر خیزد

فتنه‌ها خاست از آن زلف که هندوی تو بود
تا از آن ترک کماندار چها بر خیزد

چه شود گر نفسی خوش بنشینی با ما
که بیکبار غم از خاطر ما بر خیزد

تو مپندار که بیچاره کمال از در تو
ببلا دور شود یا بجفا بر خیزد

هزار بار فزون ناز او گرم بکشد
برم بیا که بیکبار دیگرم بکشد

بحسرت نظری زنده اند چشم صیادم
که باز افکند و چون کبوترم بکشد

فتاد قالب چنده در برابر تیغ
که همچو شمع رخت در برابرم بکشد

چه حاجتم بکفن نکهت عبیر چو دوست
بحسرت خط و خال معنبرم بکشد

چه سود بر سر خاکم درخت سرو که یار
بآرزوی قدی چون صنوبرم بکشد

بخون من چو همی دست خواست آلودن
بگو بغمزه که باری نکوترم بکشد

اگر چو شمع بپایان رسد هلاک من
بگو کمال ابتیغش که از سرم بکشد

هزار سرو که در حد اعتدال آید
بقامتت نرسد گر هزار سال آید

شبی میان گلستان ز چهره پرده برافکن
که غنچه ورد و گل بانفعال آید

ز سر حسن تو الا بنقطه نبرد پی
خط عذار تو چندانکه گرد خال آید

اگرچه صبح برویت ز آفتاب زند دم
کجا ستاره بخورشید پر دل برآید

علی الصباح تفاول بروی خوب تو کردم
که تا زان ورق گل مرا چه فال برآید

برآمد اول خط زلف سرکش تو بفالم
بشارتست بدولت چو حرف دال برآید

کمال عرض تمنا بماه عارض او کن
که گر امید برآید از آن جمال برآید

همه عمر از تو مرا بوی وفایی نرسید
دل رنجور ز وصلت بشفایی نرسید

این چنین خون بناحق که در ایام تو ریخت
هیچکس را بتو حرفی و چرایی نرسید

غم هجران تو ام جان بلب آورد و هنوز
لب امید ببوسیدن پایی نرسید

بر درت زانهمه فریاد که دیدیم و خروش
سگ کوی تو بفریاد گدایی نرسید

همه کس یافت بجایی کمی و دسترسی
دست کوتاه من الا بدعایی نرسید

غایت لطف همین است و کرم گر تو مرا
ساعتی نیست که تشریف بلایی نرسید

سالها در ره مقصود بسر رفت کمال
سالها بین که بسر رفت و بجایی نرسید

همه کس را نظری از تو تمنا باشد
وین توقع همه از دیده بینا باشد

دوش در خوابش بگفتم بس رقیب تو مرا
خبرها گفت که دشنام تو حلوا باشد

تیر و خنجر بکشش از دست و بنازیم بکش
چند در جان و سرم منت اینها باشد

خط نشد شسته بآب از ورق عارض تو
آن مرکب مگر از دود دل ما باشد

یار ما روی چو مه دارد و بالای چو سرو
کس ندیدست از این مه که ببالا باشد

تا کی ای محتسب از حد زدنم رسوایی
پیش مستان چه بود حد تو پیدا باشد

گرچه چون چشم خود افتاده بکنجیست کمال
با خیال تو مپندار که تنها باشد

یار در زیر لب چو خنده کند
هر کرا کشت باز زنده کند

چشم و خالش دو کشتنی طلبند
او اشارت بسوی بنده کند

غمزه ها را کشنده آن دل داشت
سنگ بس تیغ را برنده کند

انفعالی که از رخت گل داشت
غنچه بیرون شدش بخنده کند

دل و آن کو ز بهر دیدار است
بهشتی کجا پسنده کند

تا گدای کمین تست کمال
پادشاهی بزیر ژنده کند

یار اگر چاره بر عاشق بیچاره شود
کی ازین در بسر خود دگر آواره شود

آن جگر گوشه همان شد که من اول گفتم
که چه شوید شکر از شیر جگرخواره شود

دل بصد جرم گرفتار نیاید گر — چون گرفتار غم یار ستمگار شود

روز وصل از هوس آنکه دران پا غلطد — دیدها را عجب از فرصت نظاره شود

بار خاک رهت شد سر عاشق هموار — که گهی میشود ای کاج که همواره شود

چون گل از شوق تو پیراهن خونین مرا — نپسندید رقیبت که بصد پاره شود

گفته یار شوم با دل بیچاره کمال
گر بدین شرط روی یار تو بیچاره شود

در صحبت دوست جان نگنجد — شادی و غم جهان نگنجد

در خلوت قرب و حجره انس — این راه نیابدان نگنجد

ما خانه خراب کرده کار — در دل غم خان و مان نگنجد

ای خواجه تو مرد خود فروشی — رخت تو درین دکان نگنجد

پر شد در و بام یار از یار — اغیار دران میان نگنجد

تن را چه محل که بر در عشق — سر نیز بر آستان نگنجد

با دوست گزین کمال یا جان
یکخانه دو میهمان نگنجد

یار سر میخواهد از من خوش همش کردن نهاد — پیش از سر حسبت باید دین روشن نهاد

بخت من می یافتی سر رشته گم کرده را — گر سر زلفش توانستی بدست من نهاد

وین ز نقش دهانش دوستی فرمود دل — هر کرا بر جان ز مهرش یکسر سوزن نهاد

عقد گیسو فشاندی جا بجا بر زمین — هر چه در پا ریختی از تو زلف در دامن نهاد

مردم چشم ضعیفم ز امید پای بوس — بسکه رفتی خاک آنره را ببوسید نهاد

قصه چنیت شبی میگفت از سر در کمال
مه فرود آمد ببام و گوش بر روزن نهاد

یکچشم زدن چشم تو بی ناز نباشد — جز فتنه در آن غمزه غماز نباشد

گفتی بحلم کن ستمی با تو اگر رفت — هرگز نکنم آن ستم ار باز نباشد

با هر که نصیبم ز غم دور فرستی — فرمان رسان تا بمن انباز نباشد

جان و سر و در جمله در آنخانه که باشی — در باز هم اگر باشی و در باز نباشد

با ناصح بیدرد نگویم غم خود را — بیهوده سخن محرم این راز نباشد

زین خاک در هم می نکشد دل بهوای — مرغان سحر را سر پرواز نباشد

صد خانه برانداخت کمال از ره او دور
عاشق به ازین خانه برانداز نباشد

اگر وظیفه در دست زمانه مان نشد — حلاوتی بدل و لذتی بجان نشد

تو هر طرف که کشی تیر من ز رشک آنجا
سپر شوم که بهر سینه ذوق آن رسد

کُشش مرا که ز بس لاغری همی ترسم
که روی تیغ تو ناگه بر استخوان رسد

کجا بما رسد آن زلف کز زنخدانت
فتاده‌ایم بچاهی که ریسمان نرسد

چنین که نسبت روی تو میکنند بماه
چگونه از تو سر او باسمان نرسد

کمال تا نشوی هیچ مگذر از در یار
که زحمت تو بر آنخاک آستان نرسد

آنرا که بر زبان صفت روی او رود
در هر سخن ز خود رود اما نکو رود

تا عود جان بسوخت بچشمم وطن نساخت
آری پری بخانهٔ مردم ببو رود

هر که خیال عارض او بگذرد بچشم
آن لحظه آب دولت عاشق بجو رود

عمری بباد داده همان به که بی لبش
همچون حباب بر سر جام و سبو رود

منشین چو خال بر لب شیرینش ای مگس
ترسم ز لطف پای تو آنجا فرو رود

کحل الجواهر ار نظر افتد مرا چو اشک
در چشم درفشان اگر آنخاک کو رود

سیل سرشک بر در کویت کمال را
هر جا رود گدای تو با آبرو رود

ای خوش آندم کز تو بوئی با دلفگاران رسد
نکهت وصل مسیحا سوی بیماران رسد

از صبا مشتاقانه وصل تو دل تو منت
هم نصیبی زان سر خوان با جگرخواران رسد

کار دولت باشد آن بی سعی ما گر گاهگاه
چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران رسد

پیش رویت دیده را از گریه می‌بندم نگاه
زحمتی بر گل نمیخواهم که از باران رسد

روی گل تا دیده نرگس یافت از وی صفا و جمال
خفته نابینا بود دولت به بیداران رسد

دل بآزار سگ کویش نرنجاند کمال
یار منت‌دار باشد هرچه از یاران رسد

اهل دل زلف درازت را رسن جان گفته‌اند
زین حدیثم بوی جان آید که ایشان گفته‌اند

تا دهانت هست پیدا گر نظرها هست نهان
خورده بینان وصف او پیدا و پنهان گفته‌اند

زاهدان چون شکر هر که حدیث آمد لبت
از لطافت آن سخن شیرین و خندان گفته‌اند

قامتت همچون الف دارای ابروی چون نون
در تو سر آنی که گفتند از پی آن گفته‌اند

وصف آن زلف و دهان سودائیان تنگدل
نیک نامفهوم و بیش از حد پریشان گفته‌اند

در چمن برخاستت از سرو فریاد و فغان
تا از آن بالا حدیث مهر با مان گفته‌اند

گفته‌های تست از ذوق جمال او کمال
هرچه مرغان خوش الحان در گلستان گفته‌اند

افتاد دل از دست ندانم بچه افتاد
فریاد ز شوخی که ملولست ز فریاد

آنخانه که در کوی طرب ساخته بودیم
سیلاب غمی آمد و برکند ز بنیاد

گوید برقیبان که فراموش کنندش
بنگر که چه فن میکند از عاشق خود یاد

مجنون چکند کاین کشش از جانب لیلیست
گر میل نمیدید دل از دست نمیداد

شعرم مکنید از لب شیرین که باخر
کشتند بدشنام همه از کشش فرهاد

فرهاد بجز سنگ نمی سفت و من امروز
در سفته ام از عشق تو بس صنعت استاد

بفرست کمال این همه درها بسمرقند
کز شوق بغلطند بآواز باد

آن شوخ بجز سر بیداد ندارد
با وعده دل غمزده شاد ندارد

گرد از من دلشیفته آن عهد شکن باز
زانگونه فراموش که کس یاد ندارد

بلبل چه فرستند سوی گل تحفه که در دست
بیچاره بجز ناله و فریاد ندارد

بر عهد تو تکیه نتوان کرد و وفا نیز
کاین هر دو بنا هیچ که بنیاد ندارد

تو جنگ میاموز بغمزه که آن شوخ
در پیشه گری حاجت استاد ندارد

بر حال کمال ار نکنی رحم عجب نیست
شیرین ز تحمل غم فرهاد ندارد

ای گل نو ز توام بوی کسی می‌آید
در دلم تازه غم روی کسی می‌آید

بر تو ای سرو لب جوی چو چشم افتد چشم
یادم از قامت دلجوی کسی می‌آید

وقت طاعت چو نظر میفکنم بر محراب
پیش چشمم خم ابروی کسی می‌آید

میبرد باد دل ما و خدا یارش باد
اگر از خاک سر کوی کسی می‌آید

پای دل رفت بزنجیر مگر پیش کمال
خبر از حلقه گیسوی کسی می‌آید

تا رخت روشنی دیده نشد
دیده را روشنی دیده نشد

در لب آن زلف نه پیچید عجب
چه شکر بود که پیچیده نشد

همه بر خاک رهت بوسیدیم
هم کف پای تو بوسیده نشد

رازم از چاک گریبان شد فاش
گر چه جان بود که پوشیده نشد

تا کیست این ستم ای سنگین دل
عاشق از سنگ تراشیده نشد

کی خورد بر ز تو ناکام کمال
نخل تا دیده نشد چیده نشد

چراغ روی تو بر آفتاب می‌چربد
لبت ز قند چو حلوای ناب می‌چربد

کشیده‌ام ز سر زلف تو خون دل حسرت
چو روشنست که روغن بر آب می‌چربد

دگر بآب معلق چه سنجم آن غبغب
بسوز گریه بر آتش کباب می‌چربد

بهر تشنه که پروانه از تعطش شمع | چو سوخت بر مگسان شراب میچربد

بفلک چو عیسی پران رسید دید کمال
که بر مه آن رخ چون آفتاب میچربد

خطت گر دولت عمر ابد باشد | چو روی هست پهلوا نباشد
کسی نسبت کند چشمت بهر کس | که هیچش وین بینا نباشد
بخوبی گرچه مه بالانشین است | ببالای تو اش بالا نباشد
بتیغم گو مزن دشمن که از دوست | سر بریدنم قطعا نباشد
خیالش جز بچشم ما مجویید | که این گوهر در همه دریا نباشد
اگر از وی نشان پیدا بود دیر | از آن باشد که جان پیدا نباشد

کمال اخچنین را امروز دریاب
که صبرش از تو تا فردا نباشد

خبری ز هیچ قاصد بد یار من نیاید | چه سیاهنامه پیکی که ز یار من نیاید
ز ازل که رفت قسمت غم و شادی بهر کس | غم یار جز نصیب دل زار من نیاید
بشمار زلف گفتم ز لب تو بوسه گیرم | چکنم که عقد زلفت بشمار من نیاید
قلم مصور چین سر خود بگیرد و میرود | که چها کشید و نقشی بنگار من نیاید

بفرشتگان رحمت برم از غمت شکایت | که مرا چه پیک گشت و بکار من نیاید

چه عجب کمال از جان بلب از فراقت
چو لب تو مرهم جان فگار من نیاید

دوش باد سحری زلف تو میجنبانید | جان بر رمید از آنحلقه که میجنبانید
یافت بوی تو و چون زلف تو گردید بسر | آنکه در مجلس ما مجمره میگردانید
وعظ در مجلسیان هیچ نمیکرد اثر | دردمند تو ز و آهی همه را گریانید
آن لب افسوس کنان پیش دل ما فرمود | باز بر سوختگیها نمکی افشانید
دودها از خط و خال تو ز هر سو برخاست | پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید
بوی خون میدمد از خاک شهیدان غمت | آن نه خونیست که با خاک تو افشانید

غمزه تا چند کنی بر سر بازار کمال
که بصد تیغ نخواهد ز تو رو گردانید

دوشینه خیالت همه شب همدم ما بود | تا روز دو دست من و آن زلف دوتا بود
مجلس خوش و دل جمع و مرتب همه اسباب | از عیش بروی تو چگوییم که چها بود
در کلبهٔ پرمحنت ما روزهٔ بستان دوش | تصدیع نفرمود ندانیم کجا بود
می عجب آنلحظه ز تشریف جمالت | کان پایه نه در خورد من بی سر و پا بود

گر یکدمه وصل تو خریدیم بصد جان — آنهم سر یکموی ترا نیم بها بود

اندیشهٔ خون ریختنم دوش بخشم — بر عزم جفا کردی و آن عین وفا بود

گر داشت کمال از تو نهان سوز تو چون شمع — بر سوز نهانیش رخ زرد گوا بود

دل من بار جفاهای تو تنها بکشد — داغ جور و ستمت هر دو بیکجا بکشد

جان بیکبار فکند با سر شمشیر تو قطع — که چو زلفت بقدمهای تو سرها بکشد

نرسد در تو بچاره ز گوشهٔ بام — گر ز خورشید رخی سر بثریا بکشد

آنهمه بار جفا عاشق ار آنگه قبول — که در ینوا قعه خود را بکشند یا بکشد

قلم صنع کند رقص و سر اندازیها — دست قدرت گر از آن صنع رسا بکشد

میکشد ناله و آه از دل غمدیده کمال — هر که شد عاشق روی تو از اینها بکشد

دل ز دارو خانهٔ دردت دوا دارد امید — شربت خاصی از آن دار الشفا دارد امید

هر کسی دارد از آن حضرت تمنای دگر — مجلس عشق تو تشریف عطا دارد امید

جان و دل تا ذوق این جور و ستم دریافته — این ستم را در توقع آن بلا دارد امید

کشتهٔ شمشیر غم یعنی شهید عشق را — زندگی اینست کز تو خونبها دارد امید

بر سر راه طلب شد خاک چشم انتظار — همچنان از خاک پایت توتیا دارد امید

وارهم امیدی که یابم بر بساط قرب راه — این گدا بنگر که وصل پادشا دارد امید

دولت بوسیدن پایت نمی یابد کمال — با چنین کوتاه دستی مرحبا دارد امید

دل غمدیده شکایت ز غم او نکند — طالب درد فغان از الم او نکند

کیست در خور که رسد دوست بفریاد دلش — آنکه فریاد ز جور و ستم او نکند

هر که خشنود نباشد بجفاهای حبیب — ناسپاسیست که شکر نعم او نکند

چشم زاهد نشود پاک ز خودبینی خویش — تا چو ما سرمه ز خاک قدم او نکند

پارسا پشت فراغت چه نهد بر محراب — گر کند تکیه چرا بر کرم او نکند

شربت درد تو هر خسته که نوشد دمی — التفاتی بمسیحا و دم او نکند

تا بگرد در تو طوف کنانست کمال — هوس کعبه و یاد حرم او نکند

دوشم دل از غم تو بر آتش همی طپید — وز دیدها خیال لبت آب میچکید

زان لب چو میشنید حدیث دل کباب — میسوخت چون نمک بجراحت نمیرسید

در پیش میفکند سر خود قتیل عشق — از شرم این گناه کزان تیغ میبرید

گیرم که باد با تو برد آه این ضعیف   از باد ناله پشه کمتر توان شنید
پیش تو روز و شب بزنم نام ماه و مهر   چون مهر دیگری شنوان تو برگزید

چشم کمال روی تو دید و بگریه گفت
چشم روشن چون تو در اقلیمها ندید

دل چراغیست که نور از رخ دلبر گیرد   ور بمیرد ز غمش زندگی از سر گیرد
صفت شمع بر پروانه ولی باید گفت   کاین حدیثیست که با سوختگان در گیرد
مشفق ار فکر کند در ورق رخسارش   بشکند خامه و ترک خط و دفتر گیرد
ساقیا باده بگردان که ملولیم ز خویش   تا زمانی ز میان هستی ما بر گیرد
بادب زن در میخانه که فراش حرم   آستان بوسه زنان حلقه این در گیرد

بکش از هر طرفی تیر بآزار کمال
که بهر تیر تو او لذت دیگر گیرد

در عشق تو ترک سر چه باشد   از دوست عزیزتر چه باشد
جان پیش اگر فرستم آنجا   این تحفهٔ مختصر چه باشد
ای مردم چشم روشن من   بر من فکنی نظر چه باشد
گفتی چکنی اگر کشم تیغ   بسم الله گو اگر چه باشد

چون کشش بنده بر تو سهلست   لطفی کنی اینقدر چه باشد
هرچند کمست فرصت وصل   خوش زندگیست هر چه باشد

گویند کمال در دلت چیست
اندیشهٔ او دگر چه باشد

دلبر چو ز دود خط برخ دلستان کشید   خطی چنان لطیف باهی توان کشید
مویی که در سر قلم نقشبند بود   نقش دهان تنگ تو گویی بآن کشید
چشم چه خوش کشید برابرو کمان حسن   بیمار بود طرفه چگونه کمان کشید
بر پای نازکت ز سرم سایه و افتاد   مجروح شد که بار گران چنان کشید

شبها کشید بر درت آه و فغان کمال
درویش هر چه داشت بآن آستان کشید

دوش چشم ز فراق تو بخون تر میشد   آه من از ره رویت بفلک بر میشد
اشک می‌آمد و می‌شست ز پیش نظرم   هر چه جز نقش تو در دیده مصور میشد
هر نسیمی که شب از زلف تو در مجلس ما   میگذشت از دم او شمع معنبر میشد
هر کجا زان لب شیرین سخنی میگفتند   سخن قند نگفتم که مکرر میشد
قدر وصل تو دل امروز نکو میدانست   اگر آن دولتش این بار میسر میشد

آنکه وقتی نگران بود بآن روی کمال
گر ببیند کنونش نگران تر نشود

دوش در خانهٔ ما ماه فرو آمده بود
خانه روشن شد و دیدیم همو آمده بود

تا ببینیم به طلعت میمون فالش
قرعه انداخته بودیم نکو آمده بود

میدمید از دم مشکین صبا بوی بهشت
بوی بردیم از آن زان سر کو آمده بود

تا تماشای مه آنشب همه را روشن شد
که چو آیینه باو روی برو آمده بود

هر که دیدیم چو چشم و سر زلفش آنجا
مست و آشفتهٔ آن سلسله مو آمده بود

با خیال لب و آن عارض نازک در چشم
آب دولت همه را باز بجو آمده بود

دل دیوانهٔ خود سوخته چون عود کمال
آن پری روی ملکخوی ببو آمده بود

دل گرم ز تو بر آتش غم سوخته باد
آتش عشق تو در جان من افروخته باد

جگر خسته ز پیکان تو گر پاره شود
چون تو رفتی بدوا های تو آموخته باد

چون نظر دوخت بهر تو چشم آنهمه سیر
یک بیک در نظر دوخته اندوخته باد

قیمت بنده چه داند که بصد جان عزیز
هم نسیم از سر گیسوی تو بفروخته باد

تو برخ شمعی و پروانه جانسوز کمال
شمع افروخته پروانهٔ او سوخته باد

درغم

در غم دلدار کس را این دل‌افگاری مباد
هیچ عاشق را ز یاران در دلی باری مباد

خون دل آمد شرابم نقل دشنام رقیب
هیچکس را این چنین خواری و خونخواری مباد

چشم بیدار مرا کز خاک می‌شوید نظر
جز خیالش مونسی در خواب و بیداری مباد

گر دل یاران خبر دارد بر آتش چنین
این چنین جز با منش یاری و دلداری مباد

تا ز های و هوی مستان زاهدان در زحمتند
عاشقان را از می عشق تو هشیاری مباد

بانگ مرغ از دام چون بخشد فرح صیاد را
کار دل در زلف او جز ناله و زاری مباد

از طلبکاری فزاید درد و داغ او کمال
در دل ریش تو جز درد طلبکاری مباد

روی زیبای تو هر بار که در چشم آید
خوبتر باشد از آن ماه که در آب آید

گوی را صرفه نباشد که ربایند خلایق
طرفه آن گوی زنخدان که دل خلق رباید

در زنخ چه ببندند همه وقت عجب این
که در درد دلم آن زلف چو زنجیر گشاید

پیرهن لطف تنت زانکه بپوشید چه حاصل
آستین تو دو ساعد چو بانگشت نماید

ناله و اشک چو خانهٔ من از دیده ببینیم
اینچنینها تو کنی ای دل و اینها ز تو آید

پیش بالای تو بر طرف چمن سرو سهی را
باغبانان نگذارند که گستاخ برآید

عندلیبیست کمال آمده در باغ معانی
که بسازد غزلی بر گل روی تو سرایی

از لبش هر گه که خواهم کام دشنامم دهد — گر نه طفلست و خورد بازی چرا کامم دهد
ساحری بنگر که چون نقلی بخواهم از لبش — پسته بنماید ز لب وز غمزه بادامم دهد
گویدم بگریز و ز سیمین ساعدم سیمی بدست — ز انتظارم سوخت تا کی وعده خامم دهد
مستی خواهم که هشیاری نباشد سر از آن — ساقی کو تا بیاد لعل او جامم دهد
قاصد آنم که جان افشانمش از هر طرف — قاصدی کز آن طرف آید که پیغامم دهد
در بهای خاک پایش نیستم چون زر دریغ — گو فریدون تا دو صد گنج از کرم وامم دهد
خلق گویند از سخن مشهور عالم شد کمال
معنی خاصست بس کو شهرت عامم دهد

همنشین جان مرا گر غصه تابی می‌دهد — آهن از آتش چو بیرون کرد آبی می‌دهد
همچنین جانهای تشنه چون ز آتش بر آید — هر یکی را خوری از کوثر شرابی می‌دهد
آنکه داغش می‌نهم بر سینه خود نیست حیف — رحمتی باشد گرم بیم عذابی می‌دهد
گرچه می‌بندد در دل را شفا بر من طبیب — حلقه چون می‌زنم بر در جوابی می‌دهد
دست اگر ندهد که گیرد کس عنان آن سوار — بوسه افتان و خیزان بر رکابی می‌دهد

شب که گریه چشم ما فردا طمع دارد وصال — هر گه آبی می‌دهد بهر ثوابی می‌دهد
دیگر از شادی چه جای خواب در چشم کمال
گر شبی بختش ره آن در بجای خوابی می‌دهد

از تو چشمم چو خطت کی طرف باشد — با خیال تو کرا در دل من ره باشد
پیش رخسار تو افزون تر از این آه کشم — بیشتر ناله مرغان بسحرگه باشد
طره از ناز مزن تاب که آن زلف دراز — شب عمر است نخواهیم که کوته باشد
کس ندانست که آن نقل دهان روزی کیست — رزق در پرده غیب است اگر آگه باشد
قد و رفتار گر اینست زهی پیرایه — که بجز سایه تو کس بتو همره باشد
استخوانم ز پس واقعه شطرنج کنند — تا نهم رخ به بساطی که چو تو شه باشد
گر تو بینی دهن تنگ و قد یار کمال
بوسه ده خواه بگو صفر الف ده باشد

حلقه پیش رخ از طره آلمه وا شد — آفتابی دگر از جانب چین پیدا شد
گر بتان سحر ندانند چرا آن لب لعل — که بخنده نمک و که بسخن حلوا شد
هر که مهر رخ او برد بخویش از خاک گشت — خارهای که برآمد همگی خرما شد
کور شد چون ز خم خاک درت دید رقیب — توتیا رفت بچشمش ز چه نابینا شد

جان نبردند ز گرداب سرشک اهل نظر
بیشتر مردم ما غرقه درین دریا شد

یافت از سر خدا آگهی و غیب کمال
تا میان و دهن تنگ ترا جویا شد

خوشا غمی که برویم ز روی او آید
که هر چه آید از آن رو مرا نکو آید

سوار اشک که راند بهر طرف گلگون
چو خاک پای تو بیند روان فرو آید

صبا گرفته کمند بنفشه دست آویز
که شب بحلقه آن زلف مشکبو آید

بآن خیال که بیند رخ تو گل در آب
روانه از دو کران کنار جو آید

چه جای چشمه حیوان که جویهای بهشت
اگر دهان تو بیند بجست و جو آید

کمال وصف دهانت چگونه بنویسد
که این سخن بزبان قلم چو مو آید

رخ تو نور بماه تمام می بخشد
چو خلعتی که شهی با غلام می بخشد

مرا که کشته بهجر از لب پیام رسان
که باز عمر نوم آن پیام می بخشد

بیار سیب ذقن گرچه نقره خامست
که باغبان بگدا هر چه خام می بخشد

حریم کعبه وصل تو منزلی بصفاست
مرا صفای عجب آن مقام می بخشد

بیاد زلف و رخ تست مر حلاوت را
دم و نفس که بهر صبح و شام می بخشد

کمال بوسه دهم گفت با تو یاد دشنام
هر دو نقل خوشم هر کدام می بخشند

زاهد باریک بین لبهای باریک تو دید
خواند اللهم بارک آن دم و بر تو دمید

انکه در خلوت ریاضتها کشیدی سالها
شد ز بویت مست و در میخانه ساغر کشید

صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع
آه اگر یک عاقلی بیکر دوران می چشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی شوخ از کمین
همچو چشمت پیش شوخ اندر محراب آرمید

ناتوان اندر خت خود ز ناگهی در کوی دوست
همچو اشک گرم رو بسیار میباید دوید

امشب آمد گر چو شمع از خانقه سر بر زند
ها و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید

با دو صد لاف کرامت گر لبش بینی کمال
باز نفروشی بجامی خرقه صد بار زند

زان میان هیچ اگرشان باشد
این خبر هم در آن دهان باشد

کر میان باشدش بزیر قبا
خرقه بنده در میان باشد

کر دهان گویمش که هست آن نیز
سخنی از سر زبان باشد

دل ز سرو روان او زنده است
همه کس زنده از روان باشد

گو برو جان و جا باو بگذار
که مرا او بجای جان باشد

عقل گفت از چمن آلی آنست — آنقدر و ابروی فلان باشد
آن چه جای تا ملت کمال — الف و نون ای آن باشد

ز سوز جان من آن بیوفا چه غم دارد — اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
کسی که برنکند سر ز خواب چشمانش — ز آه و ناله شبهای ما چه غم دارد
میان عیش و طرب پادشاه نعمت و ناز — بر آستان ز نیاز گدا چه غم دارد
دگر مرا ز بلا دوستان بترسانید — دلی که شد همه درد از بلا چه غم دارد
عوام تیر ملامت بعاشق ار بزنند — ز نیم لشکریان پادشا چه غم دارد
رقیب گو شنو آنچ از در تو خواست کمال — گدای کو ز سنگ آشنا چه غم دارد

زان پیش که جان در تتق غیب نهان بود — رنگ رخ دلدار در آیینه جان بود
از خواب عدم چون دل ما شده پیدا — در دیده دل نقش خیال تو عیان بود
آندم که نبود از دل و جان نام و نشانی — بر چهره عشاق ز داغ تو نشان بود
عشق از طرف یار پدید آمد از آغاز — معشوق تو شنیدی که بعاشق نگران بود
هر نقش که از کارگه غیب بر آمد — بردیم گمانی که تو بینی آن چنان بود
در پای تو جان داد کمال و ز جهان رفت — المنة لله که همت تو وی آن بود

ای مراد در هجر رویت چشم پر خون پر سفید — شد ز شست و شوی اشکم جا بجا در بر سفید
از غم نادیدن و از دیدن روی حبیب — یکدمی چشمم سیاهست و دم دیگر سفید
دیده میگردد سفید از انتظار روی خوب — ز انتظار صبح اینک وین اختر سفید
گوییا روی رقیبت نامه اعمال اوست — تا بصد شستن نگردد تا دم محشر سفید
پیش رویت هندوانند آن همه خال سیاه — هندوان بنگر بنا گوش و عذار او سفید
گو سیه باش و سفید آراسته دندان و خال — شک نه نیکو سیاه و در تر خوشتر سفید
روی چون دینارت از اشک تو سرخ اولی کمال — زانکه باشد کم بها هر که باشد زر سفید

امشب آنمه بوثاق که فرو می آید — گر بمهمان من آید چه نکو می آید
بنهم عود دل سوخته بر آتش شوق — گر بدانم که پریوار ببو می آید
دیده از دست نظر خون نفو ریزد گو بند — ظاهرا هر چه بگویند از و می آید
حلقه حلقه دل احباب بهم بر زده چیست — مگر اینست که آن سلسله مو می آید
آنکه در صومعه میرفت با بریق و ضو — از در میکده اینک بسبو می آید
زیر لب هر چه صراحی بقدح میگوید — در دل نازک او جمله فرو می آید
تا چها در سر آن غمزه بستست کمال — که سوی غمزدگان عربده جو می آید

از لب او سخنی چون به زبان می‌آید
گوییا آب حیاتی به زبان می‌آید

خواهد از منت تیر بلا بر جان گفت
در دل خسته مرا نیز چنان می‌آید

بر در او نه منم آن جان به کف دست
هر که دور است از آن روی بجان می‌آید

چون نیاید به چمن نعره زنان بلبل مست
از گل افتاده جدا زان به فغان می‌آید

قصهٔ یار جدا نیست درین نامه رواست
بر کبوتر اگر این بار گران می‌آید

ز آتش شوق همه سوختگیهای دلست
هرچه در نامه قلم را بزبان می‌آید

در قلم خود سخنی نیست کزین غصه کمال
آتشی هست که دود سر آن می‌آید

آن سرو ناز رفت بگلشن نظر کنید
در باغ گل برآمد و سوسن نظر کنید

گل را ز شوق نکهت آن پیرهن چو گل
صد داغ خون بگوشهٔ دامن نظر کنید

آتشکده است جان من از سوز سینه‌ام
دودی که برگذشت ز روزن نظر کنید

با چشم تیزبین نظری در دهان او
گر ممکنست یک سر سوزن نظر کنید

او دیده‌ایست روشن اگر برقع افکند
ای عاشقان بدیدهٔ روشن نظر کنید

گر بر شما حقیقت حالست ملتبس
از پیرهن لطافت آن تن نظر کنید

از یاد سر زلفت یکروز پریشان شد
جان و سر مسکینان در پای تو ارزان شد

حال دل خود گفتیم با چاره‌گر دردی
بیچاره ز درد دل آهی زد و گریان شد

چشمم که رسید آیا باز از سر دل خرم را
گر ناوک پیکانی آزرده پیکان شد

دل خواست شدن با تو جان نیز روان با او
تا تو ز نظر رفتی هم این شد و هم آن شد

باشد همگی تا وای چشم من گریان
هر خانه که از یاران در کوی تو ویران شد

آنمه که شبی دیدی در حسن تمام او را
از شرم جمال تو ماهیست که پنهان شد

میگفت کمال از می ما رام هوس تو به
چون دید رخ ساقی از گفته پشیمان شد

آن سرو قد نگر که چه آزاد میرود
آن غمگسار بین که چه دلشاد میرود

مه روی سرو قامت گلبوی لاله رخ
با قد خوش خرام چو شمشاد میرود

بر بام هفت قلعهٔ گردون ز بیدلان
هر شب فغان و ناله و فریاد میرود

اشک از دمشق دیده بغوغای مصر دل
مانند سیل دجلهٔ بغداد میرود

بنیاد جان که داشت بنا بر زمین دل
از سیل بار دیده ز بنیاد میرود

بر جان بیدلان ستمکش ز دلبران
در شهر ما نگر که چه بیداد میرود

عمر عزیز اگر نکنی صرف با بتان
چون خاک راه دان که بر باد میرود

خسرو مدام بر لب شیرین نهاده لب خون جگر ز دیدهٔ فرهاد میرود

با آن پری پیام کمال ای نسیم صبح
اعلام داد مست مکرر یاد میرود

از من ای اهل نظر علم نظر آموزید بار گشت از رخ او چشم نظر بر دوزید

پیش آن روی مدارید روا ظلمت شمع خانه پر نور تجلی چه چراغ افروزید

سوختند از عطش ای اهل ورع بی عشقی چوب خشکید بسوزید که خوش میسوزید

گر بدوزید دل پاره مسکین بکرم به که صد ناوک دلدوز بکیشش اندوزید

در تب محنت او صبر کنید ای دل و دین که ازین عارضه امروز به از هر روز زید

در صف عشاق رواست که دران صف همه لشکرشکن و فیروزید

از شفاخانه دردست سخنهای کمال
درد آرید ازینجا سخنی آموزید

باز عید آمد و لبها ز طرب خندان شد شادی عید بدیدار تو صد چندان شد

ماه در عید بپوشد رخ و باشد پیدا پرده برگیر که دیگر نتوان پنهان شد

ابروی تو داد بمردم ز مه عید نشان همه را چشم بنظارهٔ او حیران شد

هر که دیدت چو مه عید شب از گوشهٔ بام مست چون چشم تو در خانه خود غلطان شد

پسته بر عید گران بود دی و بادام بقدر از لب و چشم تو این عید همه ارزان شد

صبر تا عید دگر چون نتوانست کمال
گرد عید دگر و بر در او قربان شد

بر عزیزان غمزهٔ شوخ تو خواری میکند غمزهٔ تو خواری و زلف تو یاری میکند

در هلاک عاشق بیچاره چشم و زلف تو این یکی بیصبری و آن بیقراری میکند

گر نماید خوبرو جور او کند صد دشمنی مهربانی مینماید دوستداری میکند

عاشق بیدار را دیدار آرد در خروش عندلیب از شوق گل فریاد و زاری میکند

خاک راهم بس گر بگذری ای لطف تست آبرا بر خاک لطف خویش جاری میکند

چون ز چشم مردمی جان می سپارم من بغم هر کرا شد عمر لابد جان سپاری میکند

گرچه بود اول گدای شهریار اکنون کمال
جو آن نامه کرد یاری شهریاری میکند

بوی خوشت چو همدم باد صبا سحر شود حال دلم ز زلف تو آشفته تر شود

تا عقل خورده دان ز دلی به نیستی مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود

شیرینی لب تو چگویم که وصف او گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال او در قدح چرخ فلک که گل خوبست و چون در آب شود خوبتر شود

بر آستانت سجده شکر آرم ار مرا / روزی از آن مقام مجال گذر شود
طبعم چنان به نکهت زلف تو شد لطیف / کز باد مشکبوی مرا درد سر شود
از زلف او سخن به درازی کشد کمال / وصف دهانش کن که بدین مختصر شود

پیوسته ابروییت دل این ناتوان کشند / مردم کمان کشند و ورا آن کمان کشند
هر جنس را که پیش کشند دل بجنس خود / زانست کمند مو طرف آسمان کشند
فرهاد روی نقش خود ار بر روی سنگ / نقش رخ تو دیده بر آب روان کشند
بگشای لب به خنده که بینند شکرفروش / تا رخت خود ز خانه بسوی دکان کشند
زانسان که سوی خیش کشند مور دانه را / خط تو دانه‌های دل ما چنان کشند
آواز ما ز گریه بسیار نم کشید / عاشق چگونه زار بر آن در فغان کشند
سوزد دوباره خر بر کشته رقیب / شبها کمال آه که بر آسمان کشد

پیش رویت صنما وصف قمر نتوان کرد / نسبت حقهٔ لعلت بشکر نتوان کرد
با وجود رخ و زلفین عبیر افشانت / صفت برگ گل و عنبر تر نتوان کرد
میهمان نیست تمنای تو در خاطر ما / که بصد بارش ازین خانه بدر نتوان کرد

گفتم از غم بوصال تو گریزم لیکن / پیش شمشیر قضا هیچ سپر نتوان کرد
گر نه بینم رخت از طرهٔ مشکین چه عجب / در شب تیره بخورشید نظر نتوان کرد
گذر است از همه عالم من دلخسته را / لیکن از کوی وصال تو گذر نتوان کرد
نتواند که گریزد بجفا از تو کمال / زانکه از خنجر تسلیم حذر نتوان کرد

بادی که نیست از سر کوی تو نیست باد / در هست و نیست هر چه نه بوی تو نیست باد
تا هست در صبا اثر نیستی و هست / آشفته سلاسل موی تو نیست باد
هر کس که یافت بوی تو آنگه ز شوق ال / چون باد نیست در تک و پوی تو نیست باد
کو تو خراب خانهٔ چشمم ز سیل اشک / چشمی که دور ماند ز روی تو نیست باد
رفتیم بباغ بی تو و گفتیم باغبان / هر گل که نیست بر لب جوی تو نیست باد
تو دیر زی بمیکده ای رند دردنوش / زاهد که سنگ زد بسبوی تو نیست باد
گر گوییم کمال ز من حاجتی بخواه / گویم رقیب از سر کوی تو نیست باد

با غم عشق تو دل کیست که محرم باشد / با لب لعل تو جان چیست که همدم باشد
هر که را آتش سودای تو دامن گیرد / فارغ از محنت و آسوده دل از غم باشد

نسبت روی تو چندان که تو اگر و بماه / که بحسن از رخ زیبای تو پر کم باشد
خنک آن جان که شد از آتش سودای تو گرم / خرم آن دل که بغمهای تو خرم باشد
کردمی دست دهد روی تو دیدن ما را / حاصل از عمر گرانمایه همان دم باشد
مفلس کوی مغان از خرابات غمش / دولت جام به از مملکت جم باشد

گر ببوسیدن پایت برسد دست کمال
او بدین پایه ز عشاق مقدم باشد

با منت لطف جز ستم نبود / تنگ چشمی ترا کرم نبود
چشمت از خون ما پشیمان است / مرحمت موجب ندم نبود
چه فرستم بر تو جان خراب / پیش تو این متاع کم نبود
با لبت گر چه شهد شیرین است / آنچنان خلق شور بختم نبود
کشته سوزمت در آتش غم / گر غم روی تست غم نبود
در وفا پای ما نداشت رقیب / ناجوانمرد را قدم نبود

ننویسد فرشته جرم کمال
بر سر بیدلان قلم نبود

بجمال لب خط سبزت قرابتی دارد / لب تو از دم عیسی نیابتی دارد

مگر محرر اشکم که ساخت سر خطها / بلوح چهره خیال کتابتی دارد
شب فراق تو تیره است و مس از آنها / شبی که ماه ندارد و مهتابی دارد
چو پهلوی رخت افتم نثار بوسه کنم / دعای صبح امیدم اجابتی دارد
کسی که دیدمی لعلت از می رنگین / ندیده ایم که میل انابتی دارد

کمال گفته تو دلپذیر از این معنیست
که معنی سخنانت عذوبتی دارد

ترا رحمی بآن چشمان اگر باشد عجب باشد / مسلمانی بترکستان اگر باشد عجب باشد
فقیهم توبه فرماید بشرع مصطفی توبه / ابوجهل این چنین نادان اگر باشد
بروز هجر میجویم ترا گریان و میگویم / شب باران مه تابان اگر باشد
رخ رنگین ز رشکی حسن بپوشیدی و گل خندان / نجات از آتش پنهان اگر باشد
گلی گر خاک ما روید بجای غنچه های او / از آن ناوک بجز پیکان اگر باشد
شفای جان عاشق نیست الا شربت دردت / طبیبا را از این درمان اگر باشد

کمال احسنت گو بر روی شیرین کم ازین خسرو
چنین طوطی بهندستان اگر باشد عجب باشد

چه نسیم سحر خاک پاش می سپرد / چو دیده هاست بروز بر پا نمی نگرد

زسایه‌ای که کس از نخ جو میبرد آزار
بهوس کوه لب شیرین کز آن طرف ببرد

ز ضعف گشت خیالی بدان صفت دل من
که باد یک سحر آنجا خیال من ببرد

بزیر پای شکستی دلم برید از جان
هر آبگینه که در پای بشکنی ببرد

ز حسن تست اوراقی میشمرد گل خود را
تمام شد ورق او وگرچه میشمرد

بحقی از سر زلفت دلم چرا بگذشت
شبیست تیره و راهی چو موی چون سپرد

اگر بلب نرسیدی ز غم نصیب کمال
هزار لقمه کسی بی نمک چگونه خورد

چو بار زیستن اهل درد نپسندید
چرا بقتل من خسته دیر تیغ کشید

حکایت دل بیمار باورش نفتاد
که تا معاینه او را بچشم خویش ندید

حدیث سوختگان زد و در دو آتشش را
فرو نیامد تا از کباب خون نچکید

ز رقص گوشه نشینی تو بر کرده بود سماع
رخ تو دید و از آن عهد باز برگردید

بخاک راه رسیدن بکمند زلف دراز
چو من فروترم از خاک ره بمن نرسید

میان هر مژه چشمم بحریست که اشک
بپای آبله در خارها چگونه خلید

کمال در سخن اگر معانی تو نوشت
نکو شناخته لذت لکل شیء جدید

خر

خرم سوخت دل عاشق هوس میکرد
همچو صیاد که بلبل بقفس میکرد

دل از آن غمزه بنالد که چرا فی همه وقت
چه عجب آتش اگر جانب خس میکرد

رو بتو از طرفی ماست بجنگ از سر زلف
راه بر قافله از بانگ جرس میکرد

پرتو روی تو تنها نه مرا خرمن سوخت
آتش عشق بتان در همه کس میکرد

نیست در دور لبت نقل شکر کاسد و بس
جام می هم بلب امروز مگس میکرد

صبحدم میزدم آهی تو روشن بر آن
چکنم دود دلم راه نفس میگیرد

پیش معشوق کشش این جان که بر بند از تو کمال
که بمطرب ندهی جامه عسس میگیرد

جان را بغیر وصلت خوشدل نمیتوان کرد
وز دل نشان مهرت زایل نمیتوان کرد

در دل نگشت ما را زینسان فراق محرم
کین قصه‌های مبرم باطل نمیتوان کرد

بسیار سعی کردم کاری نشد میسر
بدبخت را بکوشش مقبل نمیتوان کرد

برگیر بند و زنجیر از پای دست مجنون
کو را بهیچ بندی عاقل نمیتوان کرد

خاک در تو یارب آن چون چه کیمیا بست
کو را بهیچ وجهی حاصل نمیتوان کرد

خاک در تو بوسم چون باد دو بار گردم
کانجا ز بیم غوغا منزل نمیتوان کرد

گفتی کمال بیدل صبرست چاره تو
ای جان من صبوری بیدل نمیتوان کرد

چشمت ره عقل و صبر و جان زد
این فتنه هزار کاروان زد

هر تیر بلا که سوی جانها
از غمزه کشید بر نشان زد

خاک در او چو دید دریافت
اشک آمد و سر بر آسمان زد

هر کو شبی طواف آن کوی
صد چرخ فلک بذوق آن زد

دریوزهٔ دستبوس کردم
دستم بگرفت و بر دهان زد

شد خسته ز لطف آن سناگوش
هر کو در گوش او بر آن زد

دُر شد سخن کمال و زد لاف
لاف از سخن چو دُر توان زد

چشم مستت کو شمال مردم بیخواب داد
طاق ابروی تو بخت گوشهٔ محراب داد

گر جفا بینیت گر زلف تو بر من میرود
عاقبت پیش تو خواهم واس و اسباب داد

کشته را دادی بخواه از غمزهٔ خونریز ما
گوسفند کشتنی چون خواهد از قصاب داد

روشن است امشب شب ما گویی آن مه پاره باز
پاره از نور روی خویش با مهتاب داد

پیش چشم او بمیرم گو به بیماران خویش
از تبسم شکر و از لعل لب عناب داد

لؤلؤ از نرگس فرو بارید و گل را آب داد
از تگرگ روح پرور آتش عناب داد

با خیال آنکه روز دیده بر رویش کمال
یک یک و دو شیشه سوزنهای مژگان آب داد

حدیث حسن او چون گل بدفتر در نمیگنجد
از آن عارض بجز خطی درین دفتر نمیگنجد

نکو بیند آن دهان و لیک زلف او چنان رمزی
چو آنجا صحبتی نکند اشتم موی در نمیگنجد

با آن لب ساقیا گویی برابر داشتی می را
که مینهای سبو از ذوق در ساغر نمیگنجد

چنان پر کردم از خون جگر دامان مژگان را
که جز خاک کف پایش بچشم تر نمیگنجد

تمنای تو میگنجد درون سینه و دل بس
درین غمخانها دیگر غم دیگر نمیگنجد

کمال از سر گذر آنکه قدم در کوی او در نه
که از بسیاری جانها در آن کو سر نمیگنجد

دوش با د سحری بوی تو (زلف تو) می افشانید
جان بدر میشد از آن حلقه که میجنبانید

یافت زلف تو و چون زلف تو گرد بسیر
آنکه در مجلس ما مجمره میگردانید

وعظ در مجلس ما هیچ نکه میکرد اثر
درد مند تو زد آهی و مرا گریانید

آن لب افسوس کنان پرسشش و تنها فرمود
باز بر سوختگیها نمکی افشانید

دود ها از خط و خال تو ز هر سو برخاست
پرتو روی تو تا باز کرا سوزانید

بوی خون میدمد از خاک شهیدان غمت
وین نه خونیست که با خاک تو ان پوشانید

غمزه تا چند کنی رنجه بآزار کمال
که بصد تیغ نخواهد ز تو دل رنجانید

دوشینه از و کلبه ما شاه نشین بود   غمخانه درویش به از خلد برین بود
هم دولت سلطانی و هم سایه همایی   در بارگه عشرت ما عیش کمین بود
حاجت بمی و نقل نشد مجلس ما را   کان لب شکرخند همان بود و همین بود
از گوشه خاطر بنشاط نظر او   اندیشه برون آمد و غم نیز برین بود
دل رفت بحسرت همه شب بر سر زلفش   کز طالع شوریده امیدش نه چنین بود
القصه بنظاره از وی برانیدم   عیشی که به از حلقه ... زمین بود

من بعد کمال از اجل اندیشه ندارد
کز زندگیش غایت مقصود همین بود

دزد دلهاست سر زلف تو زانش بستند   چه سبب بود که سر رشته جانش بستند
رسن زلف تو پیوند دل و جان بگسست   میبرد بند با خر نه چنانش بستند
در چمن پیش گل از لطف تو رمزی میرفت   آب شوریدگی کرد روانش بستند
خواست با نکهت تو دم زند از بنفشه کلاه   زدندش همه بر رو و دهانش بستند
سرگشته است نه آن غمزه و ابرو ما را   این همه جرم چه بر تیر و کمانش بستند

بر آتش غم سوخت کباب جگرم   گویا بر دل خونابه چکانش بستند

زخم هر تیر که آمد ز تو بر جان کمال
مرهمی بود که بر ریش نهانش بستند

دل که از درد تو کم شد ناله را چون کم کند   مرهم و درمان کجا این درد افزون کم کند
از خروش کشتگان چون رحمتی باشد ترا   غمزه بیمار را افسانهای تا خون کم کند
آب چشمم کم نشد چندانکه مژگان برگرفت   کس بپرویزن چگونه آب جیحون کم کند
با دو صد گنج ار برابر گردمت قیمت مرنج   مشتری نیز از بهای دُرّ مکنون کم کند
گر بمن بوسی ... آن نکهت دهان جمال   با زکاتی کی گدا از مال قارون کم کند
رشکم از زاهد کی که که بپسندیش یار   طبع ناموزون چو میل شکل موزون کم کند

گر چو شمع خلوتت سوزد زبان گشته کمال
قصه سوز درون عاشق بیرون کم کند

روی تو دیدم سخنم روی داد   زآینه طوطی شکر در فتاد
صوفیم و معتقد نیکوان   کیست چو من صوفی نیک اعتقاد
خانه چشمم که خیالت در و است   جز بتماشای تو روشن مباد
زاهدنت رفت خبر در چمن   سرو روان جست و بپا ایستاد

مه که نهادی کله حسن کج … روی تو دید آنهمه از سر نهاد

ای که فراموش نه هیچ وقت … وقت نشد کاوری از بنده یاد

یاد کن از حالت آن کز کمال … پرسی و گویند ترا عمر باد

ره کشو و تند بار ببندید … خویشتن زیر بار مپسندید

این جهان در خورده زندان نیست … وارهیدید ازو چو بر کندید

برگ ریزان عمر شد نزدیک … خیره خیره چو گل چه میخندید

شاخ بی میوه گر همه خوبیست … ببرید و بمیوه بپوندید

رستمایان عشق آینه اند … پیش آینه دم فرو بندید

تا نماید رخ شما بشما … گر همه طوطی و همه قندید

بفلک رهبر شماست کمال … که جهان زیر پای افکندید

رخت گلبرگ خود رو مینماید … در او از روشنی رو مینماید

خیال عارضت در چشم ما را … چو آب روشن از جو مینماید

بروی دوست تا بنداخت خورشید … بچشم کرم از او مینماید

رخ خود دید گل در آب و آشفت … اگر نکنم غلط او مینماید

ز خوبیها که در تست ای نزاران … دهانت یک سر مو مینماید

ز روی آن پریرخ هرچه گویی … بوجه عقل نیکو مینماید

چو مطرب خواند ابیات تو گوید … که این گوینده نیکو مینماید

رخی چنین که تو داری کدام مه دارد … خدا همیشه ز چشم بدت نگهدارد

بکس نخست مرا گر نه محبت تست … که بنده از همه بسیار تر گنه دارد

غلام آن سگ کویم که چون شناخت مرا … بر آستان تو کمتر ز خاک ره دارد

بچین زلف سیه چشمت آهوی چین است … که بر کنار گل و سبزه خوابگه دارد

قیامتیست بخوبی رخت که در روی زلف … بجرم زیر بری نامه سیه دارد

چو کوس حسن زدی قلب عاشقان مشکن … که تاج و تخت شهان زینت از سپه دارد

کمال فهم سخن نیست در گدا طبعان … سخن دراست تعلق بگوش شه دارد

رخ تو دیدم زاهد نمیتواند دید … مراد ماست که حاسد نمیتواند دید

دگر بصومعه خلوت نشین کجا بیند … مرا که بی می و شاهد نمیتواند دید

کسی که گوشه محراب ابرویت دیدست
دگر کسیش بمسجد نمیتواند دید

بگردن تو نخواهم که بینم آن تسبیح
که رند شکل مقلد نمیتواند دید

بزد عشق تو نقشی ز کعبتین مراد
ورای عاشق قمار نمیتواند دید

روان نگشته بسجاده اشناک صوفی را
چه سود ورد که وارد نمیتواند دید

بدیدنش چه شتابد رونده بی تو کمال
که بی دلالت مرشد نمیتواند دید

ز غمزه‌های تو چند انکه ناز میبارد
مرا ز هر مژه اشک نیاز میبارد

سرشک ما ز تو باران نوبهارانست
که لحظه‌ای [illegible] است و باز میبارد

بر بخت پیکر محمود و چشم او در خاک
هنوز خون فراق ایاز میبارد

ز دوری مه روی تو چشم بیدارم
ستاره‌ها شبان دراز میبارد

چو خنده‌هاش که میزد نمک بجگر
ملاحت از لب آن دلنواز میبارد

چو دوری از لب و بی صفایی ای صوفی
گر از جبین تو نور نماز میبارد

ز تاب آتش رویت آبروی کمال
که شمع وار ز سوز و گداز میبارد

زاهد باریک بین لبهای باریک تو دید
خواند اللهم بارک آن دم و بر وی دمید

صوفی ما میکند دیوانگیها در سماع
آه اگر یک عاقلی میکرد وزین حق میبخشید

پارسا گر بنگرد آن ابروی [illegible] را
همچو چشمت پیش خواند بمحراب آرمید

ناتوان انداخت خود را تا کهی در کوی دوست
همچو اشک گرم بسیار میبایید دوید

امشب آمد گر چو شمع از خانقه سر بر زند
های و هوی صوفیان بر آسمان خواهد رسید

با دو صد لاف کرامت گر لبش بیند کمال
باز بفروشی بجامی خرقه صد بار زند

ز خوان وصل تو تا بامن گدا چه رسد
بجز جگر بگدایان بینوا چه رسد

لبت که پرشکر است آن بهیچکس نرسید
از آن دهان که ز هیچست کم مرا چه رسد

هزار تشنه ز تار لبی چو قطره آب
میان آن همه از قطره بما چه رسد

تو کیستی و من ای دل که قطره این جام
بصد چو جم نرسد تا من و ترا چه رسد

چنین که بر سر کوی تو تیغ میبارد
بجز بلا بسر عاشق از هوا چه رسد

ز نیزه بازی مژگان شوخ ترکانم
سنان بسینه رسید و هنوز تا چه رسد

کمال چون نرسد جز جفا ز اهل وفا
قیاس کن که ز خوبان بیوفا چه رسد

ز مستی چشم او هرگز بحال ما نمی افتد
بهر حالی بشد مست او و قطعا نمی افتد

بکوی رند در هر کس سبو بر سر در آمد خوش
چو مینا در سر است او را عجب گر پا نمی افتد

ز رفعت کی توان دیدن همای همت ما بالا
نمی بینند به تا چشم بر بالا نمی افتد

بروزی صید هر تیری که اندازی و گردد گم
بپیکان در دل ما چونکه دیگر جا نمی افتد

چه خوش افتاده است آن در ریگیا بر سنبله گشت
که بر گل قطره باران چنین زیبا نمی افتد

نخستین دیده ها افتد بر آن پا آنگهی سرها
بجا کی پا بیت از تنها سر تنها نمی افتد

شبی کان مه بچرخ آید کمال انجا فلک خود را
که صوفی در چنین رقصی بدور تنها نمی افتد

سرو سهی در بوستان چندانکه بالا میکشد
پیش قد و بالای تو از سرکشی پا میکشد

گر دوستان را میکشد خاطر بباغ و بوستان
هر جا که باشد چون توئی ما را دل آنجا میکشد

پیش رخ تو میکشد خط دانه دلهای ما
چندین هزاران دانه را موری به تنها میکشد

ننوشت کس در مکتبی بالاتر از یاقوت خط
یاقوت لعل او خطی بنگر چه زیبا میکشد

از موج اشک ار بنگری بگذشته دود از سینه ها
دانی که این آه ما سر بر ثریا میکشد

شرمنده ام از ناصح مشفق که در اصلاح ما
هم زحمت خود میدهد هم زحمت ما

زان غمزه هر تیری که دل آورد بدست از وی کشم
مسکین کمال از دست دل دایم ازین تنها

شوخی از چشم تو عجب نبود
مردم مست را ادب نبود

پیش

۹۷

پیش رویت دو زلف فتنه فتاد
زانکه یکروز را دو شب نبود

رسن زلف تو کشد دلها
عاشقی را جز این سبب نبود

بدهان تو ام ز بیم رقیب
سخنی جز بزیر لب نبود

مدعی نیست محرم در یار
خادم کعبه بولهب نبود

لقمه دوزخست زاهد خشک
قوت آتش بجز حطب نبود

شب هجران مسوز جان کمال
بعد مردن عذاب تب نبود

شبی که روی تو ما را چراغ مجلس شد
بسوختن دل پروانه وش مهوس شد

دو چشمت از دل و دین هر چه داشتم بردند
توانگری که بمستان نشست مفلس شد

ز کیمیای نظر چون تو خاک زر سازی
تفاوتی نکند گر وجود ما مس شد

ذکر ما بخیالت ز بیکسی چه ملال
چو غم رفیق و بلا یار و درد مونس شد

خوشست مطرب و ساقی و بین بگوید حریف
درین شمار که کردم رقیب سادس شد

بنقش ابروی تو نیست در سراچه حسن
که دست حسن درین طاق مهندس شد

کسی که عاقل و هشیار دیدمی و بهوش
چو دید شکل تو از هوش رفت و بیهش شد

زهی پدر تو پرهیز ما نه از ما بود
درین چه حیله سبب زاهد موسوس شد

کمال نسخهٔ رندی بسی مطالعه کرد
که در دقایق علم نظر مدرس شد

عندلیبی میزند بر گل نوایی بشنوید / بوی یار آشنا از آشنایی بشنوید
از لب لیلی ز مجنون نکته گوش دارید / از زبان گل ز بلبل ماجرایی بشنوید
جانب میخانه مخموران جام عشق را / میزند هر خم ز بر لب صلایی بشنوید
کوهها در ناله اند از رقت مستان طور / زین همه شور و شغب باری صدایی بشنوید
نوبت قیصر گذشت این سلطنت در فقر ماست / نوبت شاهی ز ایوان گدایی بشنوید
کارها در بند وقت آمد نگه دارید وقت / وقت باشد گر لبش خود هر جایی بشنوید

از خدا در هر دعایی وصل میخواهد کمال
گر نمیگوید آمینی دعایی بشنوید

عکس رویت چون فتد در آب آب از خود رود / گر فشانی زلف مشکین مشک ناب از خود رود
با و حاجت نیست گر رویت براند از نقاب / با تو خود چون رو برو آید نقاب از خود رود
اشک سرخ از خوشابت آن لب خاموش لعل / لعل چون کم باکنی در خوشاب از خود رود
من نه تنها رفته ام در حیرت آن چشم مست / هر که بیند آنچنان مستی بخواب از خود رود
سینه بر آتش کباب از سوز او و دلم / بر مثال قطرهٔ خون کز کباب از خود رود

با خیال آن دو لب هر دم رود از خود کمال
هر کرا در سر بود چندین شراب از خود رود

عرفات عشقبازان سر کوی یار باشد / بطواف کعبه زین در نروم که عار باشد
چو سری بر آستانش ز سر صفا نهادی / بصفا و مروه ای دل دگرت چکار باشد
قدمی ز خود برون نه بریاض عشق کانجا / نه صدای نغمه گل نه صدای خار باشد
بمعارج انا الحق ز نبی بپای منبر / که سر است جای این سر که سزای دار باشد
زمی شبانه ساقی قدحی نثار ما کن / نه از آن می که او را بسحر خمار باشد
بفریب وعدهٔ ما ز کشش ای پسر که تشنه / ز عطش بمرد آن دل که در انتظار باشد

نکند کمال دیگر طلب حضور باطن
که قرارگاه عشقش دل بیقرار باشد

غبار خاک ره او چو در نظر آید / بنور چشم خود آن توتیا میاراید
گلی که در چمن او نسیم پیرهنش / چو باد دامن آن گل ز دست بگذارید
گر از خیال لبش نیست دیده را رنگی / ز نوک هر مژه هنگام گریه خون بارید
اگرچه شست شمردند عقدهای سر زلف / بدلکشی رخ او کم ز زلف نشمارید
ز یار سنگدل ای دوستان امید رحم است / مرا بسخت دلی همچو خود مپندارید

بخاکپاش سفارش کنید چشم مرا — هر آنکه ریزد خونش بخاک بسپارد

زراه دیده و دل میرسد سرشک کمال — مسافریست بحرمتش دارید

غم عشقت دل ما را همیشه شاد میدارد — چنین ملک خرابی را بظلم آباد میدارد

مده تعلیم خونریزش بناز آن چشم جادو را — که خود را اندرین صنعت قوی استاد میدارد

بیار از خاکپای خود فرسته گفتم ای سنگین دل — دو چشم از عین مشتاقی براه باد میدارد

مرا از گریه بیچد مترسانید ای یاران — که گر گیرد زمین چشم باران فراوان باد میدارد

زخیل بندگان خود شمردی سرو بستان را — که خود را چون غلامان فضول آزاد میدارد

بعهد قامتت بگذر باد آن چشم کوته بین — که چون نرگس نظر بر سرو و شمشاد میدارد

کمال این درد را از دور دوایی حکمتست اما — کجا شیرین بچشم را غم فرهاد میدارد

فرح بسینهٔ پرغصه بی تو چون آید — که گر بکوه بسنجم غمت فزون آید

گذشت از غم فرهاد سالها و هنوز — صدای ناله اش از کوه بیستون آید

اگر رود ز دل ریش من بگردون دود — بسوزد ابر و از و ناله لاله گون آید

به بین تفاوت راه ای رفیق کز دماغ — ترا ز مستی و ما را ز دیده خون آید

ز چشم سلسله مویان شکایت احباب — حکایتیست که از مستی و جنون آید

همین که نقش دهانش چو میم بیند چشم — خیال ابروی او پیش او چو نون آید

عجب مدار که روزی بآب چشم کمال — ز آستانهٔ او سرو و گل برون آید

قدح بدور لبت پر ز خون دلی دارد — غمش مباد گر زینسان دلی بدست آرد

زمین بجرعهٔ باده آب تخم عشرت کار — که خواجه آن درود و عاقبت که میکارد

میان زاهد و رندان ز باده دریاست — روان روان سوی ما آمدی کجا بارد

سحر بدفع خمارم چه حاجت ترشست — زچهره محتسب ما چو سرکه میبارد

عبارتست از آن لب بسرخی این خط — که باده بر لب یاری که جام بگذارد

حکایت لب یاری و ساقی و لب جام — بجز مغنی باریک نغمه نگذارد

مغنیان سخن کمال باریکست — بخوان بچنگ که باریک بینی دارد

گر دل ز جور زلف تو افغان کشیده بود — عیبش مکن که ناله گردم گزیده بود

نرگس غم که خورد دل خسته آن همه — از غمزه دیده بود که در خواب دیده بود

بر لب خطت نوشته یا قوت خوانده اند — آن خال نقطه کز قلم او چکیده بود

گر باز یافت دانهٔ خال تو مرغ جان
شد عجب که چشم نشاطم پرین تو بود

دیدیم باز آن رخ زیبا علی الصباح
امروز صبح ما چه مبارک دمیده بود

کرد آن نقش بجان سرو زر بنگشش کمال
کان شوخ را بدل شد کان دل کشیده بود

گر ترا از ستم و جور خدا توبه دهد
زاهد شهر ز عشق تو مرا توبه دهد

پارسا از لب شاهد بدهان آرد آب
دیگری را ز می لعل چه توبه دهد

زاهدان نیست که از دست گذارد تسبیح
نرگسش همت رندی ز ریا توبه دهد

بخشش پیر مغان بنگر و بخل صوفی
کو صراحی می و شیخ بما توبه دهد

گر دم از بیم رقیبان زنم از تو بر عشق
همه کس را ز گنه بیم بلا توبه دهد

گر تو از فتنه گری توبه دهی ابرو را
غمزه را چشم تو زین شیوه کجا توبه دهد

بس نگردد از لب و چشم خوش معشوق کمال
گرچه او از می و مستی همه را توبه دهد

گر مرا دیدن بدیدار تو روشن باشد
پیش اخوان من از روی تو گلشن باشد

سرو هر چند سرافراز بود در بستان
پیش بالای بلند تو فروتن باشد

نبرم تا بقیامت بزبان نام بهشت
اگرم خاک سر کوی تو مسکن باشد

آن همه دود کز آیینهٔ روی تو برخاست
اثر آه من سوخته خرمن باشد

گر تو این عار بداری که منت باشم دوست
بعد از اینم چه غم از طعنهٔ دشمن باشد

طرف عاشق خود گیر که تا مدعیان
همه دانند که حق بر طرف من باشد

طرفه مرغیست دل خانه برانداز کمال
که مدامش سر کوی تو نشیمن باشد

من بدرد دل خوشم جان مرا صحت چه سود
نوش آن لب خوراست این تشنه را شربت چه سود

آرزومند قد و قند لب و روی ترا
سایهٔ طوبی و آب کوثر و جنت چه سود

ناز تو سازد مرا بی نعمت و ناز جهان
گر نباشد ناز تو از ناز و از نعمت چه سود

میکشم درد و بلا را از دل و جان قسمتی
چون مرا این بود از خوان غمت قسمت چه سود

گرچه مصروفست همت در طلوع صبح مهر
اختری چون نیست در طالع مرا همت چه سود

گفته فرمایش تا گو بدت گویند رقیب
نیک میفرمایی اما کشتنی را لیت چه سود

چون نداری در خور مخدوم پیش وجهی کمال
روی گرد آلود سودن بر در خدمت چه سود

مراد لبیست که از [illegible] یار میطلبد
بسوز سینهٔ افگار یار میطلبد

مراد لبیست که گر مست باشد و هشیار
فتاده بر در خمار یار میطلبد

به کنج صومعه هشیار در طلب مستست / ز مست خواه و ز هشیار یار می‌طلبد
ز طوف در و دیوار کعبه او است مراد / که عاشق از در و دیوار یار می‌طلبد
نخواست جنت اعلی و حور صاحب طور / ز یار طالب دیدار یار می‌طلبد
بشاخسار طلب عندلیب شب همه شب / نشسته با دل افگار یار می‌طلبد
دو کون طالب گلزار جنت اند کمال / نه بوستان و نه گلزار از یار می‌طلبد

مهر قیامتی زره هرگز زوال نباشد / هی هی نعوذ بالله این خود محال باشد
دوشم خیال رویت پرسید و گفت چونی / گفتم که خسته زار دانی چه حال باشد
گفتم که در رکابت فتراک صید گردم / عشق از درم در آمد گفت این خیال باشد
در کار پاکبازان توبه حرام دیدم / چون ساقیم تو باشی با تو حلال باشد
جانا بنوک غمزه قصد دلم چه داری / از خون من چه خیزد لیکن وبال باشد

مه نامهربان ما وفاداری نمیداند / باهل دل بجز ظلم و ستمکاری نمیداند
چو دادم دل بدست او بیا محنت انگیزش / چه دانستم من بیدل که دلداری نمیداند
بنزد یک طبیب احوال درد خویش را گفتم / ولی او چاره این نوع بیماری نمیداند

چه سود از ناله و زاری بر این در خواهان را / که سلطان حال مسکینان بازاری نمیداند
مراد خاطر ما نیک میداند چه سود اما / تغافل میکند ز آنسان که پنداری نمیداند
کمال از خلق نتوانست پوشیدن نظربازی / که او رند است چون زاهد طراری نمیداند

ز من عید شد مبارک باد / عیدی عاشقت چه خواهی داد
عیدی ما و عید ما رخ تست / عید ما بی رخ تو عید مباد
گفت پرسیم از تو عید دگر / آه کاین وعده هم بعید فتاد
جانم از غم رهان چو عید رسید / عید زندانیان کنند آزاد
عید شد مگذر از و عید کمال / عید سازند خاطر همه شاد

ندارد آن دهان گفتم نشان گفتا چنان باشد / ولی ما را میانی هست آن هم بی نشان باشد
بیک داغ و نشان نبود غلامان را گر امکان / ز جورت چون گریزد دل که بر رویش صد نشان باشد
نباشد در زمین سروی چو تو بر آسمان ماهی / گواه من بمعنی زمین و آسمان باشد
خجل زان باغ رخسار اند گلبویان یکی زانها / که پیش آن ذقن شد سرخ سیب بوستان
عجب سرویست آن قامت عجبتر آب آن عارض / خلاف عادت این آبیست استاده و آن روان

بجای افسر شاهیست بر فرق آن غبار گرد ... کسی را زیبد این افسر که خاک آستان باشد

زمان وصل چون یابی کمال آن دم غنیمت دان
که عیشی خوش است سلطانی اگر خود یکزمان باشد

وصل او مانده چرا دولت دینی طلبید ... دولتی را که به از دینی و عقبی طلبید

دوستداران بجز از دوست مخواهید که دوست ... که به ناشد به از او هر چه از او می طلبید

میکند از سر مستی هوس خاک درش ... از پس خاک شدن جنت اعلی طلبید

پیش بالا و لب او خجلهاست همه ... سایه و آب که از کوثر و طوبی طلبید

نوشدارو ست لبش درد بدارید دریغ ... چند شربت ز شفاخانه عیسی طلبید

بس تربت مجنون چو بسوزید عبیر ... شکر و عود ز خال و لب لیلی طلبید

گر از میکده پرسید خبرهای کمال
تا کیش بر سر سجاده تقوی طلبید

هر قطره خون که از مژه بر روی ما چکد ... آید روان و وان که بر آن خاک پا چکد

از غمزه نیش زد بجگر ساحری نگر ... کو نیش بر کجا زد و خون از کجا چکد

آنم که تیغ فرقت تو سازدم جدا ... از دیده خون جدا چکد از دل جدا چکد

ریز و ستاره روز قیامت عجب مدار ... روز وداع اشک گر از دیده ها چکد

هر شب دو دیده آب چکان از هوای تست ... شبنم که دیده همه جا از هوا چکد

گر زیر پا دلم نشکستی چو زلف خویش ... دایم ز شیشه دل ما خون چرا چکد

ابر بلاست هجر تو و گریه کمال
باران محنتی که ز ابر بلا چکد

هرگز ز زلف خوبان بوی وفا نیاید ... گر تو شنیدی این بو باری مرا نیاید

مشتاق پای بوسم زان سر نمی برآیم ... منعم ز بیم خواهش پیش گدا نیاید

دل گفته تحفه آرید و سر برین در ... عاشق بسر بیاید آنجا بپا نیاید

پیش تو بهر نامت آمد شد رقیبان ... دور از خدا که کعبه بهر خدا نیاید

عاشق نخواست دینی از دوست ملک عقبی ... حرص و لئیم طبعی از پارسا نیاید

قطع کمال خوشتر از فرش پادشاهان
کز بوریای رندان بوی ریا نیاید

هرکه در راه تو اول قدم از خویش برید ... هم باول قدم آنجا که همیخواست رسید

بطلب کس خبری هم اثری ز تو نیافت ... بی طلب نیز نشانت نشنیدند و ندید

هیچکس در تو نیاویخت که از جان نگریخت ... هیچکس در تو نپیوست که از خود نبرید

همه با ناله و آهند چه هشیار و چه مست ... همه با حسرت و دردند چه پیر و چه مرید

زاهد از صومعه گر رخت بکوی تو کشید … ما نخواهیم در آن کوی بجز ناله کشید
آنکه آسان شمرد این همه خونخوردن ما … دور از آن کوی مگر شربت هجری چشید
تا دل ریش تو از درد طلب یافت کمال … یافت هرگونه دوایی که از او میطلبید

یاد روی تو چو در خاطر ما میگذرد … وقت ما در همه ذوقی بصفا میگذرد
چشم کس محرم سلطان خیال تو چو نیست … بر سر مردم بیگانه چرا میگذرد
بر سر کوی تو باید بسر و چشم گذشت … مدعی چشم ندارد که بپا میگذرد
پشت سودازدگان بسر از غصه دوتاست … که چرا باد بر آن زلف دوتا میگذرد
رفت در آه و فغان بی تو مرا عمر عزیز … آه ازین عمر که بر باد و هوا میگذرد
تیر مژگان ترا هیچ سپر مانع نیست … که بیکچشم زدن از همه جا میگذرد
زود عکس لب لعل تو از چشم کمال … در زجاجی از شیشه کجا میگذرد

یار چندانکه جفا و دل آزاری کرد … عاشق خسته وفاجویی و دلداری کرد
دی برآمد ز درم ناگه و از خجلت آن … آفتاب از سر سوراخ سر دیواری کرد
گونه عاشق پروانه صفت شمعی شد … بسکه در عشق تو شبخیزی و طراری کرد
دل ببرد از بر من طره و از من ببرید … با همه زیرکی این کج طراری کرد
این همه جور و جفا از پی آن دید کمال … گر ز خوبان طمع مهر و وفاداری کرد

زاهد از روی تو تا چند مرا توبه دهد … کو دعا کن که خدایش ز ریا توبه دهد
گفته بر در او بس کن ازین ناله و آه … کس ندیدم که گدا را ز دعا توبه دهد
عاشق روی ترا زین دو برون کاری نیست … یا رقیبش کشد از عشق تو یا توبه دهد
پیش لبهای تو در دعوی کوچک دهنی … غنچه‌ها را زدن باد صبا توبه دهد
شیخ در دور لب او بکسی توبه نداد … همه رفتند بمیخانه اگر توبه دهد
مرشدان نیست که از می بدهد توبه کمال … مرشد آن نیست که از توبه ترا توبه دهد

ز برگ گل که نسیم عبیر می آید … نسیم اوست از آن دلپذیر می آید
حدیث کوثرم از یاد میرود بهشت … چو نقش روی و لبش در ضمیر می آید
بریخت خون عزیزان عجب آنکه هنوز … ز خوردی از دهنش بوی شیر می آید
ندیدم آن رخ و از غم شدم بران در پیر … جوان همی رود آنجا و پیر می آید
بیا بحلقه رندان که این چنین منظور … میان اهل نظر بی نظیر می آید
کسی چه جامه برد بر قدت که ابد راست … تنت بلطف چو بیش از حریر می آید

کمال دین نخواهد زدیدنت بر دوخت
گر از مقابله بیند که تیر می آید

زماه تاب جمالت زماه تاب رود / چه جای ماه سخن هم در آفتاب رود
توان دری که زپیش نظر اگر بروی / مراز دیده گریان دو خوشاب رود
مکن نجون دلم چشم سرخ زانکه کسی / طمع نکرد زخونی که از کباب رود
بحسرتت نگرم سوی گل ولی آبرا / زجان تشنه کجا آرزوی آب رود
کشیدم از تو جفای جهان که میدانست / که بر من از ملک رحمت این عذاب رود
چو رفت در سر او سر تو هم مرو ای جان / که با تو نیز نباید که این عتاب رود

کمال چشم تو گرمی برد شب هجران
خیال خواب چنانش بزن که خواب رود

زان پیشتر که دیدن جمال تو دیده بود / نقش تو در سراچه دل بر کشیده بود
از سایه پر مگس آزرده شد رخت / بهر شکر مگر سوی آن لب پریده بود
یوسف ببین و حسن مپرس کارد در میان / آن تیغ غمزه بود که کفها بریده بود
باریدشمع و تیر شب هجر بر سرم / دور از تو بین چه با سر من رسیده بود
گویی که بود عکس بناگوش یار و در / بر برگ گل که قطره باران چکیده بود

غارت گر معانی و مجموعه کمال
دزدید هر چه یافت سخن در جهان بود

سرو را سر که راست میگوید / قامت یار ماست میگوید
چون دهانت کجاست میگویم / چون دهانم کجاست میگوید
میکند دل حدیث بوس و کنار / دل من هر چه خواست میگوید
چشم حیلت گرش بفتوی عشق / قتل عاشق رواست میگوید
خبری زان میان چو می پرسم / عالم السر خداست میگوید

آن خط آورد خط بخون کمال
خال بر خط گواست میگوید

سر ما را رسد اینکه بپای تو رسند / گر رسد دین بروی تو برای تو رسند
بر دل و جان چو غم و درد تو سازند نصیب / جگر سوخته را داغ جفای تو رسید
زاهد از بیم بلا سر بدعا کرد فرو / عاشقان روی بلا که بلای تو رسند
درد ما را رسدم هم و درمان طبیب / گر رسد داروی از دار شفای تو رسند
بر درت میکندم منع ز دریوزه رقیب / سگ نخواهد که نصیبی بگدای تو رسد
حاجت حلقه زدن نیست بدین باب کمال / این قدر بس که درو گوش صلای تو رسد

سر زلفت نمیخواهم که در دست صبا افتد
گر و جانها رود بر باد و سرها زیر پا افتد

رقیب از حد برون پای از حد خود برون منهید
مبادا دامن دولت که در دست گدا افتد

بچین زلفت اگر گفتم حدیث مشک معذورم
پریشان گویی را اگر سخنهای خطا افتد

باو گفتم برون افتاد راز عشق ما از دل
بگفت از دین گریبان منورت تا حجاب افتد

همیخواهم که چون آتش روان جان در قدم ریزم
ولی با این همه مشکل که میل او بما افتد

چه پرسی از کمال آخر که دور از روی او چونی
چه باشد حال آن بلبل که از گلشن جدا افتد

شب که در خلوتم آن شمع شکرلب باشد
خواهم از بخت که روزم همگی شب باشد

گه که از حیرت آن لب که ببوسم لب جام
جامم از خون دل و دین لبالب باشد

گر شفا خواهد از آن لب دل بیمار مرنج
هرزه گوید همه آن خسته که در تب باشد

بر رخ از دود دل ماست مرکب خط یار
گر نداند دگری جهل مرکب باشد

از رخ چو پیمان چو عقرب زلف رفت حرام
گرچه خوش نیست سفر مه که بعقرب باشد

سر زلف تو بیاد آرم و بارم در اشک
در شب تیره که آمد شد کوکب باشد

چه عجب گر نظر لطف تو باشد بکمال
روح را نیز نگاهی سوی قالب باشد

پیش رخ تو دین پری را نکو ندید
شد ناظر فرشته و آن لطف خو ندید

رویت ندید عاشق و بی غایبانه گفت
بیچاره بی ریا سخنی گفت و رو ندید

صوفی نیافت بجز زاد وقات صبح و شام
تا بی حجاب تابش آن روی مو ندید

روز نکوست روی تو شکر خدا که هیچ
زاهد بروزگار تو روزی نکو ندید

نرگس مثال روی تو در خواب بهم در آب
چندانکه گرد بر لب جو سر فرو ندید

بی تو مرا زندگی بکار نیاید
نعمت بی دوست خوشگوار نیاید

تا تو نیایی چو ارز و بکنارم
هیچ مرادیم در کنار نیاید

تا ننهی زلف بیقرار بدستم
خاطر من بر سر قرار نیاید

گر سگ خود خوانیم اهانت آستان
ورنه مرا زین حدیث عار نیاید

چشم عیادت از او کرا است که گر نیز
خاک شوم بر سر مزار نیاید

نقد دو عالم به کمال که اینجا
جان فقیر و مایه در شمار نیاید

بر دل از غمزه خدنگی زد و آن نیز گذرد
چون گذشت از سپر سینه ز جان هم گذرد

من اگر سینه ز پولاد و جود لبت بسازم
گر خدنگ نظر اینست از آنهم گذرد

تو اگر بگذری از سر چو خوش رفتاری
اشک گلگون من از آب روان هم گذرد

گر کنند اهل نظر پیش تو دشنام رقیب
ما نخواهیم که نامش بزبان هم گذرد

بر سر عاشق اگر سیل بلا آید باز
از دل و دین خونابه چکان هم گذرد

گفتی از سر گذرد در هوس دوست کمال
سر چه باشد ز سر جان و جهان هم گذرد

عشق بر آتش بسوخت دفتر بود و نبود
آیت شیخ قریب سر انا الحق گشود

قطره بدریا رسید ابر برفت از میان
نور فروشد بشمع شمع برآمد ز دود

از نفحات بخور کون و مکان در گرفت
چون بهم آمیختند آتش و مجمر بعود

در پس آیینه چیست قایل این حرف کیست
کاینه با خود نداشت آنچه بطوطی نمود

هر که بدار فنا رشته هستی بسوخت
رمز سوی الله بخواند سر انا الحق شنود

جان بتن و جان ستان روی بهیچ ارز مال
عاشق بیچاره را عین زیانست سود

سر فنا گوش کن جام بقا نوش کن
حاجت تقریر نیست کز عدم آمد وجود

خلق ز نقصان حال آنچه بندا از کمال
گز همه سقیل و قال گوی سعادت ربود

غبار خاک در او چو در خیال آید
بنور چشم خود آن توتیا میازارید

گلی که در چمن آن از نسیم پیرهنش
چو باد دامن آن گل ز دست بگذارید

گر از خیال لبش نیست دین را تحفه
ز نوک هر مژه هنگام گریه خون بارید

اگر چه ششپت شمرند عقد انبر ز لطف
بدلکشی رخ آن گل ز زلف شمارید

بپار سنگدل ای دوستان ز آب و دم
مرا بسنگدلی همچو خود مپندارید

ز راه دین و دل میرسد سرشک کمال
مسافر است بجا است حرمتش دارید

کدام ناز و تنعم بذوق آن برسد
که بوی یار به یار مهربان برسد

دلی که بی در وصلت میان غم است و زجر
امیدوار چنانم که بر کران برسد

زهی خجسته زمانی و وقت میمونی
که از تو مژده وصلی بگوش جان برسد

قدم بکلبه یاران رنجه کن شبی ای ماه
که از شرف سر عاشق باسمان برسد

ز دولت تو همین آرزوست مرا
که بر جبینم از آن خاک آستان برسد

هنوز مهر سکانت ز دل برون نکنم
اگر ز زخم تو تیغم باستخوان برسد

کمال روز ملاقات دوستان گویی
چو بلبلیست که ناگه ببوستان برسد

هر کسی در حرم عشق تو محرم نشود
هر براهیم بدرگاه تو ادهم نشود

مرد تا روی نیارد ز دو عالم بخدا
مصطفی وار گزین همه عالم نشود

قلعهٔ دین نکنی همچو دلها فتح
لشکرت گر نبود ملک مسلّم نشود

تا مشرّف نشود بنده بسلطان صفتان
مرکز اندر نظر خلق مکرّم نشود

دل عشاق میازار و بجان عذر مخواه
که مداوای چنین درد بمرهم نشود

گر شکست تو کند حاسد بدگوی کمال
دولت از جا نرود دانم و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرّین شکند
قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

هر کجا ذکری از آن روی پرخم میرود
گر رود آنجا حدیث ماه نوکم میرود

گوییا مور سلیمانست خط گرد لبش
آنچنان گستاخ بر بالای خاتم میرود

وی جدا از همدمان میشد براهی گفتمش
حیف از آن عمری که بی یاران همدم میرود

دولت دردت چه خوش بودی نعم یکجا مقیم
لیک چون درد تو می آید ز دل غم میرود

تا تو رفتی میرود از چشم ما پیوسته آب
هر کجا جان میرود زینی روان همدم میرود

خاک آن در در نظر این طرفه کز ما تم هنوز
کعبه پیش چشم و آب از چشم زمزم میرود

گرچه یکجا نیست چو مجمرهای در دامن کمال
طیب انفاس تو در اطراف عالم میرود

ورق روی تو عشاق نکو میخوانند
چون رسد کار ز زلفت همه درمیمانند

صورتت صاحب معنی ز ملک به دانند
لیک اهل نظرت بهتر ازین میدانند

ساعد دست توام هم نمانند ای شمع
تشنه را این همه از آب چه میترسانند

رفتی ماند خیال دهنت در دل تنگ
چون نشان از اثری سرد و وهم میمانند

میکنم پیش رقیبان لقب نسبت تیر
تا چو آبی بسر و چشم منت بنشانند

اشک را خاک درت سایل اصل خوانند
هر که شد راند درگاه چنینش خوانند

چند پوشی ز کسان راز دل و دین کمال
این دو خون ام محالست که پنهان مانند

مه با رخ تو خود را بیهوده می‌ستاید
این نام حسن روی بر عکس مینماید

ای گل چه مینمایی پیش من این ورقها
گر ناز و شیوه نبود زیبا چه میگشاید

درویش کوی خود را مرسوم مهر سانی
کفشی نشاید اما این بخل هم نشاید

ای فال زد بر بندی نام قدت بر آید
کار صنوبر باشد کر جا الف بر آید

زین هر دو بسته برخود کاری نمی آید
زنگی که خام بندی زین پیش برنیاید

ذوق سماع دارم ای مطربان خاموش
بانگی زنید بر چنگ تا نغمه سر آید

طبع کمال گو نیست جامیست در لطافت
جز باده هرچه گویی او را فرو نیاید

من بی سر آن کوی بچه کارم همه دانند
در سر هوس روی که دارم همه دانند

رانی چو سگم از در و کویی که بکن عفو
تا حشر من این در بگذارم همه دانند

گر آه مرا سرو نداند که بلند است
مرغان چمن نالهٔ زارم همه دانند

یاران اگرت جان و سر آرند بتحفه
من نیز بیاران تو یارم همه دانند

گیرم ز بزرگی سگ خویشم نشمر دیار
من کیستم و در چه شمارم همه دانند

گر خلق بدانند کمال این سخن کیست
چون معنی تو در قلم آرم همه دانند

مکن بیمم که شمشیر رقیب تو بران باشد
من از کشتن نمی‌ترسم رها کن تا بران باشد

پر از جانهاست دامنهای لیف تو مفشانش
تو معشوقی مرا فرما که عاشق جان‌فشان باشد

حدیث لطف گفتارش بکن از دیگران پرسش
که ما را زان لب انگشت تحیر در دهان باشد

چه نسبت میکنی مه را بخود و رنگو تر بینش
که از تو تا به او فرق از زمین تا آسمان باشد

میانت گفتم ار گم شد مترس باری چه می‌بخشی
قبا گفت و کله بر سر کمر هم در میان باشد

بخوان عاشق درویش اگر مهمان رسد جانان
کباب از سینه آب از دیده شیرینی ز جان باشد

کمال از دیده میریزد سرشک گرم در پایت
خنک آبی که در پای سهی سروی روان باشد

ما را شب فراق کجا خواب می‌برد
صد خواب را ز گریهٔ ما آب می‌برد

دارو(ی) درد ما ز لبش ساز گو طبیب
زحمت چرا بشربت عناب می‌برد

مخمور عشق را بجز آن لب علاج نیست
درد سر خمار می ناب می‌برد

سر می‌نهد بصدق خم ابروی ترا
هر پارسا که سجده بمحراب می‌برد

گر آب دین سوی تو آرد کمال را
خاشاک پیش گوهر سیراب می‌برد

ملک گدای ترا زوال نباشد
دولت شاهی بدین کمال نباشد

آه گرت با من اتحاد نیفتاد
وای گرم با تو اتصال نباشد

میل دل ما بسیر تست و شمائل
رغبت پاکان بزلف و خال نباشد

من نتوانم کشید بار رقیبان
دلشده را هیچ احتمال نباشد

قصهٔ هجران و داستان جدایی
با تو بگویم گرت ملال نباشد

مونس عشاق در غم تو خیالیست
جان ببرد عاشق ار خیال نباشد

با تو مرا هست میل شوق و محبت
اینهمه باشد ولی وصال نباشد

خاک کمال ار برد بهر طرف باد
سوی دیار تواش مجال نباشد

مرا ز خاک ره آن همیشه کم دارد	باین بها به گدا را که محترم دارد
ز کیمیای حیاتم نشان ده ای ز ره بین	که چشم آرزوی خاک آن قدم دارد
بیاد روی تو جامی که دارد دم ساقی	هزار بار از آن جام به که جم دارد
رخت بچشم ز خط چون نگیرد نقش نگار	کسی که آینه جایی نهد که نم دارد
ز حسرت خط تو چون قلم برد انگشت	فرشته که در انگشتها قلم دارد

کمال بر سر کویت چرا رمد ز رقیب
گدای کوی سگ آشنا چه غم دارد

مپسند از تو جفا بی سر و سامانی چند	چند ریزی بخطا خون مسلمانی چند
کشور حسن بتان گر د پریشان سر زلف	که نخوردند غم بی سر و سامانی چند
رفته پیکان تو در سینه و خون آمیخ گیر	خود چه آید ز دل و دیدهٔ گریانی چند
از رخ او بچه سر طرفی زلف بخم	تا بری گوی دلی چند بچوگانی چند
زاهدان فایدهٔ عشق ندانند که چیست	نکند فایدهٔ این نکته بنادانی چند
بی بهیت رستن گل ار چه دامنگیر است	پاره گیر ای گل نو رسته گریبانی چند

میکشیدی ز جگر تیر تو دیگر ز کمال
یافت در آتش دل تافته پیکانی چند

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود	آیت حسن خط مشکفشان تو بود
پایهٔ همت درویش و سرافرازی او	بهوای قد چون سرو روان تو بود
بی گل روی تو هر لاله که روید ز گلم	بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود
سر به بیماری باریک کشد آخر کار	هر که آرزوی موی میان تو بود
ملک دلها ز تو آباد بود به که خراب	خاصه ملکی که سراپای ز آن تو بود
دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید	همچنان گوشهٔ چشمم نگران تو بود

گفته صورت او مظهر معنی است کمال
خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

هیچ اندهان شیرین کس را عیان نباشد	تو کوزهٔ نباتی زانت دهان نباشد
گیرم که سازم از مو همچون قلم زبانی	نام لب تو بردن حد زبان نباشد
بر لوح دیده اشکم خطها کشد بسرخی	ز آن سان محرری را از خط روان نباشد
سوزم بآه سینه جانهای دردمندان	تا بر در تو جز من کس جانفشان نباشد
از آه من بستان دور از تو بر درختان	مرغ نگشته بریان خان و مان نباشد
دل را میان نیابد سرگشتگان بجستن	بر تن سمنبرانرا از مو نشان نباشد
نتوان کمال بستن طرفی ز کار خوبان	جان و سری که داری تا در میان نباشد

از پرده هر که روی تو یکروز دیده باشد | کس در نظر نیارد گر نور دیده باشد
از حالت زلیخا چون بو برد که آن گل | پیراهن صبوری صد جا دریده باشد
وز دیده حسن یوسف دیدند و کف بریدند | زین شیوه دست دزدان ایام زنده باشد
آن قطرهای اشکست از چشم عندلیبان | هر شبنمی که بر گل یکیک چکیده باشد

آه کمال دایم شبها شنیده باشی
کیوان شنید صدره هم شنیده باشد

با من درد کش سبو بنهید | بر سرم منت سبو منهید
یار ساقیست ایها العشاق | تو به گر بشکنید بی گنهید
بره عشق اگر دهید انصاف | ساقیان بهره و شمار دهید
بسکه شه رخ نماید از چپ و راست | گرچه فرزین نشسته بس شهید
ای طبیبان بدرد عشق حبیب | شربت نامخالفم مدهید
مرهم جان نشان دهید مرا | که ز درد سرم چو من برهید

در سماعی که هست شعر کمال
صوفیان هر یک از سویی بجهید

با عارض تو زلف دم از نفس چنین زند | بر آب حد کیست که نقشی چنین زند

باید چو ساعد تو بمیش آستین | هر کس که دست در تو چو او آستین زند
رضوان ز شوق آنکه چو طوطی کنی خرام | جاروب راهت از مژه حور عین زند
جان و دلم فدات بگو غمزه را که باز | تیغی بر آن کمان و تیری بر این زند
زلفت که دام ماست صد پهلوان شکند | باد صباش گیرد و خوش بر زمین زند
وز دیست طره تو که شبها برد ز روز | ترکیست چشم تو که ره عقل و دین زند

جان آفرین زند چو دو چشم تو بر کمال
تیر از کشان و غمزه سحر آفرین زند

بحلقه که ز زلف صبا خبر ببرد | خبر ز جان و دل و عقلها ز سر ببرد
برم ز زلف تو بویی چو رخ نمایی باز | مشام بوی خوش از نافه سحر ببرد
بفکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم | که گر دمم مگس و پیش او به پر ببرد
بدرد و حسرت آن غمزه نرگس بیمار | بر آن سر است که با خاک چشم تر ببرد

کمال بر در جانان بسر بر جا را
که هر که رفت بر آن در چنین بسر ببرد

بروی دوست که رویش بچشم من نگرید | بخاکپاش که آنزه بروی من سپرید
بپا گذشتن از آن سو نشان بی خشمست | چو چشم نیست شما را بچشم من نگرید

کمال

حرام باد شما را چه میخورید غمش
غم منت غم او غم مرا مخورید

بگوی با نمکان لب ای شکرگفتار
که باز گشت رخ من با آن بظرف مپرید

براهل زهد تبسم کنان گذشت و بگفت
عجب که عمر گذشت و هنوز بیخبرید

زبعد آنکه در دوست جست و یافت کمال
اگر بهشت بجویید بدان رخش برید

بخانه که چنین میهمان فرود آید
همای سدره در آن آشیان فرود آید

زهی سعادت طالع که او شبی چون ماه
بکلبهٔ من بیخان و مان فرود آید

زتنگی دل و جان در چه زنخدانش
که این زچاه برآید که آن فرود آید

بچشم نرگس اگر سرو بیند آن رخسار
کجا سرش بگل بوستان فرود آید

چو فوج ژاله که آید باوج غنچه فرو
غم تو در دل تنگ آنچنان فرود آید

کمال اشک ترا نیک نام شد باران
که گفته اند لقب ز آسمان فرود آید

ز بی خوشت چو همدم باد سحر شود
حال دلم ز زلف تو آشفته‌تر شود

تا عقل خورده دان نبرد پی به نیستی
مشکل که از دهان تو هیچش خبر شود

شیرینی لب تو چگویم که وصف او
گر بر زبان خامه رود نیشکر شود

عکس جمال در قدح می فکن که گل
خوبست و چون در آب فتد خوبتر شود

طبعم چنان بنکهت بوی تو شد لطیف
گر باد مشکبوی مرا دردسر شود

از زلف او سخن بدرازی کشد کمال
وصف دهانش گو که سخن مختصر شود

پری از دلبری چندین نباشد
ملک را بدخوئی آیین نباشد

در انسان حسن اگر باشد وفا نیست
ترا آن باشد اما این نباشد

مبادا همدم لب جان زانکه خوش نیست
که خسرو باشد و شیرین نباشد

نیابد خواب خوش در دیده ما را
شبی کان آستان بالین نباشد

بآن چشمان نه آهو توان گفت
ولی آهو چنین مشکین نباشد

مرا گویی بمحنت خوانمت گشت
مرا خود دولتی به زین نباشد

غمت تا مونس جان کمالست
دل او ساعتی غمگین نباشد

بس شد ز توبه ما را با پیر ما بگویید
یعنی بمیفروشان این ماجرا بگویید

پیر مغان و همدمی با ما و شیخ توبه
طالب بگو ارادت زین هر دو با که گوید

خودبین هنر شناسد عیب خداشناسان
امروز عیب رندان جز پارسا که گوید

گر چنگ پیش نهند پا پیچی بدلنوازی
سوی شرابخانه ما را صلا که گوید

دلبر مگر بعاشق دشنام داد ور نه
لب مرحمت کسی را چندین دعا که گوید

گویی مرا رقیبا گفتی سگ در او
این نام آدمی را زین پیش ترا که گوید

از زاهدی برندی کردی کمال توبه
جز پاکباز عارف ترک دعا که گوید

بعد از تو از قرینان در قرنها ازیشان
شعر ترا تخیل سر تا بپا که گوید

با سرود آه و ناله میرود اشکم چو رود
پیش مستان محبت این بود در رود و سرود

عاشقان را در محبت ناله سازد سربلند
مطربان را در مجالس آبرو باشد زرود

با سر اشکم دجله و جیحون دو یار آسیا
از دو در دور دین ما باد بر یاران درود

شوق بالای تو خون از چشم ما بر خاک ریخت
هر کجا سیلی که آمد آمد از بالا فرود

گر نگیری چیست و چابک سبب بینش کمال
نزد اهل عشق باشی کاهل زیر و رود

ره گشودند بار بربندید
خویشتن زیر بار مپسندید

این جهان در خورد دو بند نعیب
وارهیدید از و چو بر کنید

بر گریزان عیش شد نزدیک
خیره خیره چو گل چه میخندید

شاخ بی میوه گر همه طوبیست
بر بارش بمیوه بپیوندید

رهنمایان عشق آینه اند
پیش آینه دم فرو بندید

تا نماید رخ شما بشما
گر همه طوطی و همه قندید

بفلک رهبر شماست کمال
گر جهان زیر پای افکندید

عاشقان قصه‌های تو شنوید
که شما نیز عاشقان نوید

میرسد از نسیم بوی حبیب
خس نباید از نسیم زبون شوید

بالغی نی و دعوی پیران
کشت خود نارسیده میدروید

ما کهن یافتیم چند شما
در ره سنگ و حجره دوید

این کهن با شما بفروشیم
تا بدکان و خانه در گروید

دامن افشان ز خان و مان چو کمال
بر در شیخ مصلحت مروید

هر گل که ز خاک من بروید
عاشق شود آنکه او ببوید

در دامن دوست خواهد آویخت
خاری که ز تربتم بروید

معشوق شهید عشق خود را
با اشک بشوید و بموید

تا دین شود بخاک آن پای — عاشق ره او بدین پوید

خوبان همه رو بآب شویند — رخسار تو آبرا بشوید

گوید دلم آن دهان همیشه — چیزی که نیافت کس چه جوید

وصف دهنت کمال دایم

در قافیهای تنگ گوید

چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد — که تا بروزنم از رویت آفتاب در افتد

شبی که بر سر کویت کنیم سنگ فشانی — نظاره کن که ثریا بمنزل قمر افتد

دلم حدیث میانت بسی شنید و هنوزم — نه مهلتی که این نکته دقیق در افتد

بدل بگوی که رحمی بکن بحال ضعیفان — وگرنه سنگ بدکان آبگینه گر افتد

تو تیغ برکش و ناوک بدست غمزه رها کن — که این خدنگ از او بر نشانه کارگر افتد

من از لبت نتوانم که جان برم بسلامت — بمیرد آخر کار آن مگس که در شکر افتد

همه خیال تو بندد کمال خسته بمحمل

چو سوی منزل خاکش عزیمت سفر افتد

یار ما سرو بلند است بگوییم بلند — پست کفش سخن از سیم زنخدان تا چند

دهنش در بدستم شد و حلقه زلف — شوان زو دگرفت آهوی مشکین بکمند

تیرهای مژه گرش در دل اگر آید حیف — آنچه خاکیست چرا در دل خاکی فکنند

دل صد پاره بهم بسته نشود چاره پذیر — جام نازک چو شکستند نگردد پیوند

بعد ازین کآتش دل سینه پروانه بسوخت — شمع خواهی بهلاکم بگری خواه بخند

گر بجویند بصد قرن نیابند کمال

بلبلی چون تو خوش الحان بچمنهای خجند

بمجلسی که ز بویت صبا خبر نبود — گلاب لطف نماید که دردسر نبود

برم ز زلف تو بویی چو رخ نمایی یار — مشام بوی خوش از نافه در سحر نبود

اگر ز تیر فرستی تحیتی سوی دل — ببند نامه به پیکان که تیز تر نبود

چه منتست که من دل بخنجر برم — که چشم تو صد ازین دل یکی بصر نبود

بدرد و حسرت آن غمزه نرگس بیمار — بر آن سرست که با خاک چشم تر نبود

بفکر آن لب شیرین چنان ضعیف شدم — که گیردم مگس و پیش او بپر نبود

کمال بر در جانان بسر بر جا را

که هر که رفت بر آن در چنین بسر نبود

باز گل دامن بدست عاشقان خود نهاد — غنچه لب بگشود و بلبل را بباغ آواز داد

ابر درهای عدن پیش گل سوسن کشید — باد درهای چمن بر روی گلبویان گشاد

سرو ما بر گرد سر ناکه ز صحن بوستان / پیش او هر جا درختی بود بر پا ایستاد
گل حکایت کرد و سرو از نازکی و لطف یار / آب گریان آمد و در پای این و آن فتاد
در بهشت باغ خوش باشد می چون سلسبیل / خاصه از دست بتان گلرخ حور نژاد
هر بهاری را که هست آخر خزانی در قفاست / خوش برآ روزی دو چون گل با لب خندان و شاد

رونق دارد گل رنگین سخن این خط کمال
شاد زی چون عمر بادست ای برادر عمر باد

هدایه خواندی و هیچت هدایتی نرسید / عنا کشیدی و هیچت عنایتی نرسید
ز خوان علم که پر نقل حکمت است ترا / برون ز نقل حدیث و روایتی نرسید
ترا چه سود ز بر جزو و قافیه جز و / که از وقایه عشقش حمایتی نرسید
ندید دیده دانا بدایت این راه / بهیچ کاشفه تا در نهایتی نرسید
ز سالکان خبری یافتم بغایت راست / که یک رونده درین ره بغایتی نرسید

از آن به اندها کن خذ العلم لفظ اوست کمال
بگوش حرف شنو جز حکایتی نرسید

باز این دل من بدام تو در افتاد / بس مرغ همایون که بهر سو نظر افتاد
این طرفه که راز تو بخود نیز نگفتم / تا شد خبرم در همه شهر این خبر افتاد

لطفی کن و تیر دگرم سوی دل انداز / کان تیر نخستین که زدی بر جگر افتاد
پرسیدن یاران کهن رسم قدیمست / چون نیست که این رسم بعهد تو بر افتاد
معذور بود یار اگر دیر بپرسید / گر کوی وفا خانه او دورتر افتاد
شاید که بروید همه ره سرو خرامان / زان سایه که از قد تو بر رهگذر افتاد
گفتیم جوابی نه کم از گفته سعدی / بلک این دو غزل خوبتر از یکدگر افتاد

این لاف نه در خورد کمالست ولیکن
با رستم دستان بزند هر که در افتاد

با یاد لبت ساقی چون می بقدح ریزد / صد کشته بیکجرعه از خاک بر انگیزد
گر زیر درخت گل باز آیی و بنشینی / هر باد که بر خیزد گل بر سر گل ریزد
بنمای بخوبان رخ در حسن بکش دعوی / تا زلف تو از هر سو منشور بیاویزد
گو چشم تو کمتر خور خون دل مسکینان / بیمار ز پر خوردن شرطست که بپرهیزد
افتاد رقیب از پا چون اشک به آه ما / زین گونه نیفتاد است این بار که برخیزد
تا شد لبت همدم جان خسته ز غم دل هم / در موم زنند آتش با شهد چو آمیزد

از جور سر زلفت بگریخت کمال آری
عیار که شب رو شد از سلسله بگریزد

باد گلریز شد و بر سر گل ژاله چکید / آب از جوی وز پیرامن جو سبزه دمید

گل ز رخ پرده و نرگس سوی گل چشم گشاد / سرو و شمشاد قد و مرغ چمن ناله کشید

خرم آن دل که بهار از پی ترتیب جمال / بانگ مرغ چمن و بوی گل تازه شنید

باد سوی چمن آمد که دهد مژده که باز / گل ببستان و بگل میوه مقصود رسید

هر که دید آن قد و عارض بگلستان یاران
اول از جان و سر آنکه ز گل و سرو برید

ای ز لف از شبروان عیارتر / طره از تو تو از آن طرارتر

ابروی ازوی و چشم و غمزه / هر یکی از یکدگر خونخوارتر

در همه شهر از دهان تنگ تو / حقه بازی نیست شیرین کارتر

گفتی از من بگذر آسان نیی / نیست بر من کار ازین دشوارتر

گر چه باشد یار و غمخوارت بسی / از من مخلص نباشد یارتر

دل خود از درد قدیم افگار بود / داغ هجرت کرد از آن افگارتر

چشم بیدارت بخون ریز کمال
تا شب هجران بود بیدارتر

چهره ام دیده چه حاصل که بخون کرده نگار / که برون نقش و نگار است و درون ناله زار

یار گوید که دار و عاشق کشتن / خبر عاشقی ما برسانید بیار

این محالست که ما هر دو ز هم مطلبیم / من ز تو مهر و وفا و تو ز من صبر و قرار

آن دو ساعد منمایش بصاحب نظران / گر ربودی دل خلقی ز یمین و ز یسار

مژه تا خاک درت پیشتر از دیده برفت / در میان مژه و دیده فتاد آب غبار

لب میست و بدنت سیم چو هست اینهمه خام / خام باشد ز تو ما را طمع بوس و کنار

عمر در ناله و فریاد بسر رفت کمال
در تو درد دل او کار نکرد آخر کار

زهی چو کعبه ترا صد هزار سر بر در / دلت بر حجر الاسود بیت در مرمر

نگفته نام لب نازکت بجز جان جان / ندید لایق خاک درت بجز سر سر

ز نازکی خط تو سر بپیچد از ریحان / بهم سری قد تو عار دارد از عرعر

کبود و سرخ برآید چو برگ گل از لطف / اگر ز پیرهنت سایه فکند بر بر

هزار بار فزون گرد خور برآید آبر / ندیده از مژه سیل بار ما ترتر

بپا بوس که گفتم چه میدهی بر رسید / دو باره گفتمش ای عمر رایگان زر زر

روان و آن دل ریش آنچه گفته کمال
نوشته بر ورق چهره اشک ما فرفر

دارم اندک روشنایی در بصر / بی جمال تو ولی فیه نظر
چشم مشتاقی به راه انتظار / خاک شد در خون و مژگان خاک‌تر
سرخ گردد هر که از سر دوید / اشک ما سرخ از دویدن شد مگر
بس شکرها خوردم از شکرلبش / راست فرمودند بحری بس شکر
چشم او افتاد در دلهای ما / همچو مستی در دکان شیشه‌گر
شب زدم سر بر در و دیوار او / چون سحر شد باز بردم دردسر
گریه پیدا داشت از دل کمال / لا یزیل الماء نقشاً فی الحجر

دل رفت و نماند عقل و تدبیر / دلدار نکرد هیچ تقصیر
آرید به من نسیم آن زلف / دارید مرا که بر زنجیر
بادا است بگوش هوش مجنون / پند پدر و نصیحت پیر
تدبیر قتیل عشق نیست / بازآ که به دست تست تدبیر
چون عاشق خسته دل بسالات / بر تیر تو جان فشان چو نخچیر
برخوان بلای دوست ای جان / خوبها خور و زله نیز برگیر
بگذار کمال بخشش دل هیچ / بر غایب گفته‌اند تکبیر

بر سر کوی تو گر بودی مرا راه گذر / گاه بنشستم بپا و گاه می‌رفتم بسر
مرغ اگر از ناله شبهای من میکرد خواب / تا ز دم پیش تو می‌زد دیدم از روی بال و پر
در کتاب طالع من دین بود خبر ز انس / از سر زلفت بسی تشویش در دور قمر
حال دل از باد پرسیدم ندارد آگهی / کز نسیم زلف تو من مستم و او بیخبر
همچنان از شوق آن لب خاک گیرم آتش جام / گر صراحی سازد از خاک وجودم کوزه‌گر

خوش نسیمست بوی صحبت یار / خوش نعیمست وصل بی‌اغیار
وصل جانان چو خوش بیست همواره / گر نباشد رقیب ناهموار
ای گل از بهر خاطر بلبل / دامن خود کشیده دار از خار
تو خداوندگاری و مخدوم / ما همه بندگان خدمتکار
از گدایان مستمند غریب / نظر رحمت دریغ مدار
گفتمش رخ نما ستان جان گفت / رایگان رخ نمی‌نماید یار
جای آنست گر کمال فقیر / داری از غایت بزرگی عار

خاکپای تو از آن روز که آمد بنظر / دیدها منت سرمه نکشیدند دگر

تیغهای مژه بر خاک رهت دادیم آب / تا کند چشم من از کحل بصر قطع نظر

غم نگنجد بدل از ذوق دهان تو مرا / صحبت تنگ فتادست مگس را با شکر

دی طبیبم بر خود خواند و ز ضعفم پرسید / برگرفت و بر او ناله کنان برد به

شنوه آه سحر من که پریشان نکنی / خاطر نازک خود همچو گل از باد سحر

دوش میگفت بسر بر در تو پیش کمال
گر نمیگشت چنین با تو نمیگشت بسر

ولی دارم ز چشمت ناتوان‌تر / وجودی از دهانت بی‌نشان‌تر

چو اشکم در کنار آیی و سیراب / اگر آیی شبی باری روان‌تر

دل از چشم تو خود بودی جفا مست / چو کردی یک نظر گشت آنچنان‌تر

میانت گو بیا از نیستی نی / که از سرّ ضمیر آمد نهان‌تر

بمهرت گر بسنجم ذره‌ها را / هنوز این یک از آن آمد گران‌تر

رقیبت مهربانیها نماید / ولی از ما نباشد مهربان‌تر

مکش دست از کمال ای بیوفا
کزو عاشق نیابی جان‌فشان‌تر

دلم دگر غم دارد از تو جان دگر / سینه دیگر خاطر بریان دگر

این چه اشکست این مه ابر باران ز چشم / اشک باشد دیگر و باران دگر

این چه خندیدن چه شیرینی لبت / لب دگر باشد گل خندان دگر

ناصحم گفتا بخوبان دل مده / ای خدا عقلش بده آن دگر

ای خوش آن ساعت که تو دشنام من / گویی و من گویمت ای جان دگر

ما ابد بسته از ازل بستیم عهد / عهد او کردن دگر شوان دگر

در وفا کم خواندی آن مه را کمال
اینچنین محبوب را کم خوان دگر

مکن ترک جفا و مکن جفای دگر / که باشد از تو جفا بی‌وفای دگر

بلا فرستی و من باز بسته دل با امید / که از تو باز رسد بر سرم بلای دگر

سری که داشتم انداختم بپای تو حیف / که نیستم سر دیگر برای پای دگر

گدایی از تو همین باشدم که بگذاری / که از تو باز رسد بر سرم گدای دگر

دعای مردن من میکنی چه حاجت او / بقای عمر تو بادا مکن دعای دگر

اگرچه نسبت رویت باقتاب کنند / تو جای دیگری و آفتاب جای دگر

کمال حسن طبیعت همین بود که ترا / ورای دیدن آن روی نیست رای دگر

ول

برفروز امشب بطلعت مجلس ای ماه منیر
گو بکش خود را چراغ از رشک و شمع از غم بمیر

شد تهی آن آستان از خاک و چشم ما هنوز
پر نمیگردد که بادا خاک در چشم فقیر

میکشم جان محقر پیش موران ورت
عفو فرما زانکه باشد تحفهٔ موران حقیر

گر نظیر حال ما جویی همین در زلف و خال
من نظیر خود نمودم کو ترا باری نظیر

نیست خالی آن خیال زلف چون دال از درون
نیست بیرون آن دهان تنگ چون میم از ضمیر

تیر ما حیفست گفتی بر تو خواهیش گرفت
زان کمان گر رفت حیفی بر من مسکین مگیر

هر که بر تیر قدی چشمی نهد وز دیگران
راست گویم راست چشمش دوختن باید به تیر

بار روی تو چه جنت حور
هر چیز نکو نماید از دور

ما را نظری که هست بر تست
خود حور و فرشته نیست منظور

لبهای تو گر دهد دلم سرد
اندیشه سلسبیل و کافور

چشم تو بخون ماست تشنه
باشد همه وقت تشنه مخمور

هر غمزه منه گناه خونم
مامور بود همیشه معذور

نزد دیگرا که میدهم جان
از دیده مرو که میروی دور

ابیات کمال بیت نخلست
نوک قلمش چو نیش زنبور

هر دل که شفا ازین عسل یافت
هرگز نشود ز غصه رنجور

بر دین نهند شاید این شعر
نظارگیان بیت معمور

بباید بر آن دیده بگریست زار
که محروم ماند ز دیدار یار

ز انگشت آن در بکد آنکه
که از گریه باز آیدم در کنار

بر آن پای پی ایم سر تا که چیست
همین است بس دولت پایدار

بخاک از برم مهر ابروی دوست
بر آید طاقیم پیش مزار

محب گرچه خرج جان غمگین بداشت
روان و تحفه بر غمگسار

کمال اینهمه انتظار تو چیست
گرت هست جانی بیا و بیار

تو آن شاخ گلی ای شوخ دلبر
که آیت آب و دین در بر

چو آن خیار و بالا باغبان دید
ز گل بر کند و ببرید از صنوبر

بهر مسجد که آوردی تو قامت
ز حیرت گفت امام الله اکبر

برم پیش لب و زلف تو سجده
چو خواند آیت واللیل و کوثر

رخت ماهست اگر بینمش آنماه / بچشم ما نیاید ماه دیگر
حدیث تو نگفتم با لبش گفت / ملولم از سخنهای مکرر
کمال این گفته گر سعدی شنودی / فروشستی بکازرگاه دفتر

چشم تو که کرد خواب بسیار / لب او باده شراب بسیار
آن غمزه که مست از شرابست / خورد از جگرم کباب بسیار
هرگز نشود دو چشم تو سیر / از ناز پر و عتاب بسیار
بی عشق فقیه را چه سوداست / با دانش کم کتاب بسیار
گر کشتن عاشقان ثوابست / تو یافته ثواب بسیار
تا پای بتو سمت برفتن / ای عمر مکن شتاب بسیار
پیش دو رخ تو سیب سیمین / شیرین شد از آفتاب بسیار
از دوری عارض و لبت رفت / از چشم کمال آب بسیار

دردا که عمر رفت و نکردم هیچ کار / ساقی بیا که کار تو داری شراب دار
از چشم سار چاه و چو آبی تشنه / آبی بزن که پر شوی ای امیدوار

چشم ابد گرفته بار تو گرفته / از مردم ضعیف فتادن عجب مدار
زاندم که صحبت تو مرا اختیار شد / کردند عقل و هوش ز من صحبت اختیار
پیران کار دین شناسند کان حسن / در روزگار حسن تو مانند سرکار
پاکیزه روی چون گل و پاکیزه دامنی / شایسته تو عاشق شایسته روزگار
در دل نشان محبت خالش بسوی زلف وصل / تا خوشها بدست کنی دانه بکار
گر بنگرد روانی آب سخن کمال / از چشمه سار خویش رود خضر شرمسار
خاک خجند را که ز شیراز کم نهند / آمد بروزگار تو آبی بروی کار

من کیستم بگویم زان طره و غمزه حذر / چه یکی نیزه چه صد آب جو بگذشت ز سر
گر از آن کیش بیاران تو آید تیری / سوی صدرش همه گوییم که فرما و گذر
هر که پیش تو رود تا بمن آرد خبری / چون ترا دید عجب گر دگر آید بخبر
ای صبا دامن از آن زلف چه باشد که کشم / رفع کن حاجت ما کامده ایم از پی جر
نیمه شهر ز آهم بشنیدی که بسوخت / بغریبان نظری تا بزنم آه دگر
پیش صاحب نظران جای نگهدار ای اشک / نیست برخاستن امکان چو فتادی ز نظر
کس آن ور نتوانست روان رفت کمال / غیر اشک تو و او نیز بصد خون جگر

میخورد خونم بشوخی شاد و خندان آن پسر
شیر ما در میخورد پنداری با مال پدر

ای مگس دور از لب یارم چو یار عنکبوت
گر روی آنجا شکر چیدن مرا با خود ببر

سحر اگر دانستمی خود را مگس میساختم
می‌نشستم بر لبش گستاخ و میخوردم شکر

تا معلم غمزه اش باشد کی آموزد ادب
چون ز شاگرد اوستا را این معلم شوختر

بازی جانان بخاک آمد شوم خاک رهش
تا کند بازی کنان بر خاک راه خود گذر

چون بدردش جان دهم سازید مرغی از گلم
تا زند بر جای تیر اولم تیر دگر

از در خلوت چو دید از زلف و آن عارض کمال
ورد عاجید چون شب بود نزدیک سحر

ای مه غلام روی تو هر مه تمامتر
شهری ترا غلام و دعاگو غلامتر

چشمم که ساختی بره انتظار خشک
دارند زلف و عارض تو صبح و شام تر

گر آه و ناله از تو بر آورده اند نام
از مرد و نیست دیده گریان بنامتر

می را که مینهند بهر مجلسی حرام
گر نیست ساقی چو تو باشد حرامتر

طوطی بمنطق تو ندارد زبان بحث
با آنکه هست از همه شیرین کلامتر

طاوس خوشخرام رها کن بصحن باغ
آن سرو ناز بنگر از و خوشخرامتر

تا گشته

تا گشته مقیم بر آن آستان کمال
کس نیست در جهان ز تو عالی مقامتر

چندان بگرییم بر در آن بیوفا شام و سحر
کز آب چشم آورد سروی از آنجا بدر

جنگی که میبود از حسد با آن سگان کو مرا
دوشینه بر خاک درش کردیم با هم سر بسر

مسکینی و افتادگی زیبد ز زلف و خال او
هر یک چو با روی نکو دارند سودای دگر

ای دین لوح چهره را با اشک رنگین نقش کن
نقش رخی داری هوس بنویس بیند نامه بر

گر بر کبوتر نامه شوقم گرانی میکند
گو نامه بگذار و مرا بر پر بگیر آنجا ببر

در جنگ رفت آن صف شکن آمد برای تیغ شدن
او جنگ با تیر و کمان میکرد عاشق با سپر

زینسان که دارد چشم او هر سو ز مژگان تیغها
از ما کمال آن شوخ را آسان بود قطع نظر

گر قبول تو فتد از من بیدل سر و زر
هر دو پیش تو فرستم مع شئ آخر

شب که مهمان من آیی من درویش آنجا
سازم از بهر تو بریان همه مرغان سحر

بس کن ای باد صبا این حرکتهای خنک
چند گردی بهوای خود از آن کوی گذر

آنچنان کنج خیال تو غنی ساخت دو چشم
که بر فشند بجاروب مژه لعل و گهر

صفت قند لبت کرد مکرر طوطی
بسته گفتش بادب گو سخن و مغز مبر

خالها بر لب شیرین تو دانی که چه بود / نقطه‌هایی که نهادند ببالای شکر

دید چشمان تو در دور رخ و گفت کمال
فتنه گر مردمکانند درین دور قمر

مرا گویی ببین از من چه تقصیر / ز چندان دلبری یکبار کم گیر
خوشا خلوتگهی زلفت بدستم / خوش آمد خلوت عشرت ز زنجیر
سگم خواندی ز سگ باری چه آید / که از وی پای و می آری بتحقیر
نصیحت کرد عقلم دل چه خوش گفت / بدان ای روستایی حال بدگیر
بهر تیری که خواهی دوخت چشمم / من اول چشم میدوزم بدان تیر
بمیرم با لب خنده فی الحال / چو شمع ار گوییم در پیش میر

اگر میرد کمال از عشق آن روی
بروح پاک او خوانند تکبیر

رفت عمر و نشد آن یار بما یار هنوز / میکند جور بیاران وفادار هنوز
دی در اثنای سخن گفت فلانی سگ ماست / هست در گوش من آن لذت گفتار هنوز
طره کاری که رسید از غم او کار بجان / نکند زاری ما در دل او کار هنوز
مست از آن چشم خود از روز شدم توبه شکن / که نبود از می و از میکده آثار هنوز

زاهدان از پی او عاشق رفتار شدند / که ببینند آگه از آن قامت و رفتار هنوز
گرچه دل در مرض عشق تو از خویش برفت / آرزوی تو نرفت از دل بیمار هنوز

هرکس از بند غمی یافت نجاتی و کمال
همچنان است به بند تو گرفتار هنوز

سر من خاک پایت باد و جان نیز / که در پای تو خوشتر آن و این نیز
تواند بود دل جای غم تو / چه جای دل که جان ناتوان نیز
بکویت تو صبا گرچه ره نیست / ولیکن غیرتم آید از آن نیز
چه نسبت آن شکر یعنی دهانت / کجا باشد چنان موی میان نیز
دل آواره‌ی من تا کجا شد / کز و مامن نمی‌یابم نشان نیز
چگونه در حریم او نهم پای / که نگذارندم بر آستان نیز

کمال آن شب که در چرخ آید آن ماه
ز جان دستی برافشان و ز جهان نیز

کشت چشم تو ام بشیوه ناز / نظری سوی کشتگان انداز
خستگان را بپرسشی دریاب / بیدلان را بوعده بنواز
دل بیچاره شد ز هجر تو خون / چاره کار او بوصل بساز

امشب افکن ز روی خوب نقاب / شمع مجلس ز شرم گو بگداز
ما گداییم و مفلس و تو کریم / ما غریبیم و تو غریب‌نواز
از تو گر سر طلب کنند ابدال / جان بنه بر سر و روان در باز

عاقبت زلف او بدست آری
گر بپایی کمال عمر دراز

ما را بچه جرم از نظر انداخته باز / مسعشه و توبه در ساخته باز
صد شب بمن آورده بروز و زنگبر / روز دگرم دیده و نشناخته باز
گر داعیهٔ سوختن جان منت نیست / چون شمع وجودم ز چه بگداخته باز
ابروی تو با دیده نهانی نظری باخت / دل گفت نظر کن که چه کج باخته باز
از دود درونها شه من نیک ببینید آتش / کز آتش دلها علم افراخته باز

گر صید تو شد روز کمال این عجبی نیست
کز مرغ پر انداخته انداخته باز

مژه تیر است و غمزه تیز و تو تیز / ریختی خون عاشقان بستیز
گر کسی بی بهانه نتوان کشت / صد بهانه بغمزه انگیز
از من آن پا ببوس مگریزان / همچو عمر گریزپا مگریز

گو بپرهیز چشمش از خونم / نیست بیمار را به از پرهیز
گرد خون همه بگردن زلف / گفت کج دار طره را و مریز
پارسا دست خشک از رفت / جوز و تسبیح بر دو دست آویز

زاهدا تو بهشت جو که کمال
ولیان کوه جوید و تبریز

نیست از سوز تو جانرا نه گزیر و نه گریز / سر ندارد دل بسر خنجر تیز تو ستیز
آرزو میبرم آن سوز زهی آتش طبع / خاطرم میکشد آن تیغ زهی آتش تیز
گفته زلف کجم دار بدست دگری / ماند این هم بهمان نکته که کج دار و مریز
نیست شرط ادب ای گرد در اندر منشین / زحمت خود ببر ای باد از آن کو برخیز
خلق گویند که برارشتم زلف و رخش / روز روشن بچنین بند چه امکان گریز
هر که خواند از سخنم وصف رخ خوب تو گفت / نکند کس به ازین معنی نازک انگیز

دست زد در رسن زلف تو دزد دین کمال
باقی دزد دو دستش ز هم آنجا آویز

آرزو برده ام که چشم تو ناز / کشدم که بغمزه گاه بناز
ما خریدیم گر فروشد دوست / نیم نازی بصد هزار نیاز

چون کشی خوان وصل لب بگشای — که نخست از نمک کنند آغاز
سر ما زیر پا فکن جان نیز — هر چه گفتیم بر زمین مینداز
گفتم از زلف او چه در رمز گفت — باز رفتی بفکر دور و دراز
تا نیاید بچاشنی گیری — شکر از مصر و سعدی از شیراز

در شکر ریز فکر خویش کمال
قدر هر یک سخن مکرر ساز

آنکه انداخت بپایم چو سر زلف دراز — یار بیش در دل هر چم وفایی انداز
بازی طفل نخاکست و تنم شاهد طفل — ای اجل زود ترم بر در او خاک بباز
مرغ روحم تو خود را بنماید پس مرگ — تا به تیر افکندم غمزه صیاد تو باز
گریه اشک نگر گونه رخسار ببین — نازنینی تو و ما را بتو صد گونه نیاز
هر درختی که بر آید بسر کوی بتان — میوه او همه عشق است و گل او همه ناز
در ازل دل بتو شطرنج تعلق میباخت — عشقبازی من از امروز نکردم آغاز

دل گرو بست بآن و سر که نظر باخت کمال
بحریفی که دو رخ دارد بادو تو مباز

بدعوی قدت سرو سرافراز — تبر بر پای خود خواهد زدن باز

ز سر تا پا گلی ای شوخ نازک — که بر کت عشوه است و میوه ناز
چو زر ما بیدلان صاف فهم با تو — چو قلبی نیست ما را پیش بگداز
روان سازیم گفتی خون ازین چشم — ز تاخیرم چه سوزی جان روان ساز
چه ضایع میکنی آب حیاتت — بخاک ره بروی عاشق انداز
بر آن در حلقه زد جانا دمی حیف — که در گوشی رسد زان حلقه آواز

کمال این حلقه بر سندان زن چون حیف
گرت جا نیست در باز است در باز

چشم خوش ای شوخ مرا جنگ مینداز — محنت زده را ببلا جنگ مینداز
در دست صبا سلسله زلف مشکین — شورین دلان را بصبا جنگ مینداز
شب بر در تو بوده ام این راز نهان دار — آنجا سگ را بگدا جنگ مینداز
گفتی بر یاران دم کشتن بازی — تا آمدن در مجلس ما جنگ مینداز
تا باد نکهت خود بخش ریاحین — گل را بگل از باد هوا جنگ مینداز
یک ناوک دیگر بزن و راست رسان بر — با جان و دل مجروح مرا جنگ مینداز

در دست کمال افکن آن زلف خود از صلح
خود را بمن بیهده و با جنگ مینداز

گل رخسار ترا وقف تماشاست هنوز
نرگس مست تو منظور نظرهاست هنوز

نقشبند رخت از غایت حیرانی خویش
بتمامی مه روی تو نیاراست هنوز

نیست ما را بهوای سر مویت جایی
ورنه از زلف سیه بر سر سوداست هنوز

گر بشمشیر جفا خون دل ما ریزی
بوفای تو که جرم از طرف ماست هنوز

سرو با قد تو دعوی لطافت میکرد
سالها گرچه برآمد نشد آن راست هنوز

همچو اشکم ز نظر گرچه فکندی صدبار
بر سر و چشم جهان‌بین منت جاست هنوز

نیست نظارگی روی تو امروز کمال
این نظر منتظر وعدهٔ فرداست هنوز

یار بیرون نشد ز خانه هنوز
هست سرها بر آستانه هنوز

آن همایی که سایه گستردست
بال نگشوده ز آشیانه هنوز

رفت بر آسمان دعای همه
حاجت عاشقان روانه هنوز

نیستی دهانش قطعی نیست
سخنی هست در میانه هنوز

تیر آن غمزه بر دل اندر است
راست ناکرده بر نشانه هنوز

پرتو نور او جهانی سوخت
نزده آتشی زبانه هنوز

گوشها پر شد از حدیث کمال
نشنید آن دُر یگانه هنوز

[illegible]

از یار دین و دنیی باشد مراد هرکس
میگو تو هرچه خواهی من یار خواهم و بس

گوید رسی بآن لب گر جان بلب رسانی
گو جان تشنهٔ ما زین آرزو بلب رس

دور از تو بار هجران گر میکشیم شاید
چون نیستیم همدم جز با رقیب ناکس

عکس جمالت افتد گه گه بکوی دلها
چون پرتو تجلی در وادی مقدس

زیبد کمال خرقه بر قامتی که آمد
در چشم همت او یکسان پلاس و اطلس

دارم من از جهان غم یاری همین و بس
در سر هوای روی نگاری همین و بس

ما از بتان موی میان شکردهان
بوسی طمع کنیم و کناری همین و بس

با او بهرچه حکم کند یار میکنیم
صبری نمیکنیم و قراری همین و بس

زینسان که خاک راه شدیم از گذار تو
میکن بخاک راه گذاری همین و بس

لشکر بقصد ملک دل ما چه میکشی
زینسو روانه ساز سواری همین و بس

گر میکنی غبار ز چشم کمال دور
از خاک پا فرست غباری همین و بس

گر مسجدم و قبلهٔ من روی تو بس
پس ازین گوشهٔ محراب ابروی تو بس

عذرخواهان گناهان شب و روزی ما
غم روی تو و آشفتگی موی تو بس

روز محشر که بپا رو همه کس دست آویز / من سودازده را حلقهٔ گیسوی تو بس
حور عین گر نگشاید در فردوس مرا / هوس روی تو و خاک سر کوی تو بس
گر شرابم ندهد ساقی رضوان ز بهشت / سرخوش نرگس جادو و کج ابروی تو بس
باغبانا نروم دیدن باغ تو چه شد / دیده را با قدتش از سرو لب جوی تو بس

چه حاجت که کشی تیغ بآزار کمال
که بخونریز چنین غمزهٔ جادوی تو بس

تو ز ما وصف آن جمال مپرس / لب او بین و از زلال مپرس
عقل گفتا بروی او چونی / گفتمش رو به بین و حال مپرس
کشته در ره که رفت سرت / چون شد این قصه پایمال مپرس
ای دل احوال ضعف خود ز طبیب / چون نباشد ترا مجال مپرس

با تو ای بیوفا که گفت بگو
که همه عمر از کمال مپرس

خیال خال لبش میکنیم بخواب هوس / اگرچه خواب نیاید بچشم کس ز مگس
بعرضه داشت نوشتم که خون بنده بریز / خطش نمود و تقبل لبش ستاند هوس
دو چشم مست سیه کرده بسوختنم / مساز خانهٔ مردم سیه مسوز این خس

سری که پیش تو دارم ز بستان حق گشتست / نیم که از همه عالم سر تو دارم و بس
صلای دعوت خوبی بزن که هست امروز / خط تو سبزی خوان خلیل و خال عدس
کمان ابروی شوخ ترا ز تیر مژه / چو بود ناوک بیجد رسید با همه کس

کمال هست قرین با رقیب خانه سیاه
چو طوطی که بزاغش کنند اسیر قفس

دل من طلبکار یار است و بس / ازین دل همینم بکار است و بس
بداغ فراموشیم ماند و رفت / ز یارم همین یادگار است و بس
شدم خاک و بگذشت بر من چو باد / ازو بر دلم این غبار است و بس
سر خود بر آن پای دارم مدام / همین در تنم پایدار است و بس
چه سود ز سودای آن چشم مست / کزان حاصل من خمار است و بس
چه بندم بدان عهد امید نیز / کزو بهره ام انتظار است و بس

مکن این همه دشمنی با کمال
که مسکین همین دوستدار است و بس

ساقی بمی برافروز امشب چراغ مجلس / خلوت بساز خالی از زاهد موسوس
زاهد ز دین ز منبر نشین ز خشکی / پیوسته هردو باهم گویند رطب و یابس

بار ز پشت دفتر دستار زیر بر سر / ما را سبق شد اینها از مفتی و مدرس

ماخولیای وصلش افتاده در سر ما / همچون خیال گنجت اندر دماغ مفلس

زلفی چو شست داری باری بگیر عقدش / تا دل بری بانگشت از دست مهندس

چون گوش خود دهانت کردی کمال پر در
این گفته گر شنیدی سلطان ابوالفوارس

گفتمش نام تو گفتا از مه تابان بپرس / گفتمش نام لبت گفتا ازین و آن بپرس

گفتمش بار دگر نشانی ز آن دهان بابا بگو / زیر لب خندان شد و گفتا ازین و آن بپرس

گفتمش دلها که دزدد اینهمه شب با چراغ / خال و رخ بنمود و گفت اینها ازین و آن بپرس

گفتمش در پای تو غلطان سر چون گوی چیست / گفت باز لفم بگو یعنی که از چوگان بپرس

گفتمش در غارت چشمان دلم برد ای آه / گفت اگر خواهی نشان آن ز ترکستان بپرس

گفتمش چون پی برد چون در سر زلفت کمال
گفت با باد صبا شو راه هندستان بپرس

من درویش مراد و دوا این بس / از توام شربت شفا این بس

ای که داری دوای درد دلم / آن ترا باش کو مرا این بس

ما به بیرحمی از تو خورسندیم / نظر رحمت بما این بس

میکشی و نمیکنی آزاد / بنده را از تو خونبها این بس

سوختی جان من چه سود و هیچ / نکند جان من ترا این بس

بهمین قطع گر نراندی تیغ / کنه عشق را جزا این بس

بر درت جز کمال را مگذار
که بر آن آستان گدا این بس

آن غمزه چو از ریشش دل آزرده نیش / خون گشت باز رود جان و دل ریش

ای دل تو غم اشک روان خور نه غم جان / از آمدنی فکر کن از رفته میندیش

جان رود از آن غمزه چه امکان که گرفتست / گیسوی تو ام از پس و ابروی تو از پیش

خواهم که ز کیش تو شوم کشته به تیری / چون کیش تو دارم روم آخر بجهان به کیش

گشتن سر کوی تو بسر خواستم اما / نگذاشت رقیب تو که گردم بسر خویش

گفتی تو بر آ اندر بر آب کمی از خاک / این مرتبه نیست که هستم من از آن بیش

تا کی بکمال اینهمه تشنم از دل سنگین
شاهان سخن تلخ بگویند بدرویش

آنکه ز بیگنه کشتی نیست دمی ندامتش / بیگنهی که او کشد من بکشم غرامتش

لحظه بلحظه در ستم غمزه او قیامتی / میکند و ز کافری نیست غم قیامتش



گو سر زلف بکش پرده بر آفتاب رخ / تا نفتد بخاک ره سایهٔ سرو قامتش

ای بنصیحت آمده پیش ز هوش رفته / رفت ز پیش عقل او تا نکنی ملامتش

جان که همیشه داشتی دوست ز رود سفر / دوستی تو شد داعیهٔ اقامتش

قبله توئی بیا که ما چند کنیم اقتدا / زانکه بقبله خطا نیست روا امامتش

دید کمال در رخت نور خدا معاینه / شیخ که عاشقی کند باشد از آن کرامتش

آنکه میخوانند مردم مردم چشم منش / چشم من روشن بروی اوست گفتم روشنش

بر دل عاشق ز یکیک شیوهای چشم او / شیوهٔ خوشتر نمی آید ز عاشق کشتنش

آهوان را از دویدن شد جگر خون و هنوز / در نمی یابند دیگر غمزه صید افگنش

پیرهن در بر بگیر دامن جز با خیال / پاکدامانی بیاموزد از پیراهنش

زلف را گفتم بسر شنید از عاشق چه جرم / گر رود سر پا بیا و از سر طرف در گردنش

دامن لعلش گرفتم وقت قتل آن غمزه گفت / خونبهای خود گرفتی چون گرفتی دامنش

عکس شمشیرت پس از کشتن گر افتد بر کمال / جان ز اول بیشتر آید بسر وقت تنش

بخواب آن چشم مسکین دیدهام دوش / هنوز از ذوق آنم مست و مدهوش

اگر آرد ز من آن بیوفا یاد / من از شادی کنم خود را فراموش

سر موئی بجائی میفروشد / چنین ارزان بگو بیند کس مفروش

همی کردم بر آن در دوش فریاد / سگش بانگی بزد بر من که خاموش

بگفتار تو در گلاف میزد / گرفت اینک بعذر آن گنه گوش

دهانش کرد عیب غنچه ظاهر / بر آن عیب ای صبا دامن فرو پوش

کمال از طرهٔ او بر حذر باش / که طرار است دایم در بناگوش

مطرب شب چه خوش میگفت چنگش / خوش آمی گر لب ساقیست رنگش

چو ساغر رفته بود از دست مطرب / بصد تصنیف آورد دم آهنگش

کمان ابروی آن ترک سر مست / نمی افتد خطا هرگز خدنگش

دهانی تنگ و چشمی تنگ دارد / بود زین جنس خوبی تنگ تنگش

نه بیم از محتسب بیم از شیشه است / که میترسم در آید پای سنگش

جدلها کرد واعظ دی بحکمت / که تنها می خوری بپسند جنگش

شب و روز است کمال آن می بکف باد / که که آیینه خواهی کاه زنگش

دال زلف و الف قامت و میم دهنش — هر سه دامند و بآن صید جهانی چو منش
نتوانست کمر از میانش بوسید — آن قبا بود برین بقد پیرهنش
با همه دامن پاکیزه چو گل خرم خجل — پیرهن نیز نیارست بسودن بدنش
زان لب پر ز شکر لطف همی بارد و بس — که بپرورد خط او به نبات جنبش
گوئیا غنچه بآن لب ز لطافت دم زد — که دهان خورد کند باد صبا از زدنش
با تو هر سرو که در باغ بدعوی افتند — باغبانان سوی آتش بکشند از چمنش

عالمی روی نهادند بگفت از کمال — که خیالات لطیف در آب سخنش

دل که دلدار نیازارد و دل نباید خواندنش — نیست عاشق که نباشد رسم جان افشاندنش
گرچه افتاد است بر خاک از رهش گلگون اشک — تا مجالی هست خواهم از پی او راندنش
سهل باشد گر کنار ما گرفت از گریه آب — در کنار آب چون گل کی توان بنشاندنش
سرو میگویند از آن قامت بحسرت مانده است — زانچه میگویند میباید بیکجا ماندنش
خنده او میکشد ما را بشرط ناز نیم جان — زانکه او ببازی میتوان خنداندنش

گر بخواهد عود پیش زلف و خالش عطر سوزاندنش — زاهدا تا کی ز آتش دمبدم برنشاندنش

دارد بسجده شبها به روی بر زمینش — بنگر که نور طاعت میتابد از جبینش
در حسن دار آنی از لطف هم دهانی — چندانکه باز جویی آن هست و نیست اینش
آن لب بآستینها چون پاک کرد از می — نقل و شکر شد آنجا ریزان ز آستینش
دانی چراست همدم خال و خطش لبها — برخاستند از جان گشتند همنشینش
میکرد جان عاشق بر دلبران گرانی — بگذاشتند او را بردند عقل و دینش
بی تو کجا بت چین یکجا قرار گیرد — که دست و پا ببندند صورتگران چینش

خون کمال گفتی ریزم بخاک این در — جا در بهشت سازی گر میکشی چنینش

دلا نسیم عنایت وزید حاضر باش — رسید مژده که دلبر رسید حاضر باش
نخفته شب محنت چو مردم سر مست — بگو که صبح سعادت دمید حاضر باش
ز جام وصل از آن قطرها که روح افزاست — بکام جان تو خواهد چکید حاضر باش
بشهر عشق همه روز عید باشد و سور — مباش غایب از این سور و عید حاضر باش
ز خاک پاش غباری که از طرف برخاست — بدین روشنی شد پدید حاضر باش
مکن ز پیر و مرید گذشته چندین فکر — تو پیری و همه عالم مرید حاضر باش
کلید قفل خود از سروری مجوی کمال — ز دیرباز به بست این کلید حاضر باش

رفتی ز برم عاقبت ای شوخ جفاکیش
از دیده برفتی و نرفتی ز دل ریش

در هجر تو چندانکه بدیدم ز گریه
جز اشک ندیدم که کاری رود از پیش

گر هیچ نگذاری که سر زلف تو گیرم
بگذار که چون زلف تو گیرم سر خویش

دی کردم از آن غمزه شکایت بر او گفت
داری هوس نوش و مترس از الم نیش

چندانکه بگل خاطر بلبل نگرانست
دارم بجمالت نگرانی من از آن بیش

تا کی کنی اندیشهٔ آزار دل ما
ای مرهم جانها ز دل ریش میندیش

بر جان کمال اینهمه بیداد تو تا کی
شاهان نپسندند ستم بر دل درویش

سرو دیوانه شد است از هوس بالایش
میرود آب که زنجیر نهد بر پایش

داشت از آب چو گل آینه در پیش جمال
آب شد آینه از شرم رخ زیبایش

پیش من قصهٔ عاشق کشی او مکنید
ترسم این بشنود از دل برود غمهایش

گر برند از پی سودا بسر من چه قلم
بر تراشم سری از نو بکشم سودایش

دهنت درد دل ماست باو پنهانی
گر زبان تیغ یکی نیست بما بنمایش

زیر پا تا نشود خار غمت خسته ز من
کرده ام چون مژه بر دیده روش جایش

گفته‌ئی بی رخ ما کار تو صبر است کمال
که نمی آید ازو کار دگر فرمایش

رفت یار من و بگذاشت مرا با دل ریش
آشنا ناشده بیگانه شد از عاشق خویش

نوش ناکرده هنوز از می وصلش جامی
خوردم از فرقت تو بر دل از آن نیش اینهمه نیش

قاصدی کو که بیارد خبر آمدنش
تا فرستم بر او جان و دل از تحفه بپیش

گر تکبر کند و ناز بمن میرسدش
زانکه او محتشم است و من مسکین درویش

آن کمان گوشهٔ ابرو چه بلایست رهی
که برآورد مرا با نه چو تیر از همه کیش

جای آنست گر اندیشهٔ دوری تو باز
سر برآرد و بجنون عقل من دوراندیش

جمع بود از تو پراکنده دلهای کمال
باز رفتی و پراکنده نمک بر دل ریش

زهی کشیده کمان ابروی تو با من گوش
دمیده سبزهٔ خطت بگرد چشمهٔ نوش

رخ تو شمع شبستان و عشق ما در باخت
لب تو تشنهٔ آب حیات و ما در جوش

کنون که شمع جمالت چراغ حسن افروخت
دگر بطرهٔ مشکین رخ چو ماه مپوش

کجاست مطرب و ساقی و جام می اکنون
برآرد از دل مستان صدای نوشانوش

نهادم از سر مستی عنان تقوی را
ز دست نرگس مستش بدست باده فروش

اگرچه دُرّ خوشابست گفته‌های کمال
ولی چه سود که یک دُر نمیکنی در گوش

شوخی که کُشد عاشق زار دیگر پیش آریدش
گر خون من از شوخی ریزد بگذاریدش

من کشتهٔ آن پری کز چشم بگفت یعنی آریدش
گویید قیامت بر بسته بیاریدش

تخمی که از او روید درد و غم دلداری
تن خاک کنید آنکه در سینه بکاریدش

دارم هوس خالش گوئید بآن لبها
من خاکم و او دانه با من بسپاریدش

ماهش گرش افتد میلش بلندیها
بر یاد دو چشم من گیرید و برآریدش

گر نقش کف پایش بر آب توان بستن
حیف است بخاک ره بر دیده نگاریدش

با آنکه کمال آمد پیشش ز خسی کمتر
در چشم رقیب از خس کمتر مشماریدش

گر زلف دراز افکنی از طرف بناگوش
بسیار سر افتد بقدمهای تو از دوش

هر که بوصف رخ خوب تو فتم
دارم چو سر زلف تو از سر دو طرف دوش

شوان بزبان تیغ غمی گفت چو نای
از دست تو بر خویش همی پیچم خاموش

چندانکه بگویی نروم از سر کویش
هرگه چو نمیخواند مرا کرد فراموش

ای عاشق خام از لب او پرس نه از جام
باری ز می نوشش که باشد همگی نوش

می نوش کمال این دم میپوش ز زاهد
بر رغم مخالف بخوشی میخور و مینوشش

...سی که دل ز طرف زلف یار میکشدش
اگر فکند در آن حلقه دست میرسدش

...رخ تو سوخت بخط جان دود بار جرست
دگر ز خال معنبر چه داغ مینهدش

...بند موی تو افتاده در قفا چه نکوست
چو نیک بین و کسی در قفا نگفت بدش

...صید گیر و رها کن بدیگری که کشد
که زنده تر شود از بیکسی بدست خودش

...هان تنگ شکر خنده او چنان کردند
پر از شکر که ز لبها نبات میدمدش

...پای بر سر عاشق نزد آنچنانکه فتاد
ز پا چگونه نیافتد چو بخت زد لگدش

دل کمال بناز و کرشمه بستد و گفت
که باز با تو دهم گفت دل نمیدهمش

...نه دین گرانیست که گر دوم بکنهش
دل بسیاه و شب در رو بخر در کنهش

...روی د تمام ابروی او ماه نواست
دیدی هر دو اگر دیده شدی همهش

...چون روم بر اثر مه مروای یاسمن
که تحمل نکند بار گران خاک رهش

...ر باشکم نظر افکندی و شد چشم تو سرخ
باز بر روی رقیب افکنی و گردان سیهش

...ان در افتاد در آنجاه زنخ چشم بر لف
بر رستهای برین که بآن زد ز چهش

جان آنست که تنها خورد اندیشهٔ تو　　دل در اندیشهٔ آن نیز که بد باد وقتش

از تو بوسی طلبیده‌ست بدریوزه کمال
تا کی این بخل تو دشنام بدادی بدهش

لب بگزد چو چشم گشایم بدیدنش　　خوشتر ز دیدنت مرا لب گزیدنش

لرزان دلم ز بیم جدائیست همچو برگ　　بنگر ز شاخ لرزه بوقت بریدنش

چندانکه با قدت صفت سرو میکنند　　پستست آن سخن نتوانم شنیدنش

چون صید از کشیدن دام او فتد بقید　　دام دلست زلف تو خواهیم کشیدنش

دل در کمند زلف تو کو میکند اضطراب　　صیاد را ز مرغ خوش آید طپیدنش

در جان چو درد عشق تو آرامگاه یافت　　در جان مباد از طلبم آرمیدنش

ساکن نگرد گریه ز دل حرقت کمال
سوز کباب کم نشد از خون چکیدنش

تا بهر یاد آمدیم از نالهٔ شبهای خویش　　پرسشی میکنی ز رنجوران شب بهای

با همه خندان لبی من بگریه همچو شمع　　گریه و بیدار نشینم از سوز ناپیدای

تا ببالای بلندت سر فرو آورده‌ام　　سربلندم داشتی از همت والای خویش

سرو بر طرف چمن رفتی بجای خویش بود　　تا تو سوی او برفتی سرو رفت از جای

…ون ز پیاپی بناگوش تر از که باشدت　　خلعت سودای زلفت راست بر بالای

…کس بی قیمت ترم پیش کسان از خاک راه　　خود فروشیها کنم گر خوانیم مولای خویش

هم بخاک پات کشتی بر دوین بنشاند کمال
گر فرستی سوش گرد از خاکپای خویش

…بشادی جهانی نفروشیم غمش　　راحتی نیست که ما یافته‌ایم از ستمش

صاحب درد شناسد چه لذت دارد او　　آن حلاوت که بمجروح رسد از المش

…و بصورتگر چین باز نما عارض خویش　　تا خطت بیند و از دست بیفتد قلمش

هر که آشفتهٔ آن سلسلهٔ مشکین نیست　　کرده اند اهل محبت بجنون متهمش

سالک آنست که هر دم ز سر ره رود او　　ببرد جاذبهٔ عشق بکوی عدمش

تا قدم بر سر هستی ننهد مرد کمال
کس نخواند بجهان عاشق ثابت قدمش

مرا نگفت کسی چون قلم مران از پیش　　که من بگفت تو خواهم گرفت خود سر خویش

چو دل حدیث تو گوید ز دیده خون بچکد　　رود بهر اینه خون چون زبان کند ریشش

اگر بریش دلم نیش تیز در نگرد　　در آن نظاره ز حیرت فرو رود سر نیش

بدست غمزه روانتر روانه کن تیری　　که صبر آن نکند دل که برکشی از کیش

دلا بیا ز سر و جان بپرس درویش / چنانکه نشنوم این بار پند نیک اندیش

مزید جور ز دل کم نکرد مهر کمال / چرا که جور تو پیش است و مهر پیش از پیش

می میرسد ز باغ بخلوت بریدش / پوشیده بخلوتگه عشرت بکشیدش

تا ریخته در کام صراحی ز لب جام / بابا و لب یار نخستین بچشیدش

از باده لب جام لب آب حیاتست / در ظلمت غمها چو سکندر طلبیدش

آنچ هر رازی که بمی مجلسیان راست / گر شمع برآرد ز زبان سر ببریدش

مطرب مگذارید که فارغ بنشیند / پشمینه فروشید و بریشم بخریدش

ای محتسب این شیشه همه در سر چنگست / فرمای که نیکوتر ازین بس بزنیدش

با بت شکنان گوی کمال از سر اخلاص / کاین توبه بت راه من آمد بشکنیدش

نشان شبروان دارد سر زلف پریشانش / دلیل روشنست اینک چراغ زیر دامانش

هر آن شمعی که در مجلس نهی با روی او ساقی / چو خود را در میان بیند ز یار خود مبادا بس

دل ریش از چه از خود دراز جان در پرده میدارد / نباشد بر تو پوشیده جراحتهای پنهانش

بروی دعوی خوبی چو دامنگیر شد گل را / بدین معنی نمیدارد صبا دست از گریبانش

سر زلف سمن سای تو ای طاوس پنداری / که پای بسته میدارند در صحن گلستانش

بگو آن سرو قد خوش دار چون من عندلیبی را / که در قرنی بدست آید چنین مرغ خوش الحانش

کمال از زین غزل یک بیت در خاک عراق افتد / چو مو از عین باریکی بجو در چشم سلمانش

نیستم دست رس آنکه ببوسیم پایش / سر برفت و ز سر من نرود سودایش

حال بیداری شمع از دل پرجور بپرسیم / که چه آمد بسر دین شب تماشایش

عاشق از سر دل خویش نیارد بزبان / خود گواهی بدهد از سر درون سیمایش

شد چنان گم برخسار خود آن مه چگل / که بپروانه دلان نیست دگر پروایش

جای آنست که چون سایه رود سرو از جای / گر بگویند به بستان صفت بالایش

طوطی از گفته ما قند مکرر چیند / تا برانیم حدیث از لب شکر خایش

گو قدم رنجه کن ای سرو بسر وقت کمال / که سری دارد و خواهد که نهد بر پایش

یار خرمن سوز من گر روی گندمگون نمود / ورنه خواهد سوخت خرمنهای عقل و هوش

روی گندمگون نمود و جان ما بجو فروخت / از چه شد یار این چنین گندم نمای جو فروش

صوفی پشمینه پوشی گر ببیند پیچ زلف / افکند سجاده پشمین ز کف او ز دوش

بسکه رخسار تو دلها بر سر آتش نهاد
آب در دریای چشم عاشقان آمد بجوش

زلف او عمر است و آنکس یابد این عمر دراز
کز لبش بر وعدهٔ بوس آب حیوان کرد نوش

شاهدان را گوشها کردند در پا رها
بر حدیث نازکت یکیک چو بنهادند گوش

قصه‌ها برخواند و بشنید از تو حرفی هم کمال
عندلیب از صد ورق بر گفت حال و گل خموش

نه بینی که برآید ز بزم سجده خاص
همیشه فاتحه خوانیم از سر اخلاص

دلا چو طالب وصلی ز آب دیده مثال
که دُر بچنگ نیاید چو دم زند غواص

مراد هر دو جهان یافتیم دولت دوست
دمی که یافتم از محنت رقیب خلاص

لب تو گفت مرا ساقیا بر سم فدی
بریز خون صراحی که الجروح قصاص

بزاهدان نرسد بوی تو برندان نیز
عوام را چه رسد چون نمی‌رسد بخواص

حدیث سیم عذاران گران اگر شنود
گرفته اند مگر گوش یار بسیار جصاص

کمال شهر گرفتی بقصه‌های غریب
که عام گیر بود در سخن معانی خاص

کجا کنند بتیغ از تو عاشقان اعراض
ز شمع یاری پروانه کی برد مقراض

بیا که با تو کنم عرض سوز و درد جهان
که از طبیب نپوشند خستگان امراض

بلعل او نکند نسبت لب و دندان
کسی که لطف تو خواهد شناسد از اغراض

دلا کدام ریاضت بود قوی‌تر از این
که یکزمان بنشینی بزاهد مرتاض

چو بوی دوست شنیدیم و روی او دیدم
دگر هوای ریاحین چه اگر نسیم و ریاض

سواد چشم من از گریه شد قوی‌تر از ابر
کنون محرر اشکم همی برد به بیاض

تو مستعد نظر شو کمال و قابل فیض
که منقطع نشود فیض هرگز از فیاض

داریم ساقیا هوس عشرت و نشاط
جویای راه میکده ایم اهدنا الصراط

میخانه بساز و بکن وقف عاشقان
چیزی که بهر ماست به از صد پل صراط

زاهد برو ز حشر پل جو کرده کم
میخواره چیست از پل چو بگذشته از صراط

ما عاشقیم و رند بمعشوق مختلط
ای شیخ نیکنام بما کم کن اختلاط

در شهر کس نماند از آن شد کسی رقیب
فرزین شود پیاده چو گردد تهی بساط

زان لب بدم بخنده چو دشنام بشنوم
نقل و می است موجب شادی و انبساط

سر عنت مکن بوصف لب عارضش کمال
کاریست هر دو نازک و شرطست احتیاط

دل چه کند سرو و تماشای باغ
تا بتو ام از همه دارم فراغ

مجلس ما با تو چه محتاج شمع / چون تو نشینی بنشین گو چراغ

سوخته جانی همه از داغ و درد / جان من از حسرتشان درد و داغ

زاهد خود بین که همه رنگ و پوست / بوی تو نشنید بخندید دماغ

گرچه دو چشمت دل ما کرد اسیر / هیچ نکردیم ز ترکان سراغ

یار کشید بار دلا گفتمت / لیس علی المخبر الا البلاغ

بر دولت هندوی زلفش کمال / باز عجب گر بشود صید زاغ

کنار آب و لب جویبار و گوشهٔ باغ / خوشست با صنمی سرو قد بشرط فراغ

نواخت زخمه‌ها در چمن مغنی آب / ترانه‌های تر او لطیف ساخت دماغ

شب بهار و شبستان باغ و صحبت یار / چنین شبان و شبستان دلا بجو بچراغ

مدار دور گل از می دمی قدح خالی / که لاله دارد ازین درد بر دل اینهمه داغ

چه غم بدفع غم باغ و گلشنی گر نیست / که عاشق تو فراغت ز باغ دارد و راغ

اگر بروضه روم با رقیب در قصم / شنیده باشی و دین حدیث ط[illegible] زاغ

ببوسه سیب ذقن گفتمش ز گلشن کیست / کمال گفت تو انگور خور مپرس از باغ

یار شبست بمجلس منشانید چراغ / روی او نور تجلیست مخوانید چراغ

آفتابیست ز طالع شده همسایهٔ ما / نه شبست اینکه ز همسایه ستانید چراغ

خانه را روشنی از چشم و چراغست امشب / بگذارید همه شمع و بمانید چراغ

چشم دارید به نسبت که آن روی کنند / نسبت تاریک ز پروانه بدانید چراغ

گر ندیدید که چون نور شود سایه ز نور / یکشب از پیش رخ او گذرانید چراغ

بر نتابید بحسن رخ او ایمه و مهر / گرچه هر یک رخ نورفشانید چراغ

تا سحر امشب دیگر من و آن زلف کمال / شب درازست عجب گر برسانید چراغ

ای خطت خوب و عبارت نازک و لبها لطیف / خال مشکینت ملیح و عارض زیبا لطیف

گرد و رخ پوشی و گر نه سرو زیبا آمدست / زانکه هم پنهان چو جان خوبی و هم پیدا لطیف

تو لطیفی خواه در دل خواه در چشم افرو / قطرهٔ باران بود در شیب و در بالا لطیف

زلف سر در پات سود این [illegible] در باب رقیب / پای تا سر نازکی آری و سر تا پا لطیف

در لطافت آن دو ساعد میبرد از سیم دست / نیست جان من تن سیمین تو تنها لطیف

روی اگر تابی ز آه گرم و سرد ما رواست / زحمت سرما ندارد طاقت گرما لطیف

گو بلطف طبع خود را میشمر صاحب کمال
هر که میگوید جواب گفتنهای ما لطیف

زهی بدایت خطت سر نهایت لطف
خط تو حجت حسن و لب تو آیت لطف

غم تو قاصد جان شد خط و لبت نگذاشت
زهی حمایت حسن و زهی عنایت لطف

وجود من ز خیالت چنان لطیف افتاد
که آب میچکد از دیدهام بغایت لطف

بر از نهایت حسن گلست خنده تو
دهان تنگ تو چون غنچه در بدایت لطف

مرا که ورد زبان شد گران لب و دهنت
خطاست گر نکنم در سخن رعایت لطف

کمال بر تو سخن ختم شد بحد خوبی
که حد حسن همین باشد و نهایت لطف

در زورق حیات نشست جان ز قحب حالف
یارب نگاهدارش از باد نامخالف

ما دین و دل بهادیم در روضه دلستانان
صد شکر کاین ذخیره شد خرج در مصارف

تا پیر ما بجانان کردند وقف جانرا
واقف نبود کو بی امید ز شرط واقف

گر درد و غم فرستی وصلت کنیم حاصل
ما کنیم تحصیل تا میرسد وظایف

دیدم لب و دهانش بوسی بخنده گفتم
گویند با لطیفان بسیار ازین لطایف

معشوق و جام می را گر حق نمی شناسی
در راه حق شناسی سالک نه عارف

آمد ببوی زلفت بر در کمال قصان
چشمی بحلقه دارد در طوف کعبه طایف

بمسجد هفته از تو کجا یک سجده لایق
که در آدینه زاهد نشینش روز دگر فاسق

لفی کل موجود علامات و آثار
دو عالم پر ز معشوقست کو یک عاشق صادق

نیاوردی کسی در گوش آواز خطیب ار ز
فلو لم تسمعوا منهم هو المعطی هو الرازق

جهر از دوست و امانی بلذتهای جسمانی
غم لیلی خوری اولی که شهد و شکر فایق

نسیم الورد یحییکم رحیق الحب مسقیکم
من الظلمات یحییکم بدون الشمس والشارق

مریض العشق لا یغنی بسکر الموت والحمی
خوشا سرمستی مجنون خنک دلگرمی وامق

دلت گر مست باده سامیشوان از کمال آن نیست
چو در دار الشفای دین طبیبی یافتی حاذق

طبیب عشق بخون کو بسی از شربت عاشق
که نیست در خور بیمار جز غذای موافق

زان متاع که عاشق بیار خویش و رسند
مراست جانی و آن نیز نیست تحفه لایق

رقیب سعی نماید چو غمزه تو بخونم
بود موافق غماز فکر و رای منافق

ظلم بزلف تو چون برد نسبت مشابهت
که کس ندید چنین پیشانی نکرد فهم و فایق

گر دهان تو گویند هست نیست ز رنگی
نه کاذبند درین نکته عاشقان تو صادق

برم خیال تجرد ولی ز زلف بتانم — درآمد است بگردن هزار گونه علاق

کمال از روی تو دید و ز شوق در سخن آمد
شود هر آینه طوطی ز عکس آینه صادق

اگرچه دور بود از تو مه بصد فرسنگ — دهان تو بشکر نسبتی است شکرتنگ
مپوش رخ که غلو کرد خط زنگاری — چو دور شد ز نظرها بگیرد آینه زنگ
ز اشک جمله تنم سرخ ساخت مردم چشم — چنانکه رنگرزانرا بدل خوش آید رنگ
براه عشق کرت پای بشکند صوفی — ز گشت کوی بتان تا بسر بجاست ملنگ
رسم زلف تو از صبر با دل پر خون — بدان دلیل که خون مشک میشود بدرنگ
ز بسکه تیر تو دارم بدل چو خاک سوم — برآید از دل ما سر طرف درخت خدنگ
باهل قبله چو کردند آشتی ترکان — چرا بعاشق آزردست غمزه یارا جنگ
چو این غزل سر و پا نیست ذوق و مزه و لیست — سزد که نغمه سرایان باو کنند آهنگ

کمال از دل سخت رقیب یار منال
ترا که آرد همی باید از میان دو سنگ

تار کی میجنبیدم در تن چو چنگ — باشد آهنگم بمیهای چو رنگ
زاهد از رزق از ازل بنهاده اند — در کف ما جام و در دست تو سنگ

نیست ما را در میان کار انده — با منت جان را در جهان حدیث
سلسبیل ما ببین و حور عین — ساقی گلبو شراب لاله رنگ
ساقیا می ده چو شاهد رخ نمود — موسم گل چه قربانی درنگ
چون ز دهان و زلف و بعکس جام — هست بر مستان جهان تاریک و تنگ

می با واز بریشم خور کمال
مطربی گر آیدت روزی بچنگ

زر و سیم وقت کشتن میرود رنگ — که میر بسم بر آرد تیغ اورنگ
گذشت از خون ما ترا تن شمشیر — چه حکمت بود پیش از آشتی جنگ
سکم میخواندم و میخواهدم عذر — سگی باشم اگر دارم ازین ننگ
بیاری گل نه دم تا که برو گفت — چرا بر شاخ نازک میزنی سنگ
اگر بوسیم می بخشی رواتر — که داریم با دهانت فرصتی تنگ
بمن هر غم که آید رو دو آه — باستقبال او تا نیم فرسنگ

کمال از دل بزاری ناله برون
که رسوا بیت چون خارج شد آهنگ

ز حسرت خاک شد این چشم تنگ — بخاک ار پا نهی بار بی بین خاک

نکو آموخت آن چشم از تو شوخی
که زود استاد شد شاگرد چالاک

معلقها زند از شادی آن صید
که آویزی پس از بسمل بفتراک

چو از رخ خوی بدامن پاک سازی
شود پاکیزه تر آن دامن پاک

ز شب گردی چه ترسم یار در چشم
ندارم روز روشن از عسس باک

کمال از خس شمارد گر ترا دوست
مگر در دوستی افتاد خاشاک

ای ورق گل بهشت از رخ نازکت خجل
لعل لب تو غنچه را کرده بخنده منفعل

تا نگرفت از رخت نسخه مصور صبا
صورت گل بهر ورق بر نکشید ز آب و گل

من بهوای قامتت عمر دراز یافتم
زانکه همیشه کرده ام کسب هوای معتدل

بر درت آتش دلم رفته و در گرفته دامن
گر ز دو دیده داد آب دو متصل

چشم تو چون کشد مرا تو بحلی طلب کنی
گر نکشد دوباره ام نیست بدوستی بحل

چون نرسید رشته عمر بدور وصل تو
منت او چه میکشم کو اجلش ز هم گسل

دی بکمال گفته دل با تو سپار روح و جان
سوی خودم نما رهی تا بروم بجای دل

ز لف و خال تو کردیم خون خویش سبیل
بشرط آنکه ستانند خونبها ز قتیل

متاع من سر و جانست نیست لایق دوست
بدوستان چه فرستد کسی متاع قلیل

تنم گداخت چو شمع و دلیل ضعف دلست
مگر که پیش تو روشن نشد ز ضعف دلیل

رقیب ساخت دو چشم تر مرا ز ضعف کبود
دو دجله بود روان چشم ما شد اکنون نیل

چه التفات محب را ببوستان نعیم
که دل بروی تو باغیست بر ز نار خلیل

بوصل صحبت یوسف عزیز من مشتاب
جمال یار نه بینی مگر بصبر جمیل

کمال زلف بتان کی خیال می بندی
مرو بخواب که هندوستان نبیند نیل

بشنو مرا خواب و خیال و صال
اینهمه خوابست بچشم خیال

جان سوی بالای تو بی دل نرفت
مرغ ببالا نپرد جز ببال

حاجتم از روی تو یک بوسه نیست
دور محل نظر است و سوال

سوختگان روی بآتش نهند
گر تو بجنت ننمایی جمال

جان و سر و هر چه برم پیش تو
هیچ نخیزی ز من الا ملال

زلف تو خواهم بتفاول گرفت
وانگه فشند مبارک بفال

لامیه گفتم غزلی تا بود
بر گذر قافیه نام کمال

سرو مایل بقد تست چه حاجت بدلیل
همه دانند که الجنس مع الجنس یمیل

آن خط سبز و لب لعل گران سیری نیست
سبزه خوان خلیلست و نمکدان خلیل

مینماید رخت افروخته از زیر نقاب
چون چراغی که از و نور فزاید ز فتیل

روشنست از مه ما خانقه ای صوفی
شمع بنشان بکناری و رها کن قندیل

دیده را گر ز گرد رهت سازد کحل
خاک پای تو مرا دیده شود از دو سه میل

نیل مصرست دو چشم من و یوسف عهد
بهر نظاره خدا را بنشین بر لب نیل

میکند پیش تو شکیبایی یعقوب کمال
که جمیلی تو بصبر از تو بود صبر جمیل

گر چشم شوخ تست بعاشق کشی مثل
ما بر تو عاشقیم بحمد الله از ازل

دل از آنچه گفت در دهنت نیست جای نطق
شرمنده شد چو آن سخنی بود بی محل

با کام پر شکر مگس انگبین ز دور
قند لب تو دید فکند از دهان عسل

عشاق را چو حسن بتانست قبله گاه
روی تو قبله دل ما شد ازین قبل

چشم ز گریه رو بخرابی نهاده است
آری قند بخانه مردم ز نم خلل

ما را بکشد و گوی تو آن زلف و رخ فکند
در حلقه‌های دور و تسلسل بود جدال

دانند وفا و مهر نکو یار ما کمال
لیکن چه حاصلست ز علم بلا عمل

لاف مردی مزن ای زاهد پاکیزه خصال
درد این حال نداری بهمین درد بنال

تو و مستوری و سجاده طاعت همه عمر
ما و مستی و نظربازی و رندی همه سال

هر کس از پایه وصل نصیبی طلبد
تا کرا بخت نشاند بسر خوان وصال

چشم حق دیده کجا بسته فردا باشد
عاشق و صبر ز روی تو زهی امر محال

طالب دوست که از دور شمارد خود را
بحر تشنه همی میرد در عین زلال

ما نه آشفته نقشیم که در آب و گلست
نظر پاک نباشد نگران خط و خال

گرچه نقصان کمال از می و شاهد بازیست
در مقامی که همه اوست چه نقصان ز کمال

مرا گویند عاشق گرد و بیدل
چه کار آید مرا تحصیل حاصل

حدیث آب چشم خویش با دوست
نگفتم کان حدیثی بود نازل

به آه چشمکان دارد بسی میل
بود سرو سهی با باد مایل

بدل گفتم که هیچ از کف آن دلبند
گشاید مشکل ما گفت مشکل

درون با پیر از دلها عجب نیست
تو عیاری بود عیار بیدل

نکو خوانند ماه آسمانت
تغیر داشت الاسما تنزل

کمال آنم که روز رحلت او
نخواهد بست جز مهرت محمل

نیست کس را بجز روی تو قبیل — چه توان کرد روشنست دلیل
بالبت چشم را مضایقه نیست — مست کی دید تنقل بخیل
میکشد سر ز خاکپای تو زلف — راستست این سخن که گل طویل
دل سنگین تو بجانب مهر — نکشد با هزار جر ثقیل
غم تو خوردم انگهی کشتی — خونبها پیش خورد گرد قتیل

دین و دنیا فشاند بر تو کمال
که همین داشت از کثیر و قلیل

از لب و زلف او نشان جستیم و باز یافتیم — آبحیات خوردیم و عمر دراز یافتیم
سر خداست نقطه آن دهن و در آن سخن — واقف راز غیب را محرم راز یافتیم
راهروان کعبه کو بر پی من نهند پای — کز سر کوی او رهی سوی حجاز یافتیم
جنت نسیه زاهدا تو بشمار یافتنی — دولت نقد وصل را بهر نیاز یافتیم
چون بنظاره آمدیم روز شکار دلبران — دام دل سبکتگین زلف ایاز یافتیم
نی تو ببندگان خود جور و ستم کنی و بس — جمله شهان حسن را بنده نواز یافتیم

[illegible]

برسر کوی دلبران بود کمال دو شده
گرد در تو اش طلب کردم و باز یافتیم

...اند ها زاهد و لب قند مکرر گفتیم — سخن مختصری همچو شکر بر گفتیم
...عارضت را که شد از خال و خط آلوده مشک — پیش دلسوختگان شمع معنبر گفتیم
...بن صفت رخ تو روز شد اب شب ماه — صفت زلف سیاهت شب دیگر گفتیم
...ل از شکستی آن خال حدیثی میگفت — چون بزلف تو رسید آن سخن از سر گفتیم
...ر بالای تو گفتیم را بر با سرو — سرو چون دگر بلند است برابر گفتیم
...یده برخاک درت گرد بخونابه سواد — ماجرایی که شب هجر بر آن در گفتیم

با تو از بیم ملالت صفت اشک کمال
گرچه رنگین سخنی بود مکرر گفتیم

از لب او تا خبری یافتیم — آبحیات دگری یافتیم
گرچه بجستن دهنش کس نیافت — ما لب او را شکری یافتیم
از پس چندین طلب آن شوخ را — کینه و رفتنه گری یافتیم
بر دل ما گرچه زد از غمزه تیر — نیست شکایت نظری یافتیم
در حرم وصل که جانست و دوست — زحمت تن دردسری یافتیم

گرچه گدائیم کم از خاک راه
بر سر راهی گهری یافتیم

این همه اکسیر سعادت کمال
در طلب خاک دری یافتیم

ای بخت یاری که بیاران رسانیم
وز تشنگی فرقتشان وارهانیم

من مرده‌ام نه زنده بدین حال کس مباد
حقا خجالتست ازین زندگانیم

نی پرسشی نه طالع لقای نه نامهٔ
این چشم داشت نیست زیاران جانیم

خون میخورم بجای می اینت غمتم
جانم بلب رسید ازین کامرانیم

با صد دریغ جان جوانی دهم بباد
گر زانکه رحمتی نکنی بر جوانیم

ای پا درنجه کن قدمی در حریم شاه
وانگه بعرض او برسان ناتوانیم

پایم بدست نیست ولیکن بسر روم
چون خامه‌ام اگر بخط خویش خوانیم

صدق کمال ساده درون از کمال صدق
دانم که نیک دانی و به زین ندانیم

باز در آنکو گذری یافتیم
بر درش از کعبه دری یافتیم

پیش گدایان سر کوی دوست
هر دو جهان مختصری یافتیم

گر نظر مردم مقبل بماست
آن ز قبول نظری یافتیم

جان سر و دیده چه داریم دوست
از همه چون دوست تری یافتم

ای که گریزد دلت از داغ عشق
رو که ترا بیجگری یافتم

خنجر افتاده در انگشت دل
اینقدر از دل خبری یافتم

دل شد و دلبر بکف آمد کمال
گر شبه کم شد گهری یافتم

بسی رسوا از غم عشقت کشیدم
ز بیدردی بتر دردی ندیدم

یکایک درد من درمان پذیرفت
از آنگه کز تو این شربت چشیدم

به نیم اندوه از صد غصه رستم
بیک دردی از هزاران غم رهیدم

من آن مرغم که در دام بلا بست
چو بچیدم غم و درد تو چیدم

فغان خود من سر گشته زین درد
رساندم بر فلک هر جا رسیدم

طبیب عاشقانم نام کردند
چو دردت بر همه درمان گزیدم

باوصاف کمال امروز در عشق
از آن فردم که همدرد فریدم

بکش بناز مرا ای بغمزه آفت مردم
که من بناز تو خو کرده‌ام بناز و تنعم

چو از درت بدر کعبه رفتم و بنشستم
کبوتری ز حرم بانگ بر کشید که قم

مرا که میرسد از غیب صد لطیفه بسر — چو پرسم بدهان میشود سخنم گم
بیار جام خمار اشکنی بجان تو ساقی — که سر گرانم و سوگند میخورم بسر خم
بپای بوس تو زاندم که با قسم بشتابت — لب امید فراهم نمیشود ز تبسم
درآب دیده فرو رفتم و چو مردم آبی — نگر دو دیدهٔ من بر من غریب ترحم

کمال چشم ترت شد خلل پذیر ز گریه
مکن خراب بباران اشک خانهٔ مردم

با تو از دل نشانه یافته ام — جز از درد خانه یافته ام
هرچه گم شد مرا گمان بر تست — جومیت چون بهانه یافته ام
تا شدم گم بکوی محنت دوست — دولتی جاودانه یافته ام
بوسم آن لب بلاغرامه که باز — دستگه صوفیانه یافته ام
سجدها کرده ام سر خود را — تا بر آن آستانه یافته ام
گر نیابم قبول ضربت تیغ — شرف تازیانه یافته ام

تا کمال از تو شد بعالم فرد
در جهانش یگانه یافته ام

بحمدالله که دیگر بار روی دوستان دیدم — چو بلبل سرکشیم مستی که باغ و بوستان دیدم
من آن مرغ خوش الحانم که بیرون از قفس خود را — باقبال بهار ایمن ز تشویش خزان دیدم
فلک گر تافت روی مهر و برگردید از یاری — فراموشم شد آن مهر و چو یاری جهان دیدم
مراد من میان یار بود آن در کنار آمد — میان راحت افتادم چو رنج بیکران دیدم
شب قدری که میجستم بخواب و روز نیکوئی — چو آمد دیدم و آنرو همین دیدم همان
زمان وصل کز دیگر زبانها نهد عاشق — بروی دوستان آن تر ما زبان آن زمان

کمال آندم که خواهی دید با یاران قدح درا
بگو این دولت از یمن شه صاحبقران دیدم

بازمی بیخودی بر روی تو خوردیم — از حرم و دیر عزم کوی تو کردیم
خاک در دیر و کعبه چند توان بود — نوبت آن شد که گرد کوی تو گردیم
شکر که هر شام از تو با دل گرمیم — آه که هر صبح بی تو باد سردیم
گر همه درمان ما طبیب فرستند — کی رسد آنجا بما که ما همه دردیم
روی بما کرده گونه گونه بلاها — تا ز تو با اشک سرخ و چهره زردیم
گر ورق عشق ما تمام به پیچند — ما سر طومار دوستی ننوردیم

در ره او تا کمال توشهٔ ما ساخت
جز جگر گرم درد هیچ نخوردیم

پیش رخ تو مه را حسنی چنان ندیدم
این اختر سعادت بر آسمان ندیدم

از ضعف شد تن من دور از تو استخوانم
پیش سگان کویت این استخوان ندیدم

بار غمت گر از بر دل گران نماید
من زود دین ترا باری گران ندیدم

ای دل بخواب آن را هنگام بوس و آغوش
گر تو دهان ندیدی من هم میان ندیدم

مانند قد من و تو این تیر و آن کمانی
تیر این فتاده دور از کمان ندیدم

چندانکه خورد خونم از دیده خاک اندر
چون ریگ تشنه هرگز سیری ازان ندیدم

آمد بخاک کویش اشک کمال غلطان
آبی بدین روانی در بوستان ندیدم

بیا ساقی که بیخ غم بدور گل بر اندازیم
می گلگون طلب داریم و بلبل در سماغ

سر رقص سر انداز بیت سرو و لاله را ماهم
سهی سروی بدست آریم و در پایش سر اندازیم

گر از شوق گل گرفته لاله جام مل
کله بر آسمان انداخت باران بر سر اندازیم

باواز رباب و نی بشو شهر آشکارا می
بشهر آوازه رندی و میخواری در اندازیم

همین دم باشد ای واعظ که تا قاضی خبر یابد
کشیم او را ز محراب و ز منبر اندازیم

بخاکپای خم چندان بن فرصت سر یارا
که بر گرمیش از پایت بپای دیگر اندازیم

کمال از موج غم چون نیک گرداب حالی
بیا تا بر لب دریای باده لنگر اندازیم

چه خوش بود آن شبی کز در درآید یار مهرویم
رخش بوسیدم و لب هم دگر بار ار نمیگویم

بهر کو نشیند صبحدم از انوار روی اشب
چو آن ترک از سر مستی نهادی بر سر زانویم

کجا یابم من آن دل را که گردم بر در کویم
که در بتخانه گم گشته است و من در کعبه میجویم

زیارتگاه من طاقی برابر بر ره مستان
که خواهد گشت میدانم بنازان خشم ابرویم

دلا گر گویدت دلبر که دلها گوی ما باشد
بچوگان سر زلفش نگوییم هم همین گویم

بر آیی مستی من کو میاور آب می ساقی
که از خاک سر کویش صباحی آب رو بویم

خال رخ تست داغ جانم
دل سوخته این گشته آنم

خاکی که بر وشان آن پا است
از آب بقا دهد نشانم

تاریخ نهمش پس از فنا نیز
شطرنج کنید استخوانم

از چشم تو دادخواستم گفت
من ترکم و پارسی ندانم

هندوی مبارکست گفتی
در فال تو خال دلستانم

من نیز بران سرم که صد جان
در پای مبارکت فشانم

در پیش کمال اگر نشینی
بر دیده روشنت نشانم

سر بر در تو ام بنگر سر بلندیم
ای من سگ تو عفو کن این خود پسندیم

گو هندوی دو چشم تو برکش ز غمزه تیغ
من آن نیم که از تو برد تیغ بندیم

گفتی بپرسشش تو چو آیم چه آورم
رحمی بیار بر من و بر مستمندیم

خیز ای طبیب و مرهم و دارو زیان مکن
کاین درد او ست داغ کند سود مندیم

از بس ببست چشم بهنگام ناز و گفت
هاروت گو بیا و ببین چشم بندیم

در لطف طبع سعدی شیرازی کمال
باور نمیکنند که گویی خجندیم

سحر خروش کنان بر درت گذر کردم
ز حال خود سگ کوی ترا خبر کردم

میان ما و سگانت خصومتی [illegible]
[illegible] بر آستانت [illegible] همه بسر [illegible]

شب فراق ز سوز غمت شکایت خویش
بآه صبحدم و ناله سحر کردم

اگر چه شمع بروی تو خیرگیها کرد
ببین که بر سر جمعش چگونه تر کردم

رخی که بود برابر بخاک ره ما را
ز کیمیای غمت کار را چو زر کردم

ز مشک درد سر افزاید و ز زلف تو ما
عجبتر آنکه مداوای درد سر کردیم

اگر کمال ز زلف تو کرد قصه دراز
بیا که ما بدهان تو مختصر کردیم

سر که بر پای تو ننهادم از آن بر دارم
تا باین جرم و خطا جان بعذر اسپارم

بعد ازین رخ ننهم بر کف پای تو چشم
رخ گلبرگ بخار مژه چون آزارم

چون شود لی برکت هرچه شمارید اورا
بوسهای که بر آن پای بهم نشمارم

دزد در خواب برد رخت عجب چون دزدید
دلم آنگه که ز عشقش همه شب بیدارم

شد دو چشم تو ز نادیدن روی تو بیمار
بهمین رنج من خسته جگر بیمارم

نقش بر آب زدن گرچه نه بندد صورت
من بجز نقش تو در دیده دل نگذارم

تو بجور ما نه و خود بر رخ تو چشم کمال
شکرها دارم ازین چشم که برخوردارم

[illegible] شیشه و تا به خوره [illegible]
گر چرخ شیشه باز جگر خون غم بیام

[illegible] جام باده و غم بحر موج [illegible]
کشتی روانه ساز کزین بحر بگذریم

مطرب طلب کنیم و به بزم آوریم چنگ
گر چنگ ما بدست نیاید نی آوریم

رندی شرابخواره بسر میبرد سبو
ما نیز با سبویم که با او بسر بریم

بر فرق خاک اندر و در سر شراب لعل
گاهی ز لعل و که ز گهر تاج بر سریم

بینیم آب خضر در آیینه قدح
ما را ببین حقیر که خضر و سکندریم

با محتسب بگوی و مترس از کسی کمال
گر باده میخوریم حق کس نمیخوریم

رهگذاری کی با تو در نگریم / خاک پایت بچشمها بخوریم
تا ببوسیم آستان ترا / حلقه حلقه نشسته گرد دریم
گر غرامت ستانی و انصاف / سر و دین بنهاده در نظریم
گفته یکشبم بر سوی خویش / ما از آن کوی جان چگونه بریم
اختری چون تو گر بما گذرد / به بلندی ز آسمان گذریم
کیشت از تیر شد تهی دل پر / پر ولی بهر کین جمله را سپریم

گرچه آتش زدی بجان کمال
در محبت هنوز تیزتریم

من و درد تو آنکه یاد مرهم / نباشد اینقدر دردی مرا هم
حدیثم از کم و افزون جز این نیست / که افزون باد این درد و دوا کم
بخونریزم اجازت خواست گفتی / اجازت ده که بسم الله همین دم
نه چشمم بر کرا از روزی بی دوست / نه چشمم سینه بی غم دیده بی نم
عجب غمخواره دارم که هر کس / غم او میخورد من میخورم غم
کمال از خون نوشت قصه یعنی / رساند آنکه باید زینه محرم

که کس یابد مرادی از تو یا نی
جواب این شد که نی والله اعلم

من ز مهرت هر سحر از خون دل دم میزنم / آتش جان در تر و خشک دو عالم میزنم
ای بت سنگین دل آخر چیست نامهربانی چرا / با من مسکین که لاف عشق محکم میزنم
گر نمی بینم خیالت ساعتی در پیش خود / خانه و مان و دین را از گریه برهم میزنم
آه جانم میکند راز دلم هر لحظه فاش / من بدین گونه گناهش نیز برهم میزنم
تا در آنحضرت غباری ره نیابد هر زمان / بر درت پیوسته آب از چشم زمزم میزنم

من ز آنخاک در از شوق دهان او کمال
آن سلیمانم که لاف از تخت و خاتم میزنم

هر شبی خاک درت از گریه پر خون میکنم / چهره شمعی بآب دیده گلگون میکنم
در نگیرد گفت و گوی حاسدان با من که من / همچو شمع از سرزنش سوز دل افزون میکنم
آه گر هم خانه دل تا بسوزاند بدم / میزنم بر ساعتش از خانه بیرون میکنم
در برویم بستی و من بر امید فتح باب / بر کنار بحر و بن دمبدم خون میکنم

چون بفکر ابرویت کج میشود طبع کمال
بازش از نظاره قد تو موزون میکنم

برآمد جان ز شوق آن دهانم | برآور دی بهیچ آید و جانم
گر بیابم بدست خود چه دوری | که از دست تو بازش میدرانم
ز تو پرسم و میگریم از عشق | سخن میگویم و دُر میچکانم
چو در گفتار جی آری لب آخوش | شکر میچینم و دُر میفشانم
اگر نوبت بمن حالی رساند | چه میپرسی یکی را صد رسانم

کمال از جان ستانی رنجه شد گفت
چه میرنجی حق خود میستانم

بیتو نفسی که زنین مانم | گر میکشیم سزای آنم
لیکن نبرم ز تیغ تو مهر | گر کارد رسد باستخوانم
دل از لبت چو سازم آگاه | بر سوخته نمک فشانم
این سوز درون و سوختن نیست | تا ساختن تو سوخت جانم
گفتی غم تو خورم چه دانی | غمخوار اگر تویی چه دانم

گویند کمال بر در دوست
از خاک کمیست پیش از آنم

غم دوست من مغتنم میشمارم | نشاطی که بی دوست غم میشمارم
ستمها که خاطر ندارد تحملش | از آن غمزه عین کرم میشمارم
گدای ترا پادشه میشناسم | فقیر ترا محترم میشمارم
تو شیرین تری از دهان گفتم او را | بگفتا من او را عدم میشمارم
ز روی تو مه را بمیزان عقلی | ترنجی گرت بی قدم میشمارم
قدم تا بپا ورده‌ام در ره عشق | اگر پر شود دیده کم میشمارم

کمالت ز جان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محترم میشمارم

بس ترک زهد کرده و رندی گزیده‌ام | خاشاک راه داده و گوهر خریده‌ام
تا کرده‌ام ز منزل هستی سفر گزین | تا رفته‌ایم کام بمقصد رسیده‌ام
نقش خیال دوست که خورشید عکس اوست | هر صبحدم در آینه جام دیده‌ام
امشب بیاد لعل لب او علی الدوام | تا روز باده خورده‌ام و نقل چیده‌ام
مینوش و تکیه بر کرم عام کن که من | دوش این سخن ز هاتف غیبی شنیده‌ام
گر زانکه دوست چاشنی وصل ندهدم | باری بمن که شربت هجران چشیده‌ام
از بیم زاهدان که بتکفیر ند بر کمال | نوشیده‌ام شراب و بکنجی خزیده‌ام

هر شبی تا بسحر دست دعا بگشاییم — که مگر یک شبی آن بند قبا بگشاییم
همچو من عقده گشایی نبود در عالم — که گره زابروی آن ترک خطا بگشاییم
دوش در خانه فرود آمد و من در بستم — بر رخ خصم در بسته چرا بگشاییم
مرغ دل باز بهوای سر زلفش دارد — گاه آن شد که منش بند ز پا بگشاییم
همه آفاق شود مشک فشان گر نفسی — راز گیسوی تو با باد صبا بگشاییم
حالیا عزم سفر دارم و ره در پیش است — بار بر بسته ندانم بکجا بگشاییم
چه گرهها که گشاده شود از کار کمال
گر شبی حلقه آن زلف دوتا بگشاییم

گر یک نسیم زلفت از حلقهاش شنودم — مشکین نفس برآورد از قعر سینه دودم
من در لطافت آن گوی ذقن چگویم — تا دیدمش ربوده از خویش در ربودم
چشمی بجان نفشانی هیچم نبود چون شمع — کان شب ز آب دیده از سر گذشته بودم
چندانکه مهر و کینت با من فزون و کم شد — در صبر و بیقراری کم گشتم و فزودم
ساقی مریز جرعه تا محتسب نبیند — داغ شراب گلگون بر جامه کبودم
از بانگ چنگ کارم شد چند بر شنیم از دون — تا سوی باده نوشان از پرده ره نمودم
رفت آنکه بی تو دیگر چشم کمال خسپد — آنخواب بود وقتی گویی که من نبودم

بدرد تو جز ناله همدم ندارم — کسی را درین پرده محرم ندارم
جفای جهان میکشد عاقل و من — غمت دارم و از جهان غم ندارم
من باده پیمای دور از دهانت — سلیمان وقتم که خاتم ندارم
بمهر رخت عالمی دارم امروز — که یکذره پروای عالم ندارم
اگر دم زند با تو طوطی منطق — من این نکته از وی مسلم ندارم
غم و محنت و رنج چندانکه خواهی — من از دولت عشق تو کم ندارم
از آندم که غایب ز چشم کمالم
دل بی غم و چشم بی نم ندارم

بخالت نسبت مشک خطا کردم خطا کردم — من این تشبیه بی معنی چرا کردم چرا کردم
صبا انداخت در دستم شبی زلف چو چوگانش — چگویم کان نفس با او چها کردم چها کردم
نویسم گر تو بگریزم بخون دل خطی وانگه — دو چشمت را بدین معنی گوا کردم گوا کردم
چو دیدم قبله رویت دو صد ساله نماز خود — بمحراب دو ابرویت قضا کردم قضا کردم
رقیبت گر بلب فرمود یکبارم بدشنامی — من از شادی و بار او را دعا کردم دعا کردم
کمال ار اندکی زان خط غباری داشت بر خاطر — چو دیدم روی او را با صفا کردم صفا کردم

بگذار تا بکاوش کوی تو بگذریم — در باغ وصل از گل روی تو برخوریم

باشند سیر چشم گدایان پادشاه — بردار پرده تا برخت نیک بنگریم

کوی تو دیده کو بکشش حور پای ما — گر سر بغرفهاش چو طوبی بر آوریم

در خلوتی که ثانی اثنین آن صباست — خود را ز خیل رابع همسر نشمریم

ای باد اهل روضه ز حسرت سبو کشند — دیگر بکس مگوی که ما خاک آن دریم

مارا بروز واقعه خاطر بآن خوشست — کز خاک آستان تو تصدیع میبریم

گر جان طلب کند ز تو جانان بیا کمال
تا جنس عاریت بخداوند بسپریم

بازدر عشق یکی دل بغلامی دادم — خواجه گو که بیاید بمبارکبادم

بنده را از تو نه جای گله آزاد بهاست — نیست وقف گله وقف گله آزادم

تو چو شاخ گلی و پیش تو مرا رخ شد زرد — منم آن برگ که از شاخ چنار افتادم

بر فلک ناله من گوش مهی اگر ساخت — آه اگر در دل شبها شنوی فریادم

از می عشق تو ساقی قدحی داد مرا — که می خلد و لب حور برفت از یادم

با تو بنیاد نهم با نظر بخانه عشق — طاق ابروی تو گر بر کند از بنیادم

الف قد تو آموز بر در راه کمال — که بمکتب الف و بی بنوشت استادم

ترا در دل وفا باشد چه دانم
ز خوبان این کرا باشد ندانم

بکش گفتم مرا گفتی روا نیست — چنین کشتن روا باشد چه دانم

دعا ناکرده داری قصد دشنام — عطا پیش از دعا باشد چه دانم

بدیدن قانعم گفتم ز تو گفت — قناعت در گدا باشد چه دانم

مرا گفتی کجا باشد دل تو — چنین گفتی کجا باشد چه دانم

کمال این ریش را مرهم صبوریست
ولیکن این ترا باشد ندانم

ترا که هست نه ساعد دو آستین پر سیم — بپول کهنه نیرزند مفلسان قدیم

غم تو سوخت بر آتش هزار فرقه عشق — ندامت ز که این خط گرفته تعلیم

بدور عشق تو عشرت همین بود که مراست — شراب خون دل و غم حریف و غصه ندیم

همیشه بیم کشند از رقیب عاشق ترا — امید وصل اگر باشد از رقیب چه بیم

مرا تمام بود دنیم مدعی در عشق — کجاست تیغ که سازد رقیب را بدو نیم

کمال کیست که او را گدای خود شمری — مرا حقیر شمر گر تو منتی است عظیم

ترا چون چشم خود دیگر بمردم دیدن نتوانم
بچشم دیگری خواهم که از غیرت بپوشانم

ز رشک از دیده خون ریزد گرم در دل فرود آیی
ز دل فریاد برخیزد که [illegible]

چو از رخ زلف بربندی بپیچی رشته عمرم
چو بر لب خال بنهادی نهادی داغ بر جانم

بطاق ابروان خوانم ترا پیوسته پیش خود
بیا ای آیت رحمت بمحرابت چو میخوانم

بخاکپای تو خود چون رسد گلگون اشک من
که در راه اوفتد هر دم منش چندانکه میخوانم

کمال از دوریم گفتی چها بگذشت بر چشمت
چو تو رفتی در سیراب رفت از چشم گریانم

ترا گر بیوفا گفتم چه گفتم
غلط گفتم خطا گفتم چه گفتم

اگر گفتم ستم چندین روا نیست
حدیث ناروا گفتم چه گفتم

بهر دشنام من گفتی چه گویی
یکی را صد دعا گفتم چه گفتم

من خاکی بخاک آستانت
حدیث توتیا گفتم چه گفتم

من بیدل دوای این دل ریش
برون زان خاکپا گفتم چه گفتم

دل من با چنین بیگانه خویی
کجا شد آشنا گفتم چه گفتم

کمال آهسته میپرسی چه گفتی
نمیپرسی مرا گفتم چه گفتم

ترا شوخ اندک وفا گفته‌ایم
هنوز اندکست آنکه ما گفته‌ایم

[illegible] سوختی چند جا
بتو این سخن چند جا گفته‌ایم

هلاک تن ماست دایم دعات
تو آمین بگو ما دعا گفته‌ایم

بر آن خط که نقشش کتاب دولتست
نخستین غمت را صلا گفته‌ایم

بجمعی که عاشق‌کشان حاضرند
ز اول ترا مرحبا گفته‌ایم

حدیث دل و عقل از ما مپرس
که ما ترک این ماجرا گفته‌ایم

سخنهای نو بشنو بدار ای کمال
که اینها درین روزها گفته‌ایم

ترا بر دهن من چه جاست گفتم
که چون بت قد تو سروی راست

لبت گفت از توام جانست درخواست
مرا از لبت این درخواست

دهانت با دلم گفتا کجایی
که بی‌دا نیستی پیداست

دلت گو گفت تا با من بسازی
اگر دل نیست جان برجاست

چو تنهایی بسر چون میبری گفت
خیالت روز و شب با ماست

زمین بوسید سر که میکنی خواست
نگر دو این کنه شبهاست

کمال این درد را گفتا چه درمان
نمیدانم خدا داناست گفتم

چرا نخسپد یار از من گناه خود نمیدانم
چگونه پاک سازم بار راه خود نمیدانم

اگر قصد گریز افتد مرا از جور چشم او
بجز در سایهٔ زلفش پناه خود نمیدانم

بسوی او گرم چون آب و آتش قصد نباید
رسولی من ورای اشک و آه خود نمیدانم

بمه دیدن کسان را هست عید و شادیها
مرا این عید کی باشد بماه خود نمیدانم

پریرویان همه چشمند و او نور رو در این دعوی
ز روی دوست روشنتر گواه خود نمیدانم

مرا در جنت اعلی قرار دل کجا باشد
که جز خاک درش آرامگاه خود نمیدانم

اگر گوید کمال از خاک راه ماست هم کمتر
مس این بحر منتی جز عز و جاه خود نمیدانم

چه خوش بر دولتی زینم که یکدم با تو بنشینم
که سیری نیست از رویت مرا چندانکه می بینم

بچشم ناتوان زینسانکه بر رویم ز خوابم ماتش
نه بیند کس بخواب اکنون که آید بر سر بالینم

شب هجرانت از سر شوق افشاندم اشکی دور از تو
چو گشت از نظر غایب بقیت از دیده سر دوم

گهم پیش سگان خوانی سگ کوی که گدای در
برو هر کس چه بر من کس تعظیم چندینم

لبت را چون بگویم کز دهانت هست نازکتر
که بر هر یک سر موی تو نتوانم که بگزینم

حدیث حسن رخسارت چو گل تا کرده ام دفتر
ورق را از رخ رو بهاست از گفتار رنگینم

مرا گویی کمال آیین عاشق بیدلی باشد
اگر بیدل نیم جانا من از عشق تو بیدینم

چه رنجم از تو گر کشتی بنازم
که نازت عمر نو بخشید بازم

چو کارم جز بریدن نیست از خویش
چرا باشد ز تیغت احترازم

طبیبی شربت دل گر نسازی
ز قند لب بخون دل بسازم

ز ابرویت چو رو آرم بمحراب
سر زلفت برد عقد نمازم

نظر کج تا خستی گفتی با زلف
دو رخ دارد چگونه کج نبازم

سر زلفت مرا عمر دراز است
خداوندا بدین عمر درازم

کمال از بندگان ماست گفتی
بدین اقبال دایم سر فرازم

حقوق ناز و عتاب حبیب میدانم
تو حق شناس نه ای ای رقیب میدانم

نها در سر خوان عشق او کباب جگر
به نیت که نهادن آن نصیب میدانم

چو من کشیده ام از عشق و بیستی فرهاد
چها کشید ز گل عندلیب میدانم

نهفته معنی رنگین بسی ست در خط یار
تو فهم این نکنی ای ادیب میدانم

دلم بزلف تو چون نست آن غریب بس | که شام چون گذرد بر غریب میدانم
صباح چه گفت و شنیدی بمن بگو کن زلف | که عطر سای منم قدر طیب میدانم

کمال غم خورد از درد دل که دلبر رفت
که این علاج نداند طبیب میدانم

دوش با خود ترانه میگفتم | غزل عاشقانه میگفتم
جام بر کف حکایت لب یار | بشراب مغانه میگفتم
شبم از زلف او چو بود دراز | با خیالش فسانه میگفتم
صفت دانهای گوهر اشک | پیش او یکانه میگفتم
در میان ستارها مه را | پیش چشمش بهانه میگفتم
غمزه اش را چو تیر میگفتند | دل خود را نشانه میگفتم
زآتش روی مجلس افروزش | شمع را یک زبانه میگفتم
سر زلفش بشانه میزد باد | اصلح الله شانه میگفتم
گر ز سر میگذشت آب دو چشم | باکس این ماجرا نمیگفتم

تا در صبح سر گذشت کمال
سر بر آن آستانه میگفتم

دل نیست بدستم بر دلبر چه فرستم | جان هست ولی چیز محقر چه فرستم
غم نیست ازینم که فرستم سر و جانش | اندیشه‌ام اینست که بر سر چه فرستم
از دیده بخاک در او جز گهر اشک | نقدی که رسانند روانتر چه فرستم
گر دل طلبد مرهم تیری بسر ریشش | زان غمزه بیدل جز سر نشتر چه فرستم
با دست تهی من از تو بدست مفلس | جز ناله و فریاد بر آن در چه فرستم
بیرون ز دعایی که بر آید سحر از دست | دستم نه دهد تحفه دیگر چه فرستم
چون در آن بام نخواهم که پرد مرغ | بی خط دبیرم خط بکبوتر چه فرستم

زینسان که کمالست زهجران تو گریان
با نامه برت جز غزل تر چه فرستم

دل گرفت از بتان نه رویم | راست گویم دروغ میگویم
مستم از بوی عنبرین مویان | نیست با هشیار یکسر مویم
میکنم زان لب و دهان پرسش | عاشقم نقل و باده میجویم
نام آن لب چو میبرم بزبان | لب بآب حیات میشویم
شادی وقت کس که در همه وقت | با غم روی و محنت اویم
باد اگر خاک من برد هر سو | نکشد مهر دل جز آن سویم

آبرو بابدت کمال بگوی
بتفاخر که خاک آن کویم

دوش آرزوی کشته بودم
با زلف کجش نشسته بودم

پیوند بران طناب کرده
از رشتهٔ جان گسسته بودم

دست من و زلف یار حاشا
بر خویش دروغ بسته بودم

خوش بود دلم بنا بر آن چشم
از غمزه اگرچه خسته بودم

تا بر کف پایش مالم ابرو آسه نهی
صد بار ز باشتک نشسته بودم

از آتش هجر چشم بد دور
آن شب چو سپند جسته بودم

فی الجمله بدولت رخ دوست
از ننگ کمال رسته بودم

دل رفت از دست نهانه دل و دلدارم
سینه از درد جدائی خسته شد افگارم

آخر آمد روز وصل و روزگار عیش نیز
چشم خوبانند بخت و دولت [illegible]

گر بگویم پیش یاران درد بی یاری خویش
بر من بیدل بگرید یار هم اغیارم

بیوفایی بین که جز رنج ستم امید نیست
خاطر یاری نمیجوید بدین مقدارم

گر برنجاند مرا بسیار تر از دیگران
هم برنجم بلکه دارم منت بسیارم

[illegible] غم داند [illegible] زو موش شد مرا
فارغ و آسوده ام از موش و غمخوار هم

با رخ او مهر پنهان چند میسوزی کمال
کاین سخن در کوی شد مشهور و در بازار هم

دل ز چشم او بپای مست شد بیخویش هم
ناز خود گو بیش کن تا میرمش زین بیش هم

چون تمام فارغ نشد از غمزه دلها ریش ساخت
میفشاند از لب خندان نمک بر ریش هم

خاک پای او بدین گفته بودم توتیاست
زینت بود است آن نظر دیدم بچشم خویش هم

کرده ام اندیشه نیکی کی دیگر بشنوم
در غم او قول ناصح پند نیک اندیش هم

سرزنش در عشق او دل داند که ریش
پر بود از درد و بر سر میزند کس نیش هم

وقت قتل تیغ اگر بیجرم میزنی زرم
سرخ گردی در دم و سر بفکنی در پیش هم

گفته گر دیباست نی اطلس ما کمال
با همه عالم پلاس و با من درویش هم

رخت زشتک قمر گفتیم
دهانت را شکر گفتیم

چو شیرین تر ز جانی دوستان را
ز جانت دوستر گفتیم

چو سر عشق ما دانست اغیار
بیاران این خبر گفتیم

غمت گفتا بگوید اندرین راه
ترک جان و سر گفتیم

رقیبت را که سنگ بسیار از تو / چه باشد این نیز گفتیم
مرا نامهربان گفتند گفتی / نگفتم این اگر گفتیم گفتیم
چه رنجی گر کمال آخر چو گفت / دروغی این قدر گفتیم گفتیم

رویت گل سیراب نگوییم چگوییم / آن لب شکر ناب نگوییم چگوییم
آن زلف کمند افکن و رخسار چنین را / در دو شب مهتاب نگوییم چگوییم
تفسیر دو ابروی تو کان سوره نون است / پیوسته به محراب نگوییم چگوییم
دیدیم شب چشم تو در فتنه و یارا / تعبیر چنین خواب نگوییم چگوییم
چوگان سر زلف ترا شد سر گوی / این قصه با حباب نگوییم چگوییم
این چهره و این اشک روان زار بدو / لوح زر و سیماب نگوییم چگوییم
چون قصد کمال از غزل آن عارض زیباست / شعر تر چون آب نگوییم چگوییم

رخ بپوشید و جگر می سوزدم / آتش پنهان بتر می سوزدم
خانه گر آه سازم چون حباب / آه دل دیوار و در می سوزدم
یاد آن لب دل که خون آلود ازو است / چون نمک بر ریش تر می سوزدم
بازش سر بر می کنم بنشین چو شمع / گرچه از پا تا به سر می سوزدم
سوخت جانم ناز او بادش خلاص / گر یک ناز دگر می سوزدم
نامه شوقم کبوتر دید و گفت / چون پرم چون بال و پر می سوزدم
گر ز چشم تر دلش پر شد کمال / من شنیدم کو اگر می سوزدم

زیر لب قند مگر سخنت را گفتیم / گر ترا هیچ نگفتیم دهنت را گفتیم
گرچه گفتیم شب شبخونی دلها شکنی / این سخن زلف شکن بر شکنت را گفتیم
من بجانت که نگفتیم تن تو برگ گل است / بلباس دگری پیرهنت را گفتیم
از سخنهای لطیفم زتری آب چکید / هر صفت کز دل صافی بدنت را گفتیم
دست برداشت بسی سرو سهی / هر دعایی که سحر جان و تنت را گفتیم
ذقنت دیدم و گفتم که تو سیبی و بهی / هر چه آمد بدهانم ذقنت را گفتیم
دل که از تیر تو بگریخت نشانیش کمال / چشم عاشق کش ناوک فکنت را گفتیم

سالها شد که در تک و پوییم / تو بجایی عجب میجوییم
وقت آن شد که از حدیقه انس / گل و ریحان دوستی بوییم

وصف قد تو پیش ابروی تو / کج نشستیم و راست می‌گوییم
شاکری نیست زاهدان ما را / از تو راضی بیک سر موییم
سر فرو برده چون سر زلفت / حلقه حلقه بفکر آن موییم
خلق ریزند خون ما از رشک / گر بگوییم کشتهٔ کوییم
یافتی شاهی دو کون کمال / تا بگفتی گدای آن کوییم

شوخ چشمی چو بخواهد که کشند از نازم / همتی دار که خود را بر یار اندازم
من چو شمعم که گرم سوز بپایان برسد / سوختن پیش رخ دوست ز سر آغازم
پیش مردم اگر از دین نفشاندی سخنی / هرگز از پرده برون می‌نفشاندی رازم
گر صدم عیب بجوید ره رندی شده است / در نهان پاک هنرم هست که شاید نازم
دوش تب داشتم و شب همه شب گریه بدان / که شوی رنجه و آیی بعیادت بازم
بار گفتم که بمن هرزه که گویند کمال / این سخنهای محالست که می‌پردازم
درد جانسوز اگر این و جراحت اینست / مرهم آن بهتر و درمان که از پنهان سازم

شب که زحسرت رخت چشم تباه کرده‌ام / سوخته ماه و زهره را سینه پر آه کرده‌ام
درخور تیغ دین ام پیش تو فرق خویش را / از تو با آفتاب اگر تیز نگاه کرده‌ام
گرچه ز خون کشتگان گشت رقیب سرخ روی / باز منش بدود دل روی سیاه کرده‌ام
ناصح اگر به سینه‌ام روی بخاک راه او / هیچ مگوی کز توبه روی براه کرده‌ام
بود همیشه جان من رستم تو سکینه کشتی / هیچ مرا نمی‌کشی من چه گناه کرده‌ام
خط چو دمید بر رخت مهر دلم زیاده شد / نام خطت بآن نشان مهر گیاه کرده‌ام
آنچه کمال زان دو رخ کرد بیان درین غزل / سهل مبین که فکر آن من بدو ماه کرده‌ام

صحبت عاشق و حبیب بهم / وصل گل وان عندلیب بهم
غم جگر ساخت قسمت من و دل / مرد و خوردیم آن نصیب بهم
بمثال قران نخستین است / دیدن ناصح و رقیب بهم
می‌شکافند سقف مقصوره / نعرهٔ واعظ و خطیب بهم
نیست فرقی میان این دو بزرگ / گر به بینی سگ و رقیب بهم
رنج دیدند و نبض هر دو نخست / از من افسونگر و طبیب بهم
یافت شهرت چو جمع کرد کمال / غزل و معنی غریب بهم

صد جان ز لبت بوام گیریم / تا پیش تو دمبدم بمیرم
چندانکه بخویش میکنیم فکر / جز فکر تو نیست در ضمیرم
ای دوست چه پند خواهیم داد / خاموش که دشمنت بگیرم
صد دل ز غمش اگر پذیرد / گویید بپاره دلپذیرم
بی زلف و رخش نمیتوان بود / چون نیست ز جان و زر گزیرم
در غارت غمزهاش گرفتند / ترکان سیاه دل اسیرم

زد غمزه سوی کمال و میگفت
افسوس که حیف رفت تیرم

عشق تو داغ بندگی بارکش دلم / نام و نشان مقبلی شد بغم تو حاصلم
پیش دو دیده قدر من که بمیان مردمان / غیر خیال روی تو کس ننهد بمقابلم
نیست عذاب خوانده ام نام ز دو بهشتیان / از نظرم مران چه شد خاک در تو منزلم
درد دلم طبیب گو زود معالجت مکن / پرسش و بر در تو به ز شفای عاجلم
دل ز رقیب میکشد و نکر بمن چو بگذری / حیف که بگذرد چنین عمر بکار باطلم
بر سر خاک هر کسی لاله بروید از هوا / من چو روم درین هوس ناله برآید از گلم
گفت کمال عاقبت در سر زلف ما بسی / هم برسیم بشت چون عمر گذشت از حلم

عمریست که در خلوت میکده مستوریم / شب مست و سحرگاهان چون چشم تو مخموریم
کس بوی ریا نشنید در خرقه ما زیرا / چون دور ز بصد فرسنگ از زهد ریا دوریم
در پرده بگوی تو نا یافته ره سوی تو / آسوده ز بستان بهشت و از حوریم
حیران جمال تو ما سوختگان یکیک / پروانه آن شمعیم مستغرق آن نوریم
ای جان گرامی ما تو نوری و ما سایه / با ما چو تو نزدیکی ما از تو چرا دوریم
در دل اگر گوییم کو با تو مجال آن / فریاد که نتوان گفت فریاد که رنجوریم

گویند کمال از عشق شد شهره بدنامی
چون ذره کمیم اما با مهر تو مشهوریم

عید می آید و وقتیست که در مه نگریم / پرده برگیر که از مه بتو مشتاق تریم
از جمال تو که عیدیست بمه نادر است / گر گماریم نظر بر مه تو کج نظریم
هست در عید دگر گشتن ما فکر بعید / پیش روی تو چو محتاج بعید دگریم
زیر زلفت شب قدریست غنیمت شب قدر / یکشب آن عقد بگیریم و غنیمت شمریم
ساقیا باده و نقلی که شد نوبت آن / که دگر روزه خوریم و غم روزی نخوریم
پیش شد غلغل تسبیح تراویح هنوز / بحق روزه گران قلوله با دردسریم
روزه خوردیم و نشستیم هم بنماز تو کمال / که دگر در دو سر خویش بمسجد نبریم

عمریست تا ز ما و تو محروم مانده‌ایم | وز شوق نامه‌های تو سطری نخوانده‌ایم

تا دامنت بدست ارادت گرفته‌ایم | دامن ز هر چه غیر تو باشد فشانده‌ایم

در حیرتیم که بی‌تو چرا زنده نیستیم | در خجلتیم که بی‌تو چرا زنده مانده‌ایم

بیزارم از وجود خود از ماجرای تو
جز با کمال ساده درون باز مانده‌ایم

غم دوست من مغتنم می‌شمارم | نشاطی که بی اوست غم می‌شمارم

ستمها که خاطر ندارد شمارش | از آن غمزه عین کرم می‌شمارم

قدم تا نهاده ره درد عشق | ز بیخی گرت بی قدم می‌شمارم

تو شیرین تری گفتمت با دهانت | بگفتار او را عدم می‌شمارم

ز روی تو مه را بمیزان عقبی | اگر بر شود نیز کم می‌شمارم

گدای ترا پادشه می‌شناسم | فقیر ترا محتشم می‌شمارم

کمال بجان بنده شد خواجگی بین
که خود را چنین محرم می‌شمارم

قراری کرده‌ام با خود که چون در پیش یار افتم | بجا گیسای او پیچم بغلطم بیقرار افتم

مرا گویند چون بینی ز دورش بیخود افتی | دو چشمم چار شد تا کی بدان ره دیده دو چار افتم

بدان سودا که از باغ وصال آید بوی | چو زلفش گاه در گلشن گهی در لاله زار افتم

سرو جان گرامی چون ندارد قدر چندانی | چو اینها پیش تو ریزم ز روی شرمسار افتم

بناوکهای صید افکن خوشا آن غمزه و مژگان | که هر یک در شمار افتند و من هم در شکار افتم

سماع تو کجا ماند بحالات من ای صوفی | که تو قصدا برقص افتی و من بی‌اختیار افتم

بذکر و فکر اگر افتی کمال آنکه بود خلوت
مرا بگذار تا در فکر روی آن نگار افتم

گر تو سر خواهی ز من من با تو بسپارم بخشم | سر چه باشد هر چه دارم در نظر آرم بخشم

گفته از دو بشمر عقدهای زلف من | گرچه بی انگشت دشوار است بشمارم بخشم

گفته بردار از خاک در ما روی خویش | گرچه گرد است آنکه روی تو گر دارم بخشم

گفته نظاره رویم بچشم من گذار | چون تو چشم دیگری غم نیست بگذارم بخشم

گفته شر تا عشقم بخون دل نگار | سازم از مژگان قلم وان نامه بنگارم بخشم

گفته پایم ببوس آزرده مژگان مساز | مردم چشمی دل مردم نیازارم بخشم

گفته زین مرنگهدار آبروی خود کمال
خاک کوی تست آبرو نگهدارم بخشم

گر کام خود از لبت بگیرم | چون خضر بلبها نمیرم

زاندم که تو آمدی بخاطر — فکر همه رفت از ضمیرم

دارم ز غم تو در دل ریش — دردی که دوا نمی‌پذیرم

چون زلف تو کرد دام ایام پایی — هم زلف تو باد دستگیرم

ای باد بهار گر تو خوشبوست — مجلس ز تو رایح عبیرم

بگذر ز نجند و کوهساران — از من که بیار جیب اسیرم

زان برد کمال جور آن شوخ
کو محتشم است و من فقیرم

گر جان ز من دلشده خواهی بسپارم — گر دین روشن طلبش در نظر آرم

رانی ز در خویشم و صد عذر بیاری — سوگند بیاری که من این در نگذارم

خونها رود از اشک میان من و مردم — هر بار که چون اشک نیایی بکنارم

گر چشم ترا یار گشتی روی نمود است — من نیز بان شیوه بچشمان تو بارم

گفتم بقدش هیچ نداری سوی ما میل — گفتا که چو من الفم هیچ ندارم

تا نکند رو از پیش کمال از ره تعجیل
خون گریم و گل سازم و زان راه برآرم

گر بی تو یکی دو دم من بیمار زیستم — از غمزهٔ تو خسته و افکار زیستم

از بس چو نیم ناز دگر داشتی دریغ — شرمنده ام ز ناز که بسیار زیستم

رضوان روضهٔ خضر با بحیات زیست — من با خیال آن لب و رخسار زیستم

کوثر ز رشک تربت من گر چکد رواست — چون سالها بیاد لب یار زیستم

هر بار گر کرشمه مرا غمزهٔ تو کشت — از ذوق کشتن تو دگر بار زیستم

گفتی کشتم ز جمله ترا بیشتر کمال
من بیشتر برای همین کار زیستم

گر دهد دستم گزان عارض نقابش برکشم — بوسه دو از رخ چون آفتابش برکشم

تلخ گردد کام عیش من چو دندان طمع — از لب شیرین چون حلوای نابش برکشم

پیش چشم من مقابل هر خیال از روی دوست — هر که زد خیمه همه میخ طنابش برکشم

سرو را پیش قد او باغبان گر گر کشد — من روم با چشم گریان تا بآبش برکشم

نرگس ار گوید مثال غمزه اش دیدم بخواب — از نظر با چشم مست نیم‌خوابش برکشم

تا حدیث اوست نقل مجلس پیر مغان — دل کجا یک لحظه از نقل و شرابش برکشم

گر شود مطرب بجنش با او چو نی نو کمال
بشکنم گوش نی و چشم ربابش برکشم

گر دل طلبی از من جان هم بتو در بازم — وز دیده خون افشان آن نیز روان سازم

در پای تو غلطیدن کاریست پسندیده / کاری که چنین باشد هر دم ز سر آغازم
گفتم که چه رسمست این روی تو برقع گفت / رسمیست بد و خواهم کاین رسم بر اندازم
گر شمع رسد در تو بگدازمش از غیرت / باری چو همی سوزم بگذار که بگدازم
از ضعف چنان گشتم کاین قصه اگر گویم / همچون پشه در گوشت هم نشنوی آوازم
زلف تو بجان و دل بستست گرو با من / تا تو بری این بازی من کجتر از آن بازم
گر چشم کمال از تو بر جان و جهان افتد / با مردم دون همت من بعد نپردازم

گر بمیخانه حریف می و شاهد باشم / به که در صومعه بنشینم و عابد باشم
وقت آن شد که اقامت بخرابات کنم / تا بکی معتکف گوشهٔ مسجد باشم
دامن پیر مغان گر فتد این بار بدست / من سرگشته چرا طالب شید باشم
سالها بر در میخانه نشینم به از آن / که از این گوشه نشینان مقلد باشم
زهد در صومعه میورزم و این نیست بدی / رندی آنست که در میکده زاهد باشم
بار اگر راه من خسته نکوانند نشید / فارغ از قصد بداندیشی حاسد باشم
زندگی در سر تقوی شد و حیفست کمال / که همه عمر درین فکرت فاسد باشم

گر خود هزار سنگ ملامت بسر خورم / چندانکه زنده ام غم آن سیمبر خورم
آبی که از سفال سگانش رود بحلق / بر زان شراب لعل که از جام زر خورم
ریزم بباده خون جگر چون هم بکار / بی روی یار باده بخون جگر خورم
آید خوشم چو باده که بر نرگسی زنند / مستی که از رقیب تو بر چشم تر خورم
تیرت بچشم خوردم و سیری نشد از آن / بفرست دیگری که بچشم دگر خورم
عمر است یار و خلق جهان در دعای او / من در دعای خویش که از عمر بر خورم
گفتی کمال هیچ مگو آن دهن مپرس / من طوطیم سخن کنم آنکه شکر خورم

گر بس از عشق آن دو رخ میرم / ای گل روضه دامنت گیرم
کاش سازند از گلم مرغی / تا کمان ابروی زند تیرم
دیدم آن رخ بخواب خوش سحری / بخت روز نکوست تعبیرم
پیش رو از نشیم چون زلف / باید اول نهاد زنجیرم
شد سپید همچو شیر موی و هنوز / با لب طفل چون می و شیرم
حرص پیران فزون بود ز جوانان / در گذر ای پسر که من پیرم
پیش خط لب گشود و گفت کمال / لطف تقریر بین و تحریرم

گرچه آن یار بناحق طلب آزارم | گر بیازار برنجم ز خدا بیزارم
نکنند اگر اندیشه از حرمت خونم | بحق حرمت یاری که بیاران با[…]
با خیالش چو حکایت کنم از چشم پر آب | گوش دارید که در میچکد از گفتار[…]
دل از آن روی چه رو بیابان آورد | ورنه میگرد ز زلفش هوس زنار[…]
بوسه زان لب شیرین تو دارم عوضی | تو مس خام طمع بین که چه دعوی دار[…]
تا نوشتم صفت روی تو در دفتر خویش | بوی گل میشنوم هر دم ازین اشعار[…]

گفته در غم ما حال تو چون است کمال
بجگر خسته بدل تشنه بجان افگارم

مرا گویند یاران کیست یار تو چرا گویم | ز مهرویان کدام است اختیار تو چرا گویم
نشسته بر سر راه طلبکاری چو مشتاقان | برای کیست چندین انتظار تو چرا
نماند از خور و غمهای تو نام و نشانی هم | نگویی چیست نام غمگسار تو چرا گویم
کرم باشد مجال نطق پیش تو بروز و شب | سخن جز از سر زلف و عذار تو چرا
اگر بار از قرار دوستی آن زلف برگردد | چرا و چون زلف بیقرار تو چرا
رقیب ار گویدم ای بیخبر از کار و بار خود | بس ای بار رهی بگو با کیست کار تو چرا

اگر خون کمال از غمزه ریزد و از سر مستی
من این بخشش بچشم پرخمار تو چرا گویم

[…] از شراب و شاهد صد بار توبه کردیم | آن توبها شکستیم چون با تو باز خوردیم
[…]ساقی بریز دردی بر درد ما کزان لب | هم تشنگان دردیم هم خستگان دردیم
[…]یم و گشته گویت رقصان و باده نوشان | زین شیوه برنگردیم تا بیخبر نگردیم
[…] چند بر تو خواند طامات زهد و تقوی | طومار زلف بگشا تا قصه در نوردیم
[…]رکس چو باد از آنکو بر خاستند و رفتند | ما خاکیان که آندر بنشسته همچو گردیم
[…]اریم سرخ رویی ز اشکهای رنگین | چون شمع اگرچه گریان با چهرهای زردیم

هر فرد را کمالی باشد بقدر همت
ما را کمال این بس کز هر دو کون فردیم

[…]ی شب خیال رخت بخانه چشم | تو ماهیی ز تو سازیم [...] بهانه چشم
[…]چه افتاد شنیدی گریه چشم مرا | درست این سخنان گوش کن فسانه چشم
[…]ی بخاک چنان بیدریغ دانه بخت | که ما بگوی تو در های دانه دانه چشم
[…]رت چو اشک بیفشند کنار عاشق خوش | چو نور چشم فرود آی در میانه چشم
[…]بد و دل چه غم ار تیره شد سراچه جان | که روشن است ز روی تو باز خانه چشم

شه بتانی و شاهان چنانکه گنج نهند
نهد خیال رخت گنج در خزانهٔ چشم

کمان و تیر چه حاجت ترا بصید کمال
که میکشی بنظرهای آهوانه چشم

من ز نعمت خرم و بیاد تو شادم
درد تو دارم که هیچ درد مبادم

تا ورق روی تو مطالعه کردم
هرچه بخواندم همه برفت ز یادم

قصهٔ سوز درون خویش ببردم
هردم چون شمع در میانه نهادم

تا نبرد از تو بوی باد صبا تن
از دل پرخون غنچه لب نگشادم

روی تو دیدم شبی در آینهٔ جام
جام می از دست من بپای فتادم

سعی نمودم بدستبوس تو عمری
با همه جهد آن مراد دست ندادم

از تو کمال شکسته جز تو نخواهم
زانکه مرید توام من و تو مرادم

ما خانهٔ دل جای تمنای تو کردیم
در دیده چراغ از رخ زیبای تو کردیم

شوریده سری جمله گرفتیم بگردن
وانگه چو سر زلف تو سودای تو کردیم

دیدیم دل و عقل ز خود دور بصد گام
آن روز که از دور تماشای تو کردیم

از پستی و بالا همه کس نعره برآورد
هرجا که حدیث از قد و بالای تو کردیم

هر لحظه بما گرم‌تری از ستم و جور
تا در دل آتش زده ماوای تو کردیم

بر سینهٔ ما چند نهد فرقت تو داغ
آخر نه باین سینه تمنای تو کردیم

چون رفت کمال از نظرت طلعت دلدار
قطع نظر از دیدهٔ بینای تو کردیم

من بی تو دمی بنده‌ام تا زنده‌ام
تا چنینم زنده پاینده‌ام

گفته زیرم همیشه دم چو نی
نی همین از زخم‌ام از زنده‌ام

مردم از گریه بیا بنده نوی
مرده‌ام کوی و بکشن از خنده‌ام

طالع فرخنده‌ام دیدار تست
آفرین طالع فرخنده‌ام

روز روشن برخت بنما مرا
زانکه من در شب قوی ترسنده‌ام

چشم من چون بر کند حاسد ز رشک
چون من او دل چشم او برکنده‌ام

بندهٔ ما نیست میگوید کمال
نیست حجت هرچه گویی زنده‌ام

من طاقت دوری رخ یار ندارم
جز بردن بار غم او کار ندارم

صد بار روند چون خاک در گاه خودم خواند
با این همه در خدمت او بار ندارم

آه از من دلخسته که می میرم و در دست
تدبیر علاج دل بیمار ندارم

خواهم که کنم روز بروی تو شبی را / اینست که از دولت بیدار ندارم

با عشق برآمیختم و ترک خرد گفت / یعنی که سر صحبت اغیار ندارم

گر مرتبهٔ خدمت پای تو نیابم / قربان سگانت شوم و عار ندارم

گویند کمال از سر کویش سفری کن

پابسته‌ام و قوّت رفتار ندارم

ما با غمت تو خرم و آسوده خاطریم / زان لب بکام ما شکری نه گر شاکریم

غایب نه‌ای ز چشم جهان بین ما چو نور / تو حاضری همیشه و ما با تو ناظریم

نظارگی بصورت او حیرتست و ما / حیران جان نگاری کلک مصوّریم

زاهد که جام باده بر آن لب نهاده‌اند / آنرا که نیست معتقد باده منکریم

گفتم بدیر در تو رسیم یا بکعبه گفت / ما را بهر مقام که جویند حاضریم

چون دید کز نظاره آن زلف بیقرار / شوریده روزگار و پراکنده خاطریم

ببرید زلف و گفت بافسوس ما کمال

کز دوری سیم بخدمت مقصّریم

ما از سگان درت بیشتر و کمتریم / عمر گذشت و هنوز معتکف این دریم

زنده بسوز دلیم در شب هجران چو شمع / بین که چه سان زندگی بی تو بسر می‌بریم

گر تو بخواهی بچشم در نظر آریم جان / ور تو بگویی از سر جان بگذریم

بار ره ما سر است منزل آن خاک پاک / چونکه بمنزل رسیم بار فرود آوریم

دیده چو دید آفتاب ذرّه نیارد بچشم / ما که ترا دیده‌ایم در همه کس ننگریم

گرچه درخت مراد هست بغایت بلند / بر تو چو یابیم دست هر یک از آن برخوریم

در مرض عشق ما گفت که چونی کمال

از قبل درد تو شکر که هم خوشتریم

من دلخسته بدرد تو دوا یافته‌ام / رنجها دیده و امروز شفا یافته‌ام

مرده با درد تو و زتن جاوید شده / شده در عشق تو فانی و بقا یافته‌ام

رفته‌ام بر اثر باد ببوی تو همه عمر / خاک پای تو به از باد و هوا یافته‌ام

زاهدان سر سجاده کرامت یافته‌اند / من میخواره ترا در همه جا یافته‌ام

دولت آن نیست که یابم دو جهان زیر نگین / دولت آنست و سعادت که ترا یافته‌ام

شکر ایزد که درین ره بدعاهای کمال

هرچه دل خواسته بود آن بدعا یافته‌ام

من ز بوی تو چو دود دیوانه‌ام / که بمسجد گاه در میخانه‌ام

تا بدان جان جهانم آشنا / هم ز جان هم از جهان بیگانه‌ام

تا بر آن در یافتم جایی قرار / کس نمی‌باید دگر در خانه‌ام

تا غمت بنیاد ویرانی نهاد / یافت آبادی دل ویرانه‌ام

گفته دیوانه ادیبم بکوی / هر کز این کوی بجیم بکش دیوانه‌ام

خسته آن غمزه عاشق‌کشم / کشته آن نرگس مستانه‌ام

سر مکش از سوز ما گفتی کمال / شمع را گو این که من پروانه‌ام

ما در حریم مجلس عشاق محرمیم / با درد یار صحبت و با ناله همدمیم

تا نوبت غلامی آن در بما رسید / هر جا که می‌رویم عزیز و مکرمیم

عاقل خبر نیافت که ما را طریق چیست / دیوانه پی نبرد که ما در چه عالمیم

در دور غصه‌های تو کان مستدام باد / فارغ ز شادمانی و آسوده از غمیم

از خون چو غنچه گرچه دل ما لبالب است / پیش لب و دهان تو خندان و خرمیم

درد سر طبیب گرانست بر سری / ما را که هست خاطر از اسباب بیغمیم

گر حال درد دل نکنی باور از کمال / از غمزه سوال کن که شب و روز با همیم

ما را سر آنست که در پای تو افتیم / چون زلف تو بر خاک قدمهای تو افتیم

بی زلف تو آن خاک رهای سایه گرانست / برخیز تو تا ما همه بر جای تو افتیم

اگه در پای صنوبر قد از مهر / خواهیم که پیش قد و بالای تو افتیم

در آینه بنمای مرا روی دلارای / چون چشم تو تا مست تماشای تو افتیم

یا رب چه خوش است آنکه بخون ریختن ما / فرمان دهی و ما بتقاضای تو افتیم

صد گونه چو گل روی بهر مجلس باز کن / ما را چو نگر بر رخ زیبای تو افتیم

آزاده شود جان کمال از همه اندوه / آن لحظه که با شادی غمهای تو افتیم

بسودای تو دامن ز جهان برچیدم / محنت عشق تو بر راحت جان بگزیدم

پیش از آنم که نبود از دل و جان نام و نشان / در میان دل و جان مهر تو می‌ورزیدم

تا بغایت دل ما مایل خوبان می‌بود / در روی همه سیمتنان روی تو دیدم

خلق در عشق تو بر وجه نصیحت با ما / هر چه گفتند شنیدم ولی نشنیدم

بر سر مستی ما رفت باطراف جهان / تا ز میخانه عشقت قدحی نوشیدم

عار آید دگر از طلعت شاهی ما را / دلق سودای تو آن روز که در پوشیدم

راه پیمود بسی در طلب دوست کمال / دوست در خانه و ما گرد جهان میگردیم

من بجانان ز جان گریخته‌ام
وز جفای جهان گریخته‌ام

آفرین بر گریز پای من
کز غم این و آن گریخته‌ام

خلق در خانه‌ام کجا یابند
که من از خان و مان گریخته‌ام

بر درش دیده‌ام رقیبان را
چون کبک از سگان گریخته‌ام

بنده هرگز گریخت ز آزادی
بر در تو من آن گریخته‌ام

گفتم از من گریز هوائی
گفت من خود از آن گریخته‌ام

گر تو ناگه گریختی ز کمال
من از او هر زمان گریخته‌ام

من ترا مانم بهر بار کجا یار شوم
ور بود نیز وفادار کجا یار شوم

تو مپندار مرا در سبکی شیوه خویش
که بهر جنس چو تو از باد هوادار شوم

گر کشد هر سر موی تو جدا یار دگر
من بهر یک سر موی تو جدا یار شوم

غمزه شوخ تو در دعوی خونم که گواست
گر گواهی ده من بگوا یار شوم

جان شیرین چه از آن لب بریدی نمکدان
چه شود گر من مسکین شکرها یار شوم

پیر با سجده برم ابروی شوخی او لی
که بمحراب نشینان دعا یار شوم

گفتمش چیست که هرگز نشوی یار کمال
گفت من پادشهم کی بگدا یار شوم

ما از تو سخنور جهانیم
صاحب نظریم و نکته‌دانیم

سوز دل ما چو خط برآری
ما مردم نانوشته خوانیم

چون نقش دهان تو معماست
ما نیز همه بفکر آنیم

آن آب بقاست یا فتنمش
چون یافتنش نمیتوانیم

دلهاست دران دلکش از لطف
اینها بکجا کشند ندانیم

زانگونه سواری که مار است
اشکی ز پی تو میدوانیم

گر بود کمال عاشق و رند
الحالة هذه همانیم

ما دست بزلف یار بردیم
صبر از دل بیقرار بردیم

سیم و زر و جان و دل بآن ندر
هر چار باختیار بردیم

جام و دل کرده در سر تیغ
سر نیز بپای دار بردیم

بردیم بخاک مهر از وی
شمعی بسوی مزار بردیم

کردیم رقیب را اشاله
سگ را بستم شکار بردیم

سر در پی آهوان مشکین
چون ره سوی لاله زار بردیم

گر شد ز کمال سرگران یار
دردسر ازین دیار بردیم

ما درین شهر بدام صنمی دربندیم / که بدشنام ازو شاد و بنعم خورسندیم

همچو پرگار ز یاریم جدا سرگردان / تا درین دایره کی باز بهم پیوندیم

از دل سوخته ما چه خبر دارد شمع / بیش ازین نیست که در گریه بهم مانندیم

در غم فرقت او شمع صفت ما دل ریش / که گهی زار بگرییم و گهی در خندیم

یک یک ای باد سحر پرسش ما دلشدگان / جمع در حلقهٔ آن زلف پریشان چندیم

شرح آن زلف پراکنده و راز ابر مپرس / بهتر آنست کزین قصه زبان دربندیم

گرچه رندیم و نظرباز مکن عیب کمال / کاین هنر بس که نه صوفی و نه دانشمندیم

ما از لب تو کام ندیدیم و گذشتیم / تشنه بلب چشمه رسیدیم و گذشتیم

گفتیم دعای تو و از بخت مخالف / از لفظ تو دشنام شنیدیم و گذشتیم

با داغ فراق تو که جانسوز عذابیست / از زندگی امید بریدیم و گذشتیم

یکشب نکشیدیم ترا در بر و مر زو / صد جور و جفا از تو کشیدیم و گذشتیم

در پیشهٔ دنیا که چراگاه دل ماست / روزی دو چریدیم و چمیدیم و گذشتیم

شهد لب تو شربت وصل دگران بود / ما زهر فراق تو چشیدیم و گذشتیم

مانند کمال از هوس آن گل رخسار / صد جا به بیاد تو دویدیم و گذشتیم

ما رند قلندر صفت و عاشق مستیم / معذور توان داشت اگر توبه شکستیم

با هیچکسی کار نداریم درین ملک / ما را بگذارید درین حال که هستیم

آن غافل دنیا طلب از جاه پرستند / شک نیست که ما عاشق پیمانه پرستیم

گر نوش کند جرعهٔ از جام محبت / انگاه بداند که چرا اینچو دو مستیم

تا پی نبرد کس بسر ما ز در خلق / برخاسته در کنج خرابات نشستیم

از کثرت صحبت چو دل کس نگشاید / بر خود در آمد شدن خلق ببستیم

گویند که دیوانهٔ این دور کمالست / شکرانه که از جملهٔ تکلیف برستیم

ما چو قطع نظر از روی نکو نتوانیم / دل بدگوی به بیهوده چه رنجانیم

آنچ ای دل که نکویی مرض خود بطبیب / کاولت صبر بفرماید و ما نتوانیم

محرمی که بصاحب غرض ما گوید / که دگر در حق ما هرچه تو گویی آنیم

زاهد آن به که گذارد بسر خود ما را / زانکه ما مصلحت خود به ازو میدانیم

بیش ازین نیست که او دامن آلودهٔ خود / باز میپوشد و ما باز نمی پوشانیم

ما نه آنیم که گر خاک شود قالب ما
گرد سودای تو از دامن جان افشانیم

خلق گویند که رند است و نظرباز کمال
هر چه گفتند بروی تو که صد چندانیم

نام آن لب بخط سبز کجایی دیدم
کاغذی یافتم و قند در آن پیچیدم

آن خط از شوق نهادم بگریبان در پیش
حرف حرفش چو قلم گریه کنان بوسیدم

نامه زان همه بخون سرخ شد و نیمی زرد
نقش آن نامه چو بر دیده و رو مالیدم

نقطه آن دهن امکان که ببوسم بخیال
که چو پرگار بسی گرد جهان گردیدم

راست ناکرده زبان خواست قلم نام برد
بندبندش از بند جدا کردم و سر ببریدم

دل بگفتا کل از آن دفتر خوبی جزویست
آن خط جزوی سخنی بود ز دل نشنیدم

تا کسی بو نبرد جز تو ز انفاس کمال
چون گل اوراق جریده ز صبا پوشیدم

نیست جز غم پیتو خورد دیگرم
گر وهی سوگند بابت نخورم

مس بسنگ کوی تو ز آنکه عار از بس
گر از آن کمتر نیم ز آن کمترم

خاک پایت بر سر من منتست
باد این منت همیشه بر سرم

بگذرد جان ز من آن ساعت که تو
گویی از جان بگذرد من بگذرم

غیرتم گوید زهی چون جلال
وقت کشتن گر بروی بنگرم

گریه در دو پیرهنی آرد مرا
از تو گر در دست خود میبرم

جان نثار آنجا سبک گفتی کمال
بس گرانست آن سبک چون آورم

نه روی آنکه ز روی تو روی برتابم
نه بخت آنکه دمی صحبت تو دریابم

ندیده ام بجز از دیده همدمی و این نیز
نگاه گریه در آرد میان غرقابم

خیال روی تو در خواب میتوان دیدن
ولی ز درد فراقت نمیبرد خوابم

ز راه دور توجه بدرگهت کردم
بدان امید که فتحی بود از این بابم

مرا ز همت عالی هوای قامت تست
اگرچه در خور همت نماند اسبابم

مرا ز عمر چه حاصل بغیر جان کندن
چو نیست هیچ نصیبی ز وصل احبابم

حدیث عشق و غریبی و بیکسی کمال
بجز صبا که رساند بگوش اصحابم

رود نقش خیال تو زمانی ز ضمیرم
خود من ساده درون صورت هیچ نپذیرم

مرده ام در هوس آنکه بود وقت آنم
که نهی پای درین بیخ و در پای تو میرم

حال خود با که بگویم که شکایت ز تو دارم
یا خلاص از که بجویم که بدام تو اسیرم

بقلم صورت اخلاص نویسم بچه صوت — چون ضمیر تو بود واقف اسرار ضمیرم

کفته حال کمال از غم من در چه نصابست
چه توان گفت همان عاجز و مسکین و فقیرم

وصف دهن تنگ تو من هیچ نگویم — چون نیست ز لطفش خبری بکسی مویم
آن به که نگویم بکس این راز نهانی — تا خلق ندانند که من عاشق اویم
تا زلف چو چوگان توام میبرد از راه — زانرو من سرگشته ندانم که چه گویم
جز بر گل رویت نشود دیده من باز — صد بار چو نرگس اگر از خاک بروییم
با آنکه دل از دست برون شد بتمامی — بیرون نشد از سر هوس روی نکویم
در دفتر عشاق نیایم بحسابی — تا لوح وجود از رقم زهد نشویم

کفتی دل گم کرده کمال از چه نجویی
چون یافتمش بر سر کوی تو چه جویم

مرکه بناکامی دور از لب یار افتم — چون می نبود لابد در رنج خمار افتم
مخمور خراب آمده جانی لب نوشینش — چون خسته بی مرهم مجروح و فکار افتم
هر جا نظر اندازم بی او بدرخت گل — در گریه ببالایش چون ابر بهار افتم
آن یار بمن صد ره نزدیکتر است از من — گر دور دو صد منزل از یار و دیار افتم
با چشم همه شب با مه در گشت مکن تا که — با چارده ماه خود یکشب بدو چار افتم
صد موج زند اشکم از شوق کنار او — گر موج زند دریا باشد بکنار افتم

با زاهد اگر آیم ساکن شود دم گریه
چون پیش کمال آیم در ناله زار افتم

یار من بار دگر میطلبد دانستم — عاشق زار دگر میطلبد دانستم
عارضش آمد و دگر بار پی غمخواری ما — یار غمخوار دگر میطلبد دانستم
ریخت هر چند ز سودای من آن حسن فروش — سر بازار دگر میطلبد دانستم
خون مژگان من از ناز بیارد در چشم — چشم خونبار دگر میطلبد دانستم
من تهی دستم و آینه در پیش بهاست — در خریدار دگر میطلبد دانستم
وی بزد تیغم و بگذشت که بسم آید سست — قتل من بار دگر میطلبد دانستم

غمزه را گفت که گم جو دگر آزار کمال
بر دل آزار دگر میطلبد دانستم

یار گفت از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم — وانگهی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت اگر یابی نشان پای ما بر خاک راه — بر فشان آنجا بدامنها گهر گفتم بچشم
گفت اگر سر در بیابان غمی خواهی نهاد — تشنگان را مژده از ما ببر گفتم بچشم

گفت اگر دو لبت خشک از دم سوزان آه / باز میبارش چو شمع از دو دیده برگشتم
گفت اگر بر آستانم آب خواهی زد به اشک / هم بمژگانت بروب آنجا گل درگفتم بچشم
گفت اگر گردی شبی از روی خوبان بی من جدا / تا سحر کاوان ستاره میشمر گفتم بچشم

گفت اگر داری خیال دُرِّ وصل ما کمال
قعر آن دریا به پیما سر ببر گفتم بچشم

یار اشکم دید بر من شد رحیم / سایلان را دوست میدارد کریم
بر بناگوشت ز مشکینی دو زلف / هر دو می‌افشند بر بالای سیم
چشم مستت ترک نیک اخترست لیک / دل به تیغ غمزه میسازد دو نیم
زان سر زلف و دهان دل آخرت شد ابتر / خون شود چون دال پیوندد بمیم
کس نشد از چشم و زلفت مستفید / کاین سواد نادرست است آن اقلیم
مشورت کردند با دل صبر و غم / آن سفر کرد اختیار این شد مقیم

نیست همدم جز بدرد و غم کمال
خوش بود صحبت بیاران قدیم

آمد لب تو باز بصد نکته در سخن / شیرین حکایتی است که گوید شکر سخن
دیوار گوش دارد و اغیار تیز چشم / ما چون کنیم با تو ز بیرون در سخن

با گیسویت شبی که بپایان برم حدیث / خواهم گرفت با سر زلفت ز سر سخن
از ماجرای اشک منت هم شدی وقوف / گر که اگر بگوش تو گردی گهر سخن
عاشق رخ تو دید و نخست شد بدرو / چون شد تمام گشته نگوید دگر سخن

وصف رخت کمال چو آورد در میان
گفت از همه نکوتر و پاکیزه تر سخن

ای لبت چون شکر و نقل دهان نیز چنان / دل من عاشق نام تو زبان نیز چنان
نور مخصوص عذار از تو جبین نیز چنین / سر غیب است دهان تو میان نیز چنان
شد دوان سوی تو اشکم چو خرامان رفتی / سرو گلرخ چنین آب روان نیز چنان
غم ابروی اگر نیست ترا روز شکار / نیست حاجت بکمند تو کمان نیز چنان
گل ز شوق رخ تو جامه دراند بباغ / بلبل از مستی تو نعره زنان نیز چنان
تشنه خون تو بگو ز بر تیغم بهشتین / در دل خسته مرا بود گمان نیز چنان

یار میخواست که بیجرم شود کشته کمال
هر چه میخواست دل یار شد آن نیز چنان

آمد درون دل غمت دیگر نمی‌آید برون / سودای آن زلف از سینه از سر نمی‌آید برون
تا رخ نپوشی کی شود از دیده اشک ما روان / پنهان نگشته آفتاب اختر نمی‌آید برون

شوق بهشت و حور عین سودا فکند آن من
از دل برون آمد همه دلبری اندرون

نقاش چین بر صورتی کانگیخت در بتخانها
هر کز [illegible]

تا دل برفت از همه بنشست در رو بیدا نشد
آیینه را بی [illegible]

گفتی برون آی از در بزم نشین تخاک آستان
شه هرچه گوید زان [illegible]

تا تو زلف بی رو بند از کوی تو دلهای ما
ما را به حکم پادشاه لشکر نمی آید برون

از غمزه چشم خونیت بر ریش دل زد نیشتر
خونها برون آمد ولی نشتر نمی آید برون

چشم کمال از تلخی هجر تو شد گوهر فشان
بی تلخی از بحرها گوهر نمی آید برون

آتش دوری دل ما بر نتابد بیش ازین
داغ هجران جان تنها بر نتابد بیش ازین

تن که چون مویی شد از غم چند بدوست بمانیم
زحمت مو چشم بینا بر نتابد بیش ازین

پیش یار سرو بالا آفتاب و ماه را
دعوی خوبی ببالا بر نتابد بیش ازین

همچو آب از لطف بیناید بر سیمین یار
هیچ سرو سیمتن را بر نتابد بیش ازین

گل سوی او خواست شد دامن کشانش گفت خار
دامن بیرون اینجا بر نتابد بیش ازین

ما تماشائیش کامی میکنیم آنهم ز دور
نازکست آن رخ تماشا بر نتابد بیش ازین

عکس او در شیشهای اشک بین دیگر کمال
کان پری نظاره ما بر نتابد بیش ازین

ای غمت [illegible] غم جان عاشقان
از تو پر شادی جهان عاشقان

تیغ غمت سوا و البوجه ماست
آن برد بر رخ نشان عاشقان

ذکر قامت روی حیف
این بود دور زبان عاشقان

تا از هر طرف در جوش شد
کیست آیا در میان عاشقان

تا فزون از عاشقان باشم بسی
عاشقم بر عاشقان عاشقان

گر بجانان زندگی یابی کمال
زندگی یابی بجان عاشقان

ای خوش آن باد که از کوی تو آید بر من
منت خاک درت باز نهد بر سر من

نفروزد شبم از مه که فتد بر در و بام
خانه روشن کن و چون شمع درآ از در من

تیره جاییست دل سوخته بر دیده نشین
که بود دیده ز رخ خانه روشنتر من

شربت وصل بده از لب جان بخش مرا
که تب هجر تو بگداخت تن لاغر من

باد پیراهن کسی بر من بیمار زند
از ضعیفی چو مگس باد زند پیکر من

هیچکس گرد من خسته نگردد چرا
آه و فریاد ز برگشتگی اختر من

هرچه جز شرح غمت در قلم آورد کمال
آب چشم آمد و شست از ورق دفتر من

ای غمت قوت جان سوختگان / داغ عشقت نشان سوختگان
کرده عشقت هزار سینه کباب / شده تا میهمان سوختگان
در دل ما و جان زدی آتش / سوختی خان و مان سوختگان
آتش جان من دلا کشتی / نکنی خام نان سوختگان
آگه از راز شمع پروانه است / تو چه دانی زبان سوختگان
پیش آتش کباب گریه کند / بر دل خون جگان سوختگان
چشم بد را سپند سوز کمال / گر سفتی میان سوختگان

ای بدل نزدیک و دور از دیده گریان من / نیستی غایب زمانی از دل من جان من
گر نمیخواهی ز وصلم شادمان باری مپرس / کان فلان چون میگذارد در غم هجران من
درد اگر اینست از هجرت من دلخسته را / نیست الا جان سپاری چاره درمان من
دست عشقت خون من چندانکه ریزد بیگناه / گر بگیرم دامنت دست تو و دامان من
دوش در لبهای قیبان سوخت من همچو شمع / چون شدند آگه ز سوز گریه پنهان من
بعد ازین شب بر درت آهسته خواهم ناله کرد / تا سگانت را نباشد زحمت از افغان من
گفته ای باجگونه زیستی چند بس کمال / راست فرمودی بلی هیهات این یک جان من

ای عادت قدیمت دلهای ما شکستن / بر خود درست کردی عهد و وفا شکستن
ترسم که پای نازک آزرده سازی از دل / این آبگینه تا کی در زیر پا شکستن
با دام و پسته غمزی کردند زلب و چشم / چشم و دهان هر یک باید جدا شکستن
سر بر خط تو دارم همچون قلم چه موجب / راندن بحجت مردم مردم مرا شکستن
[...]ف و رخ رها کن تا بشکنیم زلفت / یک آرزو چه باشد در عمرها شکستن
صوفی شهر ما را تا نبشد عصای توبه / در عشق فرض باشد بر وی عصا شکستن
پیش کمال وصلت ملک دو عالم ارزد / رسم است مشتری را اول بها شکستن

برخ قدر گل و گلزار بشکن / سخن گو قند را بازار بشکن
اگر خواهی شکست مشک در چین / ز زلف عنبرین یکبار بشکن
بمژگان چون نمایی نیزه بازی / سنان در سینه افکار بشکن
شکست من دلت گر میکند رایش / بدرزی خاطرم صد بار بشکن
شکفت ای باغبان اطراف گلزار / قفس بر عندلیب زار بشکن
نظر هم غنچه ام آید پدید ای سرو / بچشم نرگس ای گل خار بشکن
بزن سر بر در میخانه صوفی / دماغ عقل دعوی دار بشکن

برویش سجده کن با موی بگذار / مسلمان شو بت و زنار بشکن

کمال این توبه صد جا شکسته / بیا دستش ده و چو زلف یار بشکن

بحر عشقت بحر بی پایاب گفتن میتوان / دُرّ وصلت گوهر نایاب گفتن مشکل است

چشم گریانی که گوید با تو دستی ده مرا / گرچه گستاخیست در غرقاب گفتن

که کنم با چشم و دل که گر نخفت خود حدیث / پیش بیداران حدیث خواب گفتن

ابرویت از گوشه گیران دل اینها چو مسرود / قول حق در گوشه محراب گفتن

گر نشد گفتن بآهو وصف چشمت چون گریخت / از خطت حرفی بمشکناب گفتن

بلبلان شب تا سحر از گل حکایت میکنند / این حکایت با گل سیراب گفتن

غم مخور چون زاهدان خشک را / تا غزلهای ترا سیراب گفتن مشکل است

با درد تو از آمید نتوان / از داغ تو هم رهید نتوان

گر تیغ ببارد از تو بر سر / از تیغ تو روی برید نتوان

چون از همه دلبران گزینی / بر تو دگری گزید نتوان

رخساره چو زر چه سود ما را / وصلت چو بزر خرید نتوان

رویت مه عید عاشقانست / بر دم مه عید دید نتوان

سیب ذقن شکر دهانان / بوسید توان گزید نتوان

گویند کمال پیت کن آه / بیتت سخن شنید نتوان

بر درت بی آب شد اشکم ز بسیار آمدن / بعد ازین خون خواهد از چشم گهربار آمدن

ای دل از آهسته آمد میکشی چون آه خوش / باید از خود شد بدر وانگه بر یار آمدن

گر بصد بندم نگهدارید چون آب روان / خواهم از شوق گل گریبان بگلزار آمدن

چون بدور رویش ای گل حسن بی‌وفاست رو / از چمن دامن کشان تا کی ببازار آمدن

زاهدا شرمت نمی‌آید از آن چشمان مست / پیش اصحاب نظر تا چند هشیار آمدن

گر ملولی کامدم سوی تو دشنامم مده / درد هجر خواهم بذوق آن دگربار آمدن

چون طبیب عاشقانی رنجه شو سوی کمال / هست قانون اطبا پیش بیمار آمدن

بدیده سوی تو حیف آیدم گذر کردن / نشان پای تو آزرده نظر کردن

نهاده‌ایم همه سوی آستان تو روی / بعزم کعبه مبارک بود سفر کردن

لب تو همدم ما چون نیم زان سر زلف / ز ذوق جان که تواند تبرک سر کردن

دعای جان تو گویم همیشه پیش رقیب
که بی دعا نتوان از بلا حذر کردن

ز بیم آنکه بدرمان حوالتم نکنی
ز درد خویش نیارم ترا خبر کردن

بکشتنی از پی تو تیز میکنم شمشیر
کراست صبر بقربانی تیزتر کردن

علاج درد خود ار پرسی از طبیب کمال
در آن مقام زبان بایدت بدر کردن

ما باز دل نهادیم بر جور دلستانان
ما را بجا گذارید یاران مهربانان

از بیم بد زبانان بیرون نمیتوانیم
الا بزیر لبها نام شکر دهانان

با چشم و غمزه تو افتاده جان شیرین
همچون مویز باشد در دست تر کمانان

خال تو خورد خونم تا داشت باغ از رخ
آری حرامخواره باشند باغبانان

چشمان بکشتن ما تا چند رنجه سازی
بخشای تا توانی بر حال ناتوانان

در زلف تو مقید جا نیست هر تهی را
بگذار تا فشانند آن زلف جان فشانان

دلبر چو خط برآرد سوزد کمال جانت
این حرف یاد دارم از نانوشته خوانان

برگ گل خواندمش از لطف برنجید ز من
مگر این نکته رنگین نپسندید ز من

آن پریچهره که دیوانه خویشم کرد
چه خطا دید که چون بخت بگردید ز من

ظاهرا برگ کسی نیست چو گل سرو مرا
ورنه چون غنچه چرا روی بپوشید ز من

تا بمهر تو چو ابروی تو پیوستم دل
چون سر زلف بر آشفتی و ببرید ز من

شب برآمد ز دم از شوق چنان فریادی
که سگ کوی تو در خواب بترسید ز من

بوفایت که من امروز بغایت خجلم
از رقیب تو که بسیار جفا دید ز من

سالها منتظر پرسش او بود کمال
عمر بگذشت دریغا و نپرسید ز من

ترک دل گفت اند و چشم و دل ز بیم غمزه خون
ترک از ده رفت و سهم او نرفت از ده برون

چون نهاد او وسمه بر طاق ابرو کجکشش
نیست چون چشم تو شوخی زیر طاق نیلگون

عاشق فرد از ستون خانه هم در رو جشتت
ساخت فرهاد از پی آن خانه خود بیستون

طالب سیمرغ باش و کیمیا لیکن مجوی
از بتان مهر و وفا در عاشقان صبر و سکون

گفته بودی ترک سر کن تا ببوسی پای من
آنچنان کردم که فرمودی چه میگویی کنون

سوز ما از گریه شد چون آتش از روغن جدا
شمع را آری ز نم اشک آید فزون سوز درون

دور از آن لبهای خندان چشم گریان کمال
طفل آب افتاده را ماند که باشد سرنگون

چه خوشست ار تو بوسه بخشی بناز گردن
ز لب تو وعده دادی بس وعده باز گردن

من و دل سیه چو خالت نکنم شکیب از آن لب / ز شکر کجا تواند مگس احتراز کردن

بسؤال بوسه از ما چه کنی بخواب مژگان / در منعمان نشاید ز گدا فراز کردن

رخ خوب باز بکشا که قیامتست پیش تو / چو قیامتست باید در خلد باز کردن

بسجود پیش قبله بنهم خیال رویت / که حضور باید اول پس از آن نماز کردن

ز در عاشقان را حرم کجا کشند دل / چو تو کعبه و آنکه سفر حجاز کردن

تو که کمال باری که بساط قرب جستی / بحد کلیم باید پی خود فراز کردن

چشم اگر اینست و ابرو وین ناز و عشوه این / الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

میکشی ناوک ز مژگان در کمان ابروان / که بدانم میکشی ای نامسلمان کین بدین

گر پری میگویدت من با تو میمانم مرنج / بی ادب گر آدمی بودی بگفتی این چنین

دوش اندک برقعی از پیش رخ برداشتی / داشت ماه آسمان پیش تو رو بر زمین

گر ملولی از حریم دل که تاریکست و تنگ / دین ماهست روشن بعد ازین آنجا نشین

کمترین اقبال من بنگر که خود را بر درت / از در اخلاص میدارد غلام کمترین

بعد ازین کم جوی آزار دل ریش کمال / هرچه در دل داشتم گفتم تو دانی بعد ازین..

چو زلف یار ز خود دلا رست بریدن / که اختیار کنی خاک پاش بوسیدن

دلا چو در حرم عشق میروی خود را / چو شمع شرط ادب نیست در میان دیدن

بخاک بوسی پایت هنوز دارم چشم / در آن زمان که بگیرم بخاک پوسیدن

اگر نه داعیه شبرویست زلف ترا / چه موجبست بدامن چراغ پوشیدن

بکشت پیچش آن زلف تابدار مرا / چنانکه دام کشد مرغ را ز پیچیدن

همیشه گرد تو خواهیم چون کمر گردید / که گرد موی میانت خوشست گردیدن

کمال وصف میانش اگر کنی تحریر / قلم بباید باریکتر تراشیدن

حدیث یار شیرین لب نگنجد در زبان من / که باشم من که نام او برآید بر زبان من

رقیبم روزی از چشمت بکشتن داد بغمازی / هنوز آن مژده دولت فزا از گوش جان من

کمان میبردمی کان بت بسرو بوستان ماند / چو دیدم شکل او شد راست قد چون کمان من

غم او ناتوان دارد بجان میجوید آزارم / چه میجوید نمیدانم ز جان ناتوان من

نسیم دوستی آید سگان آستانش را / پس صد سال اگر یکیک ببویند استخوان من

چنین مرغ خوش الحانی که من باشم روا باشد / که خارستان آتش دیده باشد گلستان من

کمال ار بشنود سعدی چنین زین غزل گوید.. / که خاک باغ طبعت باد آب بوستان من

خبری یافتم از یار پسر سید زمن — تا بیارید بر من خبر دار و رسن
خبر دار و رسن رایت منصور بود — خبر رایت منصور بود قلب شکن
خبری یافته‌ام از گل و از باد بهار — خبر باغ و گلستان چکند دفع حزن
خبری یافتم از نکهت پیراهن دوست — بخطا چند دوید از پی آهوی ختن
خبری یافتم ای جوهری از معدن لعل — تو چرا میروی از بهر عقیقی بیمن
خبر معدن لعل آن لب شیرین باشد — لب شیرین نبرد تلخی لبها ز دهن
خبر نکهت جانان چه بود مژده جان — مژده جان چه بود صحبت عقل و دل و تن
خبری یافته‌ام از دولت وصل نبوی — تو کجا میروی از بهر اویسی بقرن

خبر وصل نبی مژده آن دوست کمال
ختم شد قصه آن روی بوجه احسن

خواجه چرا نشسته خبر که رفت کاروان — باره به بند و شو تو هم در پی کاروان روان
قصر امل چه میکنی روضه دلگشا ببین — کلبه فقر خوشتر از شاه‌نشین خسروان
ریخت بهار زندگی برگ تو و تو بیخبر — بر سر گل چو نرگس مست شراب ارغوان
نفس که کوه برکند مرد خدا بیفکند — پنجه شیر بشکند زور هزار پهلوان

روزه گرفت پارسا ورد چه خواند و دعا — گرسنه سه روزه را بر سر خوان خود بخوان

چیست کمال جنت عدن که بگذری ازو
از همه میتوان گذشت از در او نمیتوان

خواسیم نقد جان و سر در پای جانان ریختن — بر خاک کویش خون اشک از چشم گریان ریختن
هر گرد دردی کز ره شوخش که آورد بجان — در خاک هم نتوانم آن از دامن جان ریختن
مجروح تیر غمزه را گفتی ز لب سازم دوا — سودی نمیدارد نمک بر زخم پیکان ریختن
بر خوان حسن خود نکو کردی پریشان زلف را — عادت بود بر روی خوان سبزی پریشان ریختن
زینسان که دامنهای لطف از جان و دل پر کرده — جانهای ما در زیر پا خواهی ز دامان ریختن
تا بر درت هر کس روان چون آب چشمم میکند — بر خاک آنره خارها خواهم ز مژگان ریختن

از گریه آب آمد فرو در خانه چشم کمال
باشد خرابی خانه را اکثر ز باران ریختن

دوستان مرحمتی بر دل بیچاره من — که برفت از بر من یار ستمکاره من
دل تنها دم من بیکس بهلاک تن خویش — چکنم در غم او نیست جز این چاره من
وای بر جان من از بیکسی و تنهایی — گر نبودی غم او مونس و غمخواره من
هوس لعل لب و بخرابات مغان — گرو صد پاره دلق دو صد پاره من

ای صبا گر بگذری از کوی دلارام گهی
باز پرسی خبری از دل آواره من

دارم امروز سر آنکه کنم جانبازی
تا قدم رنجه کند دوست بنظاره من

گر نیاید بزبان سوز تو چون شمع کمال
خود گواهیست بر و گونهٔ رخساره من

داری لب و دهانی شیرین ولی چه شیرین
بر رخ خطی و خالی مشکین ولی چه مشکین

غارتگریست زلفت ظالم ولی چه ظالم
عاشق کشیست چشمت بیدین ولی چه بیدین

از ماه رنگ گیرد هر چیز و اشک ماهم
از عکس آن دو رخ شد رنگین ولی چه رنگین

بینم بهشت شاید در خواب خویش که شبها
دارم ز آستانت بالین ولی چه بالین

بیمار بود عاشق زانکه که نوش بادش
از قند ساخت شربت نوشین ولی چه نوشین

آبست آب آن بر در آب آسنگ باشد
در بر ترا ولی دل سنگین ولی چه سنگین

در خیل دلبرانی سلطان ولی چه سلطان
پیش کمال بیدل مسکین ولی چه مسکین

دلبر نازک دل من هر زمان رنجد ز من
گر لبش گویم بجان ماند بجان رنجد ز من

گر ببندم نقش نوشش در خیال آید بجنگ
گر برآرم نام آن لب بر زبان رنجد ز من

چون نگویم نیست در خوبان ملایمی و لطف
زین شکایتها نخست آن دلستان رنجد ز من

فتنه انگیزی و شوخی را اگر عیسیم
اول آن چشم انگهی آن ابروان رنجد ز من

دوستی دارم ز خوبانش همه دانند که او
من چه غم دارم که این آزار و آن رنجد ز من

خاطر جانان و جهان من چو باشد برقرار
سهل باشد گر دل خلق جهان رنجد ز من

در دو سر کم ده بناله آن سگ کو را کمال
گر نمیخواهی که یار مهربان رنجد ز من

در سر زنجیر زلفش من بی عقل و دین
باز در پیچیده ام هذا جنون العاشقین

دی طبیبت آمد بپرسش بر سر بالین من
گفت بینم زحمت تو گفتمش زحمت ببین

پیش لب خال سیه آن دو رخ گر جا نمی داد
ساده کی باشد مگس را ار شکر گردد امین

چون نشستی ای ترا از نرگس روان بنشین بخاک
تو نقد یار من مانی بیا در جان نشین

لطف آن قامت که پیراهن ازو شد میشکفت
ترسم آن ساعد که بنهد در میان آستین

آستین بوسست چو کس را بر نمی آید ز دست
دامن ما خاکیان چون زلف یاری برمچین

یا نشان ده پیش تیغم یا نشین پیش کمال
من نخواهم عمر بی تو یا چنان کن یا چنین

دل که میرفت ز خود چون زه و باز پس چنین
چشم و ابروی ترا شیوه چنان باز چنین

من بیدل چو زدم با تو با اخلاص درون
قلب چون نیست مرا اینهمه مگدار ز چنین

تیر خاکی نبود رسم که دور اندازند / خاکیم من ز خودم دور مینداز چنین
واعظ آن گوش که پند تو شنیدی همه وقت / شد ز فریاد تو کر بر مکش آواز چنین
همه مهیاست بآن غمزه دل پر خون را / کس نشد همدم و همراز بغماز چنین
چون شوی قاصد جانها بنه از من بنیاد / بار آید همه کار تو مکن آغاز چنین

گفته جای تو بر خاک در م است کمال / آن محل نیست گدا را مکن اعزاز چنین

دلا تحفهٔ جان بجانان رسان / نیاز گدا پیش سلطان رسان
زمین بوس موران گشته نحیف / بخاک جناب سلیمان رسان
شنیدم که چشمت مسلمان کش است / مرا پیش آن نامسلمان رسان
از آن زلف و لب بند و چاه ذقن / مرا مژده بند و زندان رسان
حدیث سر ما و پای حبیب / چو از سر گرفتی بپایان رسان
چو اشک من این ماجرا گوش دار / یکایک بدرهای غلطان رسان

ز سیلاب مژگان رود خون کمال / بجیحون خبر از نم باران رسان

دل من عاشق یاریست که گفتن نتوان / روز و شب در پی کاریست که گفتن نتوان
این همه چهره که کردیم بخونابه نگار / از غم روی نگاریست که گفتن نتوان
وین ندم که ز خون خاک در تست ز اشک / بر دل از دیده غباریست که گفتن نتوان
دامن حسن تو گلی کی بکف آرم ز رقیب / در ره او بخیه خاریست که گفتن نتوان
چشم خونریز ترا دوش بخوابم کز بخت / در سرم امروز خماریست که گفتن نتوان
با تو ای سنگدل از من که رساند که مرا / بر دل از هجر تو باریست که گفتن نتوان

سهل مشمر که ز زلف تو در افتاد کمال / که درین دام شکاریست که گفتن نتوان

دل نثار زلف جانان کرد جان خویشتن / جان چو هر مرغ از برای آشیان خویشتن
قمری عاشق که نالان بود بر بالای سرو / در سرا و کرد آخر خان و مان خویشتن
همچو شمع از انگبین کام ز شیرینی بسوخت / تا گرفتم نام آن لب بر زبان خویشتن
از لبت کردم سخن بگذار تا میرم / چون آینه ندیدی بشکستم دهان خویشتن
درد سر آورده ام بر در ببالش زر بیای / دفع کن درد سری ز آستان خویشتن
گر نداری باور از بیماری این ناتوان / خود ببین اینک بچشم ناتوان خویشتن

میخورد خون جگر همچو بجای جام کمال / میخورد سوگند باور کن بجان خویشتن

راز عشقت ز دل آمد بزبان / مهر در ذره نهفتن نتوان
گفتی از چشم تو خون می‌آید / هر چه می‌آید ازو در گذران
دهنت دیدم و گفتم شکر است / گفتمش هر چه خوش آمد بزبان
لاف اگر زد بقدت سرو چمن / گو بیش اینک گو اینک چوگان
نسبت روی تو کردند بماه / ماه چرخی بزد از شادی آن

گفته‌ای خون تو ریزیم کمال / انتظارم که کشی بابش بران

روی او از زلف دیدن میتوان / گل بشب مهتاب چندین میتوان
گرچه زلفش در سر تا پا خطاست / این خطا از وی کشیدن میتوان
گشتنی مرغی که باشد خانگی / گر ببام او پریدن میتوان
با لبش در میوه شیرین وصل / گر رسد وقتی رسیدن میتوان
از دهانش چشمه آب بقا / گر بقا باشد چشیدن میتوان
دل ز زخمی از تو ترک ناله کرد / وقف مرهم آرمیدن میتوان

دیده عکس جان در آن عارض کمال / عکس رو در آب دیدن میتوان

زیر پا دامن کشان زلف دوتای او ببین / بر زمین افتاده چندین سر بپای
جنت اعلی و طوبی فکر دور است و دراز / بر گذر زان سوی و قد دل ربای او
توتیا را گر خیال چشم روشن کردنیست / گو بچشم ما بیا و خاک پای او ببین
گه بغمزه جنگ جوید گه بعارض آشتی / تن زنان مائیم و آن جنگ و صفای او
دیده رای پای بوس سرو دارد جوی آب / تا چه غایت روشن و عالیست رای او
دل هلاک جان خود میخواست پیش تو دعا / عاقبت حق مستجاب آمد دعای او

با سگ کویش سر همصحبتی دارد کمال / از محبان همت کمتر گدای او ببین

ز نشاط و عیش بادا لب تو همیشه خندان / شکر است آن نه لبها گهر است آن نه دندان
بدهان تنگ فرما که ز حقه مرهمی ده / چو چکیده تازه گردی سر ریش دردمندان
بغبار گرد روی تو خطی نوشته دیدم / که بحسن از آنچه بودی شده هزار چندان
قلم مصوران گو سر خود بگیر و میرو / تو بیا و صورت خود بنما بنقشبندان
به بتان آهنین دل نشوی مقابل / که تو آبگینه داری و نه حریف سندان
چو مجال بوسه افتد بلب نیاز صوفی / تو و آستان زاهد من و آستان رندان
نهی کمال خود را ز سگان آستانش / که بپایه بزرگی نرسند خودپسندان

زلف بر دوش آن پری از ماهتاب آمد برون
گوییا از سوی چین صد آفتاب آمد برون

دور سازم گفتم اشک از چشم تر با آستین
چشم چندانی که کردم پاک آب آمد برون

میرود آهم بگردون تا ز دل خون میرود
دودی از روزن ز خوناب کباب آمد برون

کاو کاو خرقها کردند در دور لبش
ز آستین صوفیان جام شراب آمد برون

گر ز دل بیرون شد و بنشست در چشم چه باک
بود گنج حسن از کنج خراب آمد برون

بوسها دادم حمایل را که از بهر رقیب
چون گشودم فال آیات عذاب آمد برون

تا نیفتد در دویدن پیش پا لایش کمال
از در خلوت بتعجیل و شتاب آمد برون

سوخت جانم تا ز باد افتاد زلفت در ذقن
تشنه را جان سوز داری چون بچاه او رسن

دیده ام جیم دهان و نون ابروی تو دید
نقش آن بستم بدل چون تیغ و مهر و نقش تن

دلبرا از برون پیرهن باشد خیال
زانمیان او را خیالی در درون پیرهن

میکند سرو از فضولی پیش آن گل پا دراز
ای صبا چندانکه پایش بشکنی بر وی بزن

گر در آرد سر بمهر آن زلف بر رخساره نه
چون مسلمانان نکو زنار بر آتش فکن

ما نصیبم و گدا دایم ندارد گوشها
تا بزر او را تعلقهاست چون در عدن

نیستی و شکستی باشد دوا بهر کمال
چون نداری دل که داری و شنا سیر از آن نرگس

سوختی ای ماهم جانها در درون ریش پیش من
آتشم بنشان و بنشین دمی یکجا بپیش من

شاکرم ز انعام مخدومی که گفتی بار قیب
پیشتر ده بخش غم با عاشق درویش من

ای که همچو چاکر شدی هم بنده یار خویش را
گر نداری عار هم یار هم توی هم خویش من

گفتم ار نوشی نباشد کم ز نیشش آنگه
با دل مجروح تا کی رنجه سازی نیش من

بهر پیکان در نزاع افتاده شد جان و دل بهم
گر بجان تیری رسد از ترک کافر کیش من

عقل گفت اندیشه دور است از غم کوی دوست
خاک بر اندیشهای عقل دور اندیش من

یاد جان کردی مرا از لب جانان کمال
یاد دادی مرا پراکندی نمک بر ریش من

سرو می ماند بقد یار من
خاکپای سرو از آن زد بر سر چمن

میکنند از لطف خود با تو حدیث
غنچه و سوسن زبان پیدا و دهن

گل ترا او دو مرا یار عزیز
صحبت تیغ سفید از صد پیرهن

زلف او دایم رسن بازی کند
تا کشد دلها از آن چاه ذقن

نقل جان افشان ز لب بر خوان عشق
باز شوری بر نمکدانها فکن

تا نمی آیی تو پیش عاشقان | عاشقان را جان نمی آید بتن

خواهشت دل بود بردی از کمال
جان من دیگر چه میخواهی ز من

سوخت بداغ غمت چنان دل که نماند ازو نشان | پیش من آ و می نشین آتش جان من نشان
تشنه مرا تشنگی آمده بود جان بلب | داد ز آب زندگی خال لب تو ام نشان
مستی ما بچشم تو سر بجنون کشید یقین | چون بکرشمه او جمله شویم سرخوشان
تا فلکی زیر پا جان همه جهانیان | دست ز آستین بکش دامن زلف برفشان
پند نصیحت کسان تلخ کنند عیش من | ناصح تلخ گوی را چاشنی ز لب رسان
من نه باختیار خود میروم از قفای تو | آید و کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

بهر چه کسی اگر عطر بر آتش افکند
سوخت کمال عود جان از هوس پریوشان

شبی خواهم چو شمعش لب گزیدن | بدین قول از زبان باید بریدن
چو آن لب در خیال آرد دو چشمم | چو آب زندگی گیرد چکیدن
ندانم اشک خونین از پی کیست | که دم بر دم فتادش بر دویدن
مرا چشمی گرت بینم چه باشد | بچشم خود گناهی نیست دیدن

۱۷۸

حدیث حسن گل نازک حدیثی است | ز بلبل باید این معنی شنیدن
مگو با باغبان برید از آن سرو | که حیف است از چنان سرو بریدن

کمال از زلف و الست و خیالت
چنان دالی بانگشتان کشیدن

شبی بگذرد بر دو چشم اشک گلگون | که از دل بر ما بیار و شبیخون
گر آیمه پذیرد بمن آه و ناله | از این بیشتر عشق فرستم بگردون
خیالت چو در آب چشمم نشیند | بگویید بنشست شیرین گلگون
کجا ایستد آهوان پیش چشمت | که دارند از تو جگرهای پر خون
چو یاد آید آن ابروان در نمازم | نخوانم بمحراب جز سوره نون
ز لب چشمه زندگی نوشدارو | طبیبست شفا بخش و داری بقانون

کمال اهل حکمت چو شعر تو خوانند
از این خوب ترکیب خوانند معجون

عشق حالیست که جبریل بر آن نیست امین | صاحب حال شناسد سخن اهل یقین
جرعه بر سر خاک از می عشق افشاندند | عرش و کرسی همه بر خاک نهادند جبین
مرغ فردوس درین پرده نوا ازد و بستان | طوطی قدس ازین آینه کرد تلقین

حاصل نشوی که فرو رفته کلک و ورق قند — مشهر کانند که اقرار ندارند بدین

شب قدر است مرو وین حق وین بخواب — که سر زنده دلان حیف بود بر بالین

ای که روشن نشدت حال دل سوختگان — همچو شمع از سر جان خیز و در ایشان بنشین

وین بخت کمال از نظرت روشن باد

این دعا از من و از خلق جهان باد آمین

عاشق گشت دلم باز نخواهم گفتن — سر مویی بکس این راز نخواهم گفتن

وصف ابروی که ابیات نظر با نهان — پیش رندان نظر باز نخواهم گفتن

گر بپرسد ز من آن غمزه که خون که ریخت — هرگز این راز بغماز نخواهم گفتن

گله و ناز و عتاب تو با آن ابرو و چشم — گر کشی صد رهم از ناز نخواهم گفتن

پیش بالات که و شهرت طوبی بشکست — سخن سرو سرافراز نخواهم گفتن

در مقامی که برانم سخن از سنگدلان — جز حدیث تو در آغاز نخواهم گفتن

گر بگویم ز سگ کوی تو در وصف کمال

جز باکرام و باعزاز نخواهم گفتن

قدت آن یا الف یا سرو سهی — بگویم راست هم آن و هم این

خط سبزت ز رخ دل برد آموخت — که طوطی گیرد از آیینه تلقین

زهی چاره مرا در دو سری نیست — چو خاک آستان تست بالین

بروی زلف را طی مکان است — که شب در روم باشد روز در چین

زهی فرهاد و شیرین کاری او — که دنیا گرد و دین در کار شیرین

به از فرهاد مرد بار غم نیست — که بار عاشقی بار بیست سنگین

کمال از لطف آن لب گوی و رخسار

که خوش باشد حکایتهای رنگین

اگر شبی آن مه ز منزل بی نقاب آید برون — از دل شب تا دم صبح آفتاب آید

تا بچشم ما خیال آن لب آید رقیب — چون نمک افتد درون چشم خواب آید

از جگر خونی که ریزم دل غذا میسازد ز و نشش — قوت آتش باشد آن خون کز کباب آید

هر کجا باشد نشان پای او زانجا بخسپیم — خاک برداریم چندانی که آب آید

کی برون آید لبت از وعدهٔ بوسی که گفت — چون محالست آب حیوان کز سراب آید

خرقهای صوفیان در دور چشم مست تو — سالها باید که از رهن شراب آید

با همه تقوی و زهد ار بشنود نام کمال

از درون صومعه مست و خراب آید برون

گر سر ز تیغ تیزت دارد سر بریدن — من بار سر نخواهم بار دگر کشیدن

زین پیش جان که دل بنازت ز غمزه خواست ترکی ‌‌ ‌ یک تیر بر نشانه نخواهد یقین رسیدن

هر کس به دفع دردی آرام یابد و من ‌‌ ‌ تا درد او نیابم نتوانم آرمیدن

گر پارسا بخواند از زیر لب دعایی ‌‌ ‌ بهر شفای دردت نگذارمش دمیدن

هر شربتی که زینم رنجورتر بسازد ‌‌ ‌ گر تشنه لب بمیرم نتوانم آن چشیدن

حکمت فروش تا کی مرهم همی کند عرض ‌‌ ‌ ما خستگان نخواهیم اینها از و خریدن

گوشش کمال پر شد از آه دردمندان
دیگر نمی‌توانیم نام دوا شنیدن

مه عید مبارکباد ای خورشید مهرویان ‌‌ ‌ ز لب حلوای عیدی ده نخستین بادعاگویان

خلایق را نظر بر ماه و ما را بر تو نظاره ‌‌ ‌ برو بین عاشقان را عید و مردم ماه نو جویان

مه و عید و شب قدری که میگویند آن و این ‌‌ ‌ دل ما یافت در زلف سیاه عنبرین مویان

صباح عید اگر سوزند عطر مجلس ما را ‌‌ ‌ شکر گیرند و عود از زلف و لبهای سمن بویان

رقیبا ای کاش از ناکه چو ماه روزه گم میشد ‌‌ ‌ که مبح روستایی عید میکردیم بدخویان

نماز عید خواهم کرد هان ساقی بیار آبی ‌‌ ‌ برای آبدست من ز ابریق قدح شویان

کسان شادند از مه عید و کمال از یار مه منظر
همه مشتاق روی ماه و او مشتاق مهرویان

من و محنت تو زهی راحت من ‌‌ ‌ چه راحت که بخت من و دولت من

چو من با تو باشم زهی حرمت تو ‌‌ ‌ اگر این نباشد زهی محنت من

بدشنام من رنجه گشتی شنیدم ‌‌ ‌ زهی خواری تو زهی عزت من

من و اقتدا با تو در هر نمازی ‌‌ ‌ همین است تا زنده‌ام نیت من

غمم گو بخور خون که از یار دورست ‌‌ ‌ نکو می‌شناسد حق نعمت من

ز تصدیع میرنجم ای جان روانتر ‌‌ ‌ ز خاک در او ببر زحمت من

کمال این شرف تا قیامت ترا بس
که گوید فلانیست در خدمت من

من نخواهم دیده از رویت دگر برداشتن ‌‌ ‌ مشکلست از دیده روشن نظر برداشتن

چشم داری ای کبوتر این حساب خیبت بار ‌‌ ‌ نامه کانجاست نام او به پر برداشتن

همچو مویت از جا برگرفتن بار کوه ‌‌ ‌ پیش آن موی میان بار کمر برداشتن

دیده گریان خواست گردی از درش خندید و گفت ‌‌ ‌ چون توان ای دیده گرد از خاک تر برداشتن

بار شبهای فراق چون تواند بر گرفت ‌‌ ‌ آنکه نتواند ز ضعف آه سحر برداشتن

ای مگس منشین بر آن لب جان شیرین گوش دار ‌‌ ‌ بار تو نتواند از لطف آن شکر برداشتن

سر محقر بود چون بنهاد بر پایت کمال ‌‌ ‌ از خجالت باز نتوانست سر برداشتن

نوش کن خواجه علی رغم صراحی شکنان
باده تلخ بیاد لب شیرین دهنان

بطلب یافت نشان لب شیرین فرهاد
ره سوی لعل نبردند بجز کوهکنان

خاک بر فرق کسانی که زر و سیم بخاک
باز بردند و نخوردند بسیمین ذقنان

دوش رفتم بچمن از هوس بلبل و گل
این یکی جامه دران دیدم و آن نعره زنان

گفتم این چیست بگفتند که آن قوم که باز
میرسیدند درین روضه بهم جلوه کنان

همه را خاک بغم سود و کنون نوبت ماست
حال شمشاد قدان بنگر و نازک بدنان

بلبل این گفت و دگر گفت که می نوش کمال
فصل گل بر ز مطرب بگذار این سخنان

نیست بازی با رخ تو عشق پنهان باختن
با چنان رخ غایبانه نیست آسان باختن

جان بسی در باخت عاشق تا به آن رخ عشق باخت
پاکباز آمد مقرر از فراوان باختن

تا بری از من ببازی جان و سر آنگه روان سنت
خواهم این شطرنج با تو تا بپایان باختن

چون بلب بازی کنم در عشوه جان بازم
هرچه خواهد باخت باید با حریفان باختن

در میان گر پای زلف تو چون بازم نظر
روز باران نیست کو بی قبا چوگان باختن

دست بازی خوش بود که با تو که با زلف تو
این میسر نیست الا با سر و جان باختن

با دهانش پیش آید عارض نظر بازی کمال
چون توان کان تنگ شکری در روز شوان باختن

نبید داد و بهشت کام ما از آن لب شیرین
چرا به تنگدلان میکنند مضایقه چندین

چو بوسه ز تو خواهم سوی رقیب گزی لب
زهی تعلل شیرین زهی بهانهٔ رنگین

همیشه من ز خدا دولت وصال تو خواهم
بود که وقت دعا بگذرد فرشتهٔ امین

اگر سعادت و دولت دوان بیایدم از پی
چو در رکاب تو باشم کدام مرتبه زین

ولا چو نقد تو جز بار آبگینه نباشد
مکن معامله با دیگران دل سنگین

رسید تا در و هلی قوافل سخن من
کجاست خسرو تا بشنود مقالهٔ شیرین

کمال چون سخنت به ز خسرو ان چنین شد
دگر مدار ازین مردم از آن توقع تحسین

نه جوی بیت آب روان قصر شیرین
که گرید سنگ بر فرهاد غمگین

جگر خون گشت مشکین آهوان را
ز آه و نالهٔ مجنون مسکین

چه افتاد است لیلی را که پرسید
که پرسد دیر و ویرا از یار دیرین

مرا و قیس را آنکه با نجل رفت
که آدم بود و بین الماء و الطین

رقیب ما بمرد الحمد لله
بخوان بر بولهب تبت نه یاسین

چو زد بر آب نقش سرو بی قامت | که نقش باندارد صورت چین

کمال از سادگی با نقش بند حبیب
میارا هفت بیت خویش چندین

هر دمی با دگری ناز مکن | چشم بر روی خسان باز مکن
چون نصیبی دهی از درد مرا | دگری را بجز انباز مکن
میکنم ناز دگر از تو نیاز | ناز کن بار دگر ناز مکن
غمزه را جانب من تیز مباز | مدد مردم غماز مکن
سر عاشق مفکن زیر قدم | بارش از کبر سرافراز مکن
چون کنی ترک جفای همه کس | آن نخستین ز من آغاز مکن

کشته خاک ره ماست کمال
خاک را این همه اعزاز مکن

ای حریم کعبه دل کوی تو | قبله رندان مقبل روی تو
گوشه گیران کرده در محرابها | همچو چشمت مستی از ابروی تو
پارسا چندین ز برگی در رو باغ | کی تواند کی شنیدن بوی تو
گر کنم وصف دهانت سالها | کرده ام وصف سر یکموی تو

خواب چشمان تو دارند از دو | سر نهد زلف تو بر زانوی تو
دلکش است از زلف و بینی قلابهاست | آنکه ما را میکشد دل سوی تو

گرچه گم شد بر سر کویت کمال
یافتم بارش بجست و جوی تو

آنکه رنگی نیست کس را از لب نوشین او | باد جان ما فدای عشوهٔ شیرین او
دامن وصلش اگر بار دگر افتد بچنگ | ما و شبهای دراز و گیسوی مشکین او
دل بجنبد آبگینه جانب او رفت باز | سخت غافل بود مسکین از دل سنگین او
گو بپرس از حال رنجوری که غیر از آب چشم | کس نیاید ز آشنایان بر سر بالین او
عاشقی و مسکنت چندانکه رسم ماست | هست عیاری و شوخی شیوه و آیین او
تا قدش نرگس برآرد دید روزی سرو را | خاک زد باد صبا در چشم کوته بین او

گرچه سلطانی و داری حکم بر جان کمال
تا توانی رحمتی کن بر دل مسکین او

اگر دشنام میگوئی مرا گو | که از جانت دعا گویم دعا گو
چو گوئی نا سزائی هر چه خواهی | منت پرسم گر گفتی ترا گو
روم گوئی که دردی از منت آید | چه درد آوردی آمیزش دوا گو

نخواهم یار شد گفتی بیاران / چه یار ای شوخ بد مهر آشنا گو

برآمد گفتمش جانم ز غم گفت / اگر عاشق شوی جانت برآ گو

کمال آن شوخ اگر تندست و بد خوست / جفاهای چنان آرام جان را گو

ای دل غلام او شدی ای من غلام تو / بادت مبارک اینکه جهان شد بکام تو

از من رسم بمن نوازی باو بگو / مشتاق خدمت است غلام غلام تو

آخر نه از تو ام همه وقت آمدی پیام / آخر چرا شد این کرم مستدام تو

پیش از سلام پیش رود قاصد ترا / گر در نماز باشم آورد سلام تو

نامت کنار و بوس چو بردن نمیتوان / هم بر کنار نامه نویسم نام تو

صد گوش دیگرم ز خدا باشد آرزو / روزی که بشنوم ز رسولی پیام تو

ای کاش نامه روی بپیچیدی از کمال / تا او بگوش خویش شنیدی کلام تو

ای لاو برتر از رشته جان کاکل تو / برده سوی تو دلم موی کشان

سنبل غالیه سایت چو صبا شانه زده / شده بر خرمن گل مشک فشان

داد از کار فروبسته من موی بموی / خبر آن طره دلبند کشان کاکل تو

همچو شمشاد که از باد به پیچ افتد و تاب / در تو افتاده بپیچیده چنان کاکل تو

گر بسازند گل از غالیه و آب حیات / هم نشاید که بشویند از آن کاکل تو

عود خوشبو بود و مشک ولیکن همه وقت / بر سر آید چو بر آید ز میان کاکل تو

دل که دزدید سر زلف تو از دست کمال / برد و در زیر کله کرد نهان کاکل تو

آه که خاک راه شدم بر گذر راه تو / زرد چو کاه چهره ام فرقت عمر کاه تو

بر دل من جفای تو بسکه نهاد بار غم / غیر نبرد پی باو چون شده بارگاه تو

بنده ام و بجز درت نیست پناه من دگر / چون تو پناه بنده ای باد خدا پناه تو

شاه بتانی و ترا کشته عشق لشکری / نیست شهان ملک را بیشتر از سپاه تو

گرچه بلند پایه چون قد خود سلطنت / هست از آن بلندتر ناله داد خواه تو

یار چو نیست مستمع چند کنی دلا فغان / باد و هواست پیش او ناله و آه تو

پرتو روی او دلت سوخت کمال همچنان / توبه نکرد از نظر دیده روسیاه تو

بی لب ساقی مراحی نرود در گلو / نقل و می آن بها باد گلو او دشنه تو

پیر مغان گویدم باده بخور هم بسر / باده کجا میبرم با لب او کرده خو

محتسب خم شکن گر کند وی من شکست
میشکنم هم سرش گرچه کمست از سبو

چون بکشی خوان حسن لب ز نظرها بپوش
ورنه گدایان کنند از پی حلوا غلو

تا بنهم پیش تو هر قدمی را سری
سایه سر من بساخت روز وصال تو دو

گر بکشم زلف تو فکر ز بدگو مکن
هیچ نگفتم بکس هرچه کشیدم ز تو

دوستر از هرچه هست صحبت یار است آه
در همه عالم کمال دوست کجا یار کو

چاره کس نکند غمزه خونخواره تو
چون نگرید چکند عاشق بیچاره تو

گرد با خاک سر و جان عزیزان هموار
داغ پیوسته و درد و غم همواره تو

هر کسی را ز دل ریش بود ناله و آه
ناله ما ز دل سخت تر از خاره تو

نیم از وطن افتاده غریب تو و بس
ای مقیمان و غریبان همه آواره تو

روز حشر از دل عاشق ازین نیست سوال
که چه آمد بتو از یار ستمکاره تو

گر کنی پرده ز رخ دور مکن چشم مرا
که بود لایق و شایسته نظاره تو

چند پوشید توانی که نشنید کمال
سر فی جبتی از خرقه صد پاره تو

چو در جان کرد و دل جا غمزه تو
میان مردمش خوانند جادو

به تیر تو شکاری را نظرها بست
که بینند از قفا سوی تو آهو

بجنبت پیشتر سوزند مرا دم
اگر باشند بجور این چشم و ابرو

دلا آن ترک گر آید بمهمان
سر و جان پیشکش کن رسم ترغو

چو خاک پا فروشی زر کشیده
دو چشم تر بسازیمش ترازو

ز لب شفتالوی دو لطف کن لطف
اگرچه العنب گویند دو دو

سر زلف معنبر گر فشانی
رود در مشک پایت تا بزانو

کمال آن لعل لب نار پستان خندان
که باشد سیب سیمینش بپهلو

دو بوسم که گفتی اگر گویم آن کو
مرا آن زبان کو ترا آن دهان کو

کمر گفته بودی که بندم بخوبت
کمر خود ببندی نکویی میان کو

دلت زود گفتی بر آتش نشانم
نشانی ولیکن از آن دل نشان کو

فشاندم سر زلف تو رخت جانها
به پیش همچو من عاشق جانفشان کو

تو چاک گریبان ما گر بدوزی
باندازه چاکها ریسمان کو

اگر از طبیبم مرهم ستانی
بقدر الم مرهمش در دکان کو

کمال از تو دلبر دل و عقل جوید
کس این را چه داند کجا رفت آن کو

سرخوشست ای پسر مرا با تو | گشت چشمم توام نه تنها تو
کوثر و سلسبیل بر دو روان | شده پنهان چو گشته پیدا تو
بر در و بام دل چه گردد جان | او درین خانه باش گو یا تو
واعظا چند خوانیم بهشت | ما ازو نگذریم فرما تو
گل فروتر نشانده اند از سرو | بر کذشته ازو ببالا تو
گفته شیرین لبان برادر روی | یکسانیم ما و حلوا تو

نوخطان در جواب خوش کمال
لا نوشتند جمله الا تو

غلام نرجس خرابانم و طبیعت او | که نیست جز می و شاهد حریف صحبت او
در آرزو ما که تن ما غبار خواهد بود | نشسته باشم بر آستان حضرت او
چو نیست در کف زاهد بضاعت اخلاص | چه فسق و معصیت ما چه زهد و طاعت او
بپوش رخ ز من ای پارسا بعیب گناه | گناه بنده چه بینی نگر برحمت او
هزار خرد گره حل نکشته عشق | هنوز هیچ ندانست از حقیقت او
بهیچ قبله نیاید فرو سر او باش | زهی مراتب رند و علو همت او
کمال خاک خرابات جوهریست لطیف | که هر کسی نشناسند قدر و قیمت او

گفتم ملکی یا بشری گفت که هر دو | کان نمکی یا شکری گفت که هر دو
گفتم بلطافت گلی ای سرو قباپوش | یا نیشکری در کمری گفت که هر دو
گفتم بخط سبز و لب لعل روانبخش | آب خضری یا خضری گفت که هر دو
گفتم بجبینی که بآن روی توان دید | یا آینه یا قمری گفت که هر دو
گفتم که بیک عشوه بیابی سرم عقل | یا هوش من از تن ببری گفت که هر دو
گفتم دل ما بی که ندانیم کجا بی | یا دین دل اهل نظری گفت که هر دو

گفتم ز کمالی تو چنین بیخبر و بس
یا خود ز جهان بیخبری گفت که هر دو

گفته از ما دلت برد از نهار این مگو | جان من با آن لب و گفتار زنهار این مگو
گفته راه وفا با رفت نتوانیم رفت | با چنان قدی خوش و رفتار زنهار این مگو
گفته خواهم بریدن از تو دیگر بار مهر | هم بمهر خود که دیگر بار زنهار این مگو
گفته صبح امیدت من نیاوردم بدست | از رخ و از زلف شرمی دار زنهار این مگو
گفته در آفتاب وی توان هرگز رسید | وصل رو بیم هم همان انکار زنهار این مگو
گفته آخر تنی هرگز کسی خوردار ازو | وعده ما هم بجا انکار زنهار این مگو

گفته از دوستی جان خود دم خواندی کمال / هرچه گویی این مگو زنهار زنهار این مگو

گر مرا صد سر بود هر یک برد از سودای او / چون سر زلفش بپیچانم بجا کی پای او

چشم ما از گریه شد تاریک چون سازیم جاش / هست جای چشم روشن خود که باشد جای او

با خیالش مردم چشمم نمی آید بچشم / دیگری را چون توانم دید در ماوای او

در چمن تا زان قد و بالا حکایت کرد سرو / هر کجا گشته بر قد و بالای او

خواست جان بوسی و رفت از خود چون بگفت لا / می چنین باید که جان مستی کند از لای او

گرچه عمری تلخکامیها کشیدم از رقیب / گر بمیرد من بشیرینی برم حلوای او

خاکپای تو بتاج سلطنت ندهد کمال / گرچه درویشست بنگر همت والای او

گر برگشتی هر طرف از غمزه جادو / صد آه گشت با جگر سوخته آهو

خونم چو شود ریخته مستی کند آن چشم / از ریخته ذوق و طرب بسر ببیند زو

صد حسن بآن رخ تو بیک دفعه فروشی / نه رفت بمیزان که فروشد بترازو

زان چشم دل گمشده پرسیدم و زان خال / خال تو بلب داد نشان چشم بابرو

تا داد و دهد آن رخ زیبا بد و مشکین / هر لحظه در آیند دو زلف تو بزانو

گفتم ز درختان بقد یار کدامست / مرغی ز سر سرو بزد بانگ که هو

بشکفت کمال از تو بهر سو گل معنی / تا شد چو صبا منتشر انفاس تو هر سو

گفتمش ماه نو است آن چیست گفتا بر مگو / گر زمین تا آسمان فرقیست میان ماه و او

گفتم از چاه زنخدان تو حیران مانده ام / گفت بیرون شد بسیاری ازین حسرت فرو

گفتم آن موی میان هیچست اگر زان تنگری / گفت اگر دلبستگی داری برو هیچش مگو

گفتمش از رنگ و نکهت در گل و بو خلق مست است از چه / گفت هر یک برده اند از روی و مویم رنگ و بو

گفتمش از دین بگشایم چه باشد راز دل / گفت ترسم ریزدت در پیش مردم آبرو

گفتم ای جان از لبت کی دل تهی سازد کمال / گفت آن ساعت که سازد چرخ از خاکش سبو

ما بگلی طمع وصل بریدیم از تو / مرحبایی نزده دست کشیدیم از تو

دل که در عشق تو خود را بغلامی بفروخت / تا بهیچش ندهی باز خریدیم از تو

سالها گرچه نهادیم بتو چشم امید / جز جفا و ستم و جور ندیدیم از تو

هر سوالی و دعایی که بر آن در کردیم / غیر دشنام بر آن در نشنیدیم از تو

چه درختی تو که تا در چمن جان رستی / بر نخوردیم و گلی نیز نچیدیم از تو

در دو لب تنگ بر تنگ بهم حلوا که تراست
ای عجب چاشنی هم نچشیدیم از تو

رفتی از چشم تر و گریه کنان گفت کمال
رفت عمر و بمرادی نرسیدیم از تو

نداند قدر حسنت کس به از تو
که روبی خاکپای خود بگیسو

شه ابروی حسن می‌نوشتی زلبها
درآید زلف از آن پیشت بزانو

ز رویت پیشت به شد قبله بر خلق
سوی محراب اشارت کن بابرو

مکس حلوای لب مینای گفتم
اگر دست آورم در گردن تو

بجو از ماه سیمرغی و پروین
اگر منکر شوند اینک گوا از تو

سر قصت امشب ماه ما را
بزن ای نی زنان بانگی که دف کو

کمال امشب سماع عاشقان نیست
چنین شبها نشاید رقص پهلو

ای نور دیده را نگرانی بروی تو
جانی تعلقیست دلم را بسوی تو

گر دیگران ز وصل تو در ما طلب شدند
ما را بسست درد تو و آرزوی تو

چشم جهان نگاه رخت و بدید سالهاست
بگذشت سالها و ندیدست روی تو

با ما دمی برآر که جان غریب ما
ماندست در بدن متعلق بسوی تو

گویی حکایتی ز لبش گفته کمال
کاب حیات میچکد از گفت و گوی تو

گفتم که بود دم من بنده تو
بیچاره ام از چشم افکنده تو

گاهی ز من درگهی آزاندر
باری ز هر دو جوینده تو

در جستن تو دانم که باشد
جوینده تو یابنده تو

گر یابی امکان جا هست ما را
سازد ببویی شرمنده تو

گفتی کمالت بهرچه گویند
دانستم ای جان از خنده تو

ای منت جانفشان دیرینه
داغ عشقت نشان دیرینه

بفراموشیت نیاید نیز
یادی از عاشقان دیرینه

پیش تو بردم هلاک خویش کمال
راست کردی گمان دیرینه

کو غمم خور جگر که نیست دریغ
هیچ ازین میهمان دیرینه

تو گلی چون تو باید م نه بهشت
چکنم بوستان دیرینه

پیر گشتم هنوز نیست رقیب
آه ازین سخت جان دیرینه

سگ کویت چو دید لاغرم
بو نگرد استخوان دیرینه

تا چو مجنون ساخت در کوی خویش   تازه شد داستان دیرینه
بر ندارد کمال تا در حشر   سر از آن آستان دیرینه

ای از حدیث زلف توام بر زبان گره   بگشای برقع از رخ و از زلف آن گره
چشمم گلی نچید ز باغ رخت هنوز   تا کی زند دو زلف تو بر ارغوان گره
زلفت دلم ببست و درآویخت از هوا   جز باد دلگشا که گشاید چنان گره
ابرو ترش کنی چو بگویم ز بی جمال   آری فتد همیشه ز زه بر کمان گره
خوبان که دانه دانه کشند اشک عاشقان   از ساحری زنند بر آب روان گره
موی میان او بکمر هست در خیال   چون رشته که باشدش اندر میان گره
نظم کمال بسته بهم رشته درست   گفتار دیگران همه بر ریسمان گره

آن عارض و رخساره چو بنشست دوش ما   کز دیده نهادند نهان کرد مست آگاه
گردیده کنه گرد که از خانه کشیمش   از اشک برانیم بر و بیش ز درگاه
گر هست خود از جانب آن روی میوه شان   ما روی نپیچیم و نگیریم بر او راه
بر شاه گدا را نبود هیچ گرفتی   جز دامن دولت که بگیرد گه و بیگاه

۱۸۷

هر چند که عقلم رود از سر چو زند تیغ   جرم از طرف دوست ندانم علم الله
جان خواست شنیدن لب از بنده جانی   این بود مرا خود همه از لطف تو کوتاه
بنهاد کمال آن ما دب کف و میگفت   العبد و ما فی یده کان لمولاه

ای شیشه دل ما در زیر پا شکسته   سنگین دلی کزین عهد و وفا شکسته
با گوشهای ابرو دلها شکسته بسیار   بسیار شیشه دیدیم از طاقها شکسته
با قامت تو طوبی از لطف کرد دعوی   شرط ادب ندانست آن شاخ نا شکسته
نامت زبان خامه چون برده پیش نامه   از غصه جدایی هر یک جدا شکسته
چون غنچه می نگنجم در پیرهن ز شادی   زانم که بهر قلم عطف قبا شکسته
بود آرزوی زلفت دلهای عاشقان را   آن آرزوی دلها باد صبا شکسته
دی گفت خاکپایم خون کمال ارزد   بر عادت بزرگی خود را بها شکسته

ای دوان کرده در تا شک روان پیوسته   بفلک میرود آه و فغان پیوسته
در چمن چون ورق عارض خشنار تو بست   گل سرخ اینهمه بر سر و روان پیوسته
تا لبم پای تو بوسید و زبان نام تو برد   این چه اشکر تو میگوید و آن پیوسته

تا به تیر مژه دل صید کنی از چپ و راست   زابروان چشم تو دارد دو کمان پیوسته

در دهان جای حدیث دگری نیست که هست   سخن آن لب و دندان به زبان پیوسته

خاکپای تو ز صد میل مرا در نظر است   باد آن سرمه بچشم نگران پیوسته

بوصال لب تو باشد با جسمت کمال
زندگانی چو تن کشته بجان پیوسته

ای لب گفتار تو شیرین همه   کرد رخت خال تو مشکین همه

خوش نبود خال تو بی خط و لی   عارضت خوشتر نماید زین همه

عاشقان در مکتب با کام دنی   کرده دندان تیز همچون سین همه

ساعد و زلفت بدان سیمین راستین   جان و دل بردند و عقل و دین همه

گرچه با خال و خطم جان سوختی   دوست میدارم ترا با این همه

گر ز خوبان خطا خواهی خراج   سجده آرندت بتان چین همه

بر ورق آمد سخنهای کمال
همچو اشک او تر و رنگین همه

ای دل ریش من از جور تو غمگین گونه   لبت از خوردن خونم شده رنگین گونه

بسکه بر خاک ره انداخته شکسته دلم   چون سر زلف خودم ساخته مشکین گونه

همچو بلبل من و بیداری و صد حسرت و بس   تا که باشد گل رخسار تو با این گونه

نرسد قند بشیرینی لبهای تو لیک   بدهانت چو رسیده شده شیرین گونه

سرخ رویی دهم پیش محبان همه وقت   تا بخون رنگ دهی اشک مرا زین گونه

گرچه هم رندم و هم رندنشان شکر خدا   که نیم باری از این زاهد خودبین گونه

بر ورق ریخت مگر سرخی اشک تو کمال
که سخنهاست بدیوان تو چندین گونه

اشکی چو لعل ریزد آن لب مرا از دیده   در شیشه هرچه باشد از وی همان چکیده

باشد هنوز چشمم همچون مگس در آن لب   تا عنکبوت بینی بر خاک من تنیده

از آب برکشیده صورتگران ورق را   گلبرگ عارض تو هرجا که برکشیده

سیب ذقن رسد خود با چین دیدم از رخ   از آفتاب گردد هر میوه ره رسیده

گر آیدم بمهمان شبها خیال رویت   گیرم برای شمعش پیه از چراغ دیده

پیش تو گل بخوبی از مفلسان برآید   اینک گواه حالش پیراهن دریده

زاهد لباس تقوی کی از تو پاره سازد
بر قامت کمالست این جامه بریده

برهگذار قد یار دیدم از ناگاه   کدام قد الفی بود در میانه آه

کدام الف که ز لطفش الف ندارد هیچ / بطبع راست ازین حرف شد کسی آگاه

نظاره بتماشا گهی نمی بینیم / به از جمال تو چندین که میکنیم نگاه

ز تشنه شوق رخت گر گنه نویسد و جرم / صحیفهٔ عمل بنده پر بود ز گناه

خط تراشده موران مریدا ران بسته / میان بخدمت و پوشیده [illegible] سیاه

برقص بند قبای تو گر گشوده شود / ز اهل خرقه بر آید هزار ناله و آه

کمال اهل ریا را بگو بحلقهٔ ذکر
چه عربده است و غلو لا اله الا الله

باد آرد بر من بوی تو ناگه ناگه / گو گذر میکند از کوی تو ناگه ناگه

اندک اندک ز صبا بسته دلم بگشاید / چون نهم باز کند موی تو ناگه ناگه

گرچه هندوست خود آن زلف چو دولت یار است / سر نهد بر سر زانوی تو ناگه ناگه

مشنو عیب که دیوانه ام و ماه نو است / گر کنم چشم با بروی تو ناگه ناگه

جز بشاید نکشیدی دل زاهد هرگز / گر فتادی گذرش سوی تو ناگه ناگه

حلقه در گوش شدی زاهد اگر گوش کردی / قصهٔ حلقهٔ گیسوی تو ناگه ناگه

لب بسته است کمال از سخن اما گوید
غزلی از هوس روی تو ناگه ناگه

با تو در دل نیابیدم رخ ماه / رخ نیارد شدن بخانهٔ شاه

در شمایل قد تو لطف خداست / هست لطف خدا بتو همراه

غنیمت دایم و چنان دانم / که نکردم هنوز نیم نگاه

گر گناهست بر رخ تو نظر / با دو چشم پر آب غرق گناه

آه خواهد بر آمد از سر جان / دردمند ترا بجای گیاه

غرق دریای آتش و آبست / جان عاشق میان گریه و آه

طبیب لطف بخویش بر دل کمال
چو نکه با خاک رفت طاب ثراه

بابروان تو زاهد چو چشم وا کرده / ترا بگوشهٔ محرابها دعا کرده

خدنگ ناوک تو عضو عضو ما چندان / که زخم کرده بهم تیغ تو جدا کرده

برون دل و دین خال [illegible] کرده / بغارت سر و جان زلف دلربا کرده

ترک جور و جفا وعدها که داده مرا / وفا نکرده و گر کرده هم جفا کرده

رقیب قطع رحم کرد با سگ کویش / مرا بخویشی بر آن در چو آشنا کرده

خیال قد لطیفت چو سرو دید در آب / چه میلها که بآن قد دلربا کرده

بهار بی گل رویت چو ابر تیره کمال / بر آمده بگلستان و گریها کرده

باز خود را چو گل تازه برآراسته — باغ رخسار بگلهای تر آراسته

خلق بر یکدگر افتاده ز نظاره تو — که دو رخ خوبتر از یکدگر آراسته

ابروی شوخ که با ماه نوش سر برابرست — بسر زلف سیه سر بسر آراسته

شوخی و شیوه گر و سنگدل و عهدشکن — چشم بد دور بچندین هنر آراسته

با وجود لب تو نیست بساقی محتاج — مجلس ما که بنقل و شکر آراسته

هست مهمان تو آنکه نگرانی دل که زاشک — خانه دیده بلعل و گهر آراسته

روی آراسته بنمای خصوصا بکمال — که تو خاص از پی اهل نظر آراسته

بی روی او ز دیدن گلها چه فایده — رفتن بباغ بهر تماشا چه فایده

جز زحمتی که میرسد از رخ بچاک پیش — آن شوخ را ز درد سرما چه فایده

چون تشنه را ز حسرت او جان بلب رسید — کردن لب فرات تمنا چه فایده

زحمت مبین و رنج برای من ای طبیب — این درد عاشقیست مداوا چه فایده

گفتم ببوسه وعده بوسی که گفته — سال نخست گفت تقاضا چه فایده

زاهد بهم نشینی رندان کسی نشد — کم فهم را ز صحبت دانا چه فایده

شوخان شنگ را مرو از پی اگر روی — دل میبرند و عقل بیغما چه فایده

صد جور اگر بری و جفاها کشی کمال — چون یار بیوفاست از اینها چه فایده

تا توانی دل مشتاق بدست آری به — جانب یار وفادار نگهداری به

با چنین زلف خوش و خال خوش و روی نکو — مهرورزی کنی و ترک جفاکاری به

صاحب روی نکو را همه حال که هست — رسم دلجویی و آیین وفاداری به

گر ببالین ضعیفان گذری خواهی کرد — صحت خویش نخواهیم که بیماری به

هوس صحبت یاری اگرت می افتد — با رقیبان مخالف نکنی یاری به

پروای زاهد شبخیز نه بیشم که مرا — با خیال رخ خواب ز بیداری به

گر کند طوطی طبعت هوس لطف کمال — بر تو نام لب یار و شکرباری به

چه چنین بت شاهی بظلم تاخته — بقامت این علم فتنه بر فراخته

بمهر تو ز رزم صافتر من بیدل — چو نقش نیست از چه رو گداخته

حسود را رگ جان همچو چنگ در زد عشقت — از آن نفس که زنی خوشتر هم نواخته

تو مرغ آن حرمی و اینم ای رقیب مرا — فغان ز تست که بیهوده کوکو چو فاخته

نگفتی از همه خوبان مراست روی نکو — بدت مباد که خود را نکو شناخته

باند و طرهٔ کج بار عشق چون بارکم / چنین که بازی ما را سپند ساخته

کمال یار و لعب را نظر تویی کامرو
بآن میان و دهان غائبانه باخته

چشم بسر به مکن ای دل سیاه / کحل بصر نیست بجز خاک راه
دوش شنیدم سوی خوبان رود / با تو رسد عاقبت این سوز آه
در تو کرم جرم و گنه می نهند / هست ز سر تا قدم من گناه
ماه بدید آن رخ و خود را گرفت / بی سببی خود نگرفتست ماه
گر خم ابروی تو دیدی ز دور / کج ننهادی مه نو هم کلاه
وصل تو ما خواسته گفتیم لوا / با رخ چو فرزین تو شه قرب شاه

گفت که من شاه بتانم کمال
گر هوس مات بود شه بخواه

خواهم که کنم بار دگر در تو نظاره / عمریست که دارم هوس عمر دوباره
گفتی دل ریش بدوا چاره بسازم / صد پاره شدست این دل بیچاره چه چاره
ما غرقهٔ بحر غم و آن خال بناگوش / بنشسته چو نظارگیان خوش بکناره
از شوق رخ و غمزهٔ تو با گل و نرگس / این دیده تر دارد و آن جامه بپاره

بهر جا روی ای باد بخاک سر آن کوی / همراه تو باد این دل
بخراشک فشان جان ببرد در سر آن لطف / شب راه بریدن شو آن خیل ستاره

بردوخت نظر پیش تو کمال از همه خوبان
تا دیده نباشد نتوان کرد نظاره

دلم ز خشم زبانها نکرد از آن آزرده / که عاشق تو بود کشته تیر خورده
چه خوش بود صنمی چون تو تنگ در بر آورده / بخلوتی که بود حجره در فرا آورده
دلت که بود در و رحم کردیش از سنگ / بخوار ریش که عزیز است ناز پرورده
شنیده که موز سیه بود شیرین / گزین ز سبز خطان لب سیه چرده
مرا چه بیم ز آتش که سرد خواهد شد / جهیم چون شرر از زاهدان افسرده

کمال واعظ خوش گوی باز بانگ و خروش
چو شد خموش نگهدار گو همین پرده

دلم زرشته در از زلف خمیده / شب است آنجا و سرهای بریده
اگر گل عندلیبان زانگشت آسیب / چه خون است این که از آن دامن چکیده
برخ اشکم گرو برده ز سیماب / چو بر بالای زر با هم دویده
دل ما در رخ جای غم خوبش نبش / چه نیکو دیده ای نور دیده

رخ تو آتش است و زلف چو من
بجز من آتشم را نه یار سپند

چو آتش آه من چه پسند بسیار
چو با این ناله آنرا بر کشیده

کمال از حال دل پیچی دو بنوشت
پریشان شد ورقهای جریده

در پای تو تنها نه دل ماست فتاده
خلقیست بآن خاک قدم روی نهاده

از چشم تو گر زین در همه زار اند
خون شده ام پیش تو یکدم نستاده

دل مهر لب لعل تو دارد همه دانند
پیدا بود از جام تنک جوهر باده

شرمنده نیم از دهن او بد و بوسی
کان وعده بما داده ولی هیچ نداده

هر چند شه ما بوفا سخت بخیلست
هشدار گدایان بد عادت گشاده

در دار چه زیبا داست ز هجران تو ما را
از بیم ملامت نتوان گفت زیاده

بگذر بکمال و ز وی این پرس که گویند
مَن عادَ مریضا فَلَهُ اجرُ شهاده

ما جگر سوختگان داغ تو داریم همه
مرهمی بخش که مجروح و فکاریم همه

ساقیا گر نظری هست بمخمورانت
بدو چشم تو که در عین خماریم همه

درد دردی ز خم عشق به پیمانه برآر
کز طرب نعره مستانه برآریم همه

میل مژگان و غم دین اگر مطلبی
هر چه زینها طلبی در نظر آریم همه

مفلسانیم اگر دست نداریم بهیچ
چون تو داریم بمعنی همه داریم همه

بود عهد اینکه نگیریم دمی بی تو قرار
همچنان بر سر آن عهد و قراریم همه

دو جهان خواستنی ای جان گرامی ز کمال
همه سهلست بیا تا بسپاریم همه

روی خوب از من مشتاق نپوشانی به
قیمت صحبت صاحب نظر ار دانی به

گرچه دستت دهد آزار دل مسکینان
خاطر عاشق بیچاره نرنجانی به

من بسودای تو باز آمدم از شهوت چشم
که با روی نظر بازی ز جانی به

میل شاهی نکند هر که گدای تو بود
زانکه این منزلت از دولت سلطانی به

سود سرمایه جان را که متاعیست گران
من بسودا زده دادم بتو ارزانی به

دل ز باغ رخ تو سیب ذقن کو بکف آر
گر برنجور رسد میوه بستانی به

گرچه جان لایق آن جان جهان نیست کمال
حالیا آنچه بدستست بر افشانی به

زاد راه عاشقان درد است و روی زرد و آه
راه ازین کوته است بسم الله گر داری عزم راه

مرد دعوی گنی آه از ثریا بگذران
نشنود قول تو کس تا بگذرانی تو گناه

دی نظر میکردم از روی و ازین نه دوستی
من ندیدم در جهان چندانکه میکردم نگاه

گر نه کار بی‌شمار آید ز روی دوست
ما چگونه روی واپس نهیم با چندین گناه

کار اشک از چهرهٔ شمعی بعکس افتاده است
عکس باشد پیش مردم آب بالای گاه

در بیان خون مژگان عاقبت چشم کمال
خاک شد از انتظار او سقی الله ثراه

زیر پا از زلف مشکین گه گهی مسکین نگاه
تا به بینی از تو مسکینان بسی بر خاک راه

شوق آن روی چو آتش گر گنه کرد و جرم
من سزای آتشم چون بیشتر دارم گناه

بر دو عارض چون کشید آن نطرفه خطها
کاین چنان نازک خطی نتوان نوشتن در دو ماه

تا گرفته زلف او بوسیدنش خواهم
تشنه‌ام من تشنه خواهم بی رسن رقص چاه

اشک می‌آید روان زان نرگس و فغان
میرسد گویی فلان ای دین و دل را راه

چون رویم از حسرت آن چشم بر تابوت
دوستداران گو بیفشانید بادام سیاه

دوستان گویند مسکین درش افعال کمال
چون کنم از بیم حاسد آه نتوانکرد واه

گفتم شکر است آن نه دهان گفت ترا چه
گفتم چه نکهاست در آن گفت ترا چه

گفتم بخوشی کان لب شیرین تو جانست
قد نیز روانست روان گفت ترا چه

گفتم که تو جانی و بسی دوستتر از جان
هم جانی و هم جان جهان گفت ترا چه

گفتم رخ تو برگ گلست آمن بر روی
خالت خوش و خط خوشتر از آن گفت ترا چه

گفتم چه کمند افکنی و لب بند قبا داشت
آن گیسوی در پای کشان گفت ترا چه

گفتم دهن تنگ ترا با لب خاموش
لطفیست که گفتن نتوان گفت ترا چه

گفتم که ملاحت همه حیرت بکمالست
خندان شد و افسوس کنان گفت ترا چه

گر همه وقتی همه دل خون نه
لیلی وقتی تو و مجنون نه

نیست چو پامردی خوخ زدنت
درخور این بادهٔ گلگون نه

در طلب زر چه کنی گنج عشق
خواجه گدایی تو و فریدون نه

پیش دهان و لبش ای قند مصر
قند چه خوانیم ترا چون نه

جای تو در دین ما باد لست
زین دو بنقش است که بیرون نه

در صفت حسن تو دوری ز ماه
کم نه از ماه که افزون نه

ای به سپهر فغان کمال
چون شنوی که چو گردون نه

گر سر طلبی درت آریم بدیده
چون اشک همه جانب کوی تو دویده

بگشای بروی سیه چشم که بینی / از یارب ما دود بمحراب رسیده

زاهد چه عجب بی لبش از کام تو تلخست / کام تو ز حلوای محبت نچشیده

در صحبت صاحب‌نظران بار ندارد / صاحب‌هوس بار ملامت نکشیده

تو گوش نهاده ما دیده بدیدار / از دیده بسی فرق بود تا شنیده

دیدی رخ یوسف ز چه بر حرف زلیخا / انگشت نهی چو مه دم ای دست بریده

با دیده تر سوده کمال آن کف پا را / چندانکه شدش رو بکف پای تو دیده

لبت این بگو با شکر خورده / ز خود خورده باشی اگر خورده

چرا میمدد زاندهان بوی جان / چو دایم بلبها جگر خورده

کرم با سگ خویش بخشی نصیب / غم من از او بیشتر خورده

ترا با اگش گاه یکرنگ نیست / مگر با رخ بنده زر خورده

ز الطاف آن غمزه ای دل امان / چو هر لحظه تیر دگر خورده

ز سرگشتگیهای ما ای صبا / تو دانی که گرد سفر خورده

چو آن سرو دیدی بقش دان کمال / که از شاخ امید بر خورده

لب یار بر هم چرا رود بسته / چه موجب شکستن ز مشتی شکسته

شکر پیش آن لب در و غنچه شیرین / بچندین گره بر نی قند بسته

بر آن آب عارض خط نازک او / غباریست بر خاطر ما نشسته

بچشم بمژگان همه خاک راهش / که آسیب پایم نگردند خسته

نسیم صبا با دو دست دو پاره / که زلف دو تای تو کرده دو دسته

ز مهریت بربسته دل آب از رو / که چون لاله داغیست از سینه رسته

کمال ار بآتش برو چون سپند / مگو با کس این سر مگر جسته

هر تیر کز تو بر دل غمسم پر آمده / دل ز انتظار خون شد تا دیگر آمده

از دست ساعد تو مرا تیغ بر تو / از آب زندگی بگلو خوشتر آمده

خضر خطت ندیده مثال لبت در آب / چندانکه گرد چشمه حیوان بر آمده

بر خاسته است از لب و خال لبت قیامتی / اینک بلال هم بلب کوثر آمده

در جوی چشم لحظه بلحظه فرود آب / تا نقش عارض تو بچشم تر آمده

شاخ گلی بگریه مگر آرمت بر / بی آب شاخ تازه کجا در بر آمده

تا کرد تازه دفتر غمهای دل کمال / خونهای تازه بر ورق دفتر آمده

هر تیر که بر جان تو از دور رسیده / دل آمد و نزدیک برو دوخته دیده

تا روی تو دیدیم ز جان مهر بریدیم / نظارگی یوسف اگر دست برید

مر زاهد انگشت نمایی که بمحراب / ابروی تو دید و سر انگشت گزیده

من چون کشم آن زلف که صورتگر چینش / چون خامه انگشت تخیل نکشیده

گر دو دهن او چو نبات است خط شیرین / از غایت سنگینیت ز لبهاش دمیده

صد دفتر شعر از حسن و خسرو با چه حسن / وز گفته شیرین تو یک بیت چه دیده

گفتار لطیف تو کمال آب حیاتست / وز ظلمت خط زنخ دلکش طلبیده

زمن مپرس که از عاشقان زار که / ازو بپرس که معشوق و دوستدار که

دلا بزلف پریشان یار باز بگو / که بیقرار تو ام من تو بیقرار که

شکسته حالی و افتادگی چو میدانی / نگاه کن که شب و روز در کنار که

ز پیش و پس چه نگه میکنی سر اندازان / بدین شمایل خوش سرو جویبار که

ربود دل خط و خالت بنقطهای عجب / غریب نقش و نگاری بگو نگار که

کمال اگر نگزینی ترنج غبغب یار / نه برسدت بخدا گر خیار زار که

ی گل روی ترا چون من بهر سو بلبلی / از تو دارد این مثل شهرت که شهری و گلی

بکند در دور حسنت دل همه وقت چو / وقت گل هرگز نباشد بلبلی بی غلغلی

ف تو بر رخ بتشویش است از وجهای سرد / همچو بر برگ گل از باد سحر که سنبلی

ستها دارند در سر عنبرین مویان شوخ / اینکه در زیر کله دارند هر یک کاکلی

سطر با فرمان مستی بشنو زوان کن یکبد و نشب / چون ز حلق شیشه از هر سو برآید غلغلی

و کله بر آسمان افکن ز شادی لاله وار / هر که میگیرد پیاله گلرخی جام ملی

جز سر کویش اقامت را نمی‌شاید کمال / زانکه عالم بر سر آبست نامحکم پلی

ای دهان تو ز قند و لب همه می / قند پیش لب تو لیس بشی

ناله من ز دوری لب تست / بی شکر دور نیست ناله نی

تیر از آن قند تنها و رو بگریز / تو کمان زا چه میکشی و ربی

راز ما فاش کرد خون سرشک / چند ریزیم خاک بر سر وی

سوختی جان ما بغمزه و لطف / ناز تا چند سرکشی تا کی

آفتاب از جمال تو بخجلت / که ز رخسار ها چکاند خوی

زندگی یافت از لب تو کمال
و من الماء کل شیء حی

ای ملولم عشق تو بر هر سر کویی … رندان سر کوی تو مست از تو بویی
پیش تو بسر آییم و ز انلب طلبیم جام … از خاکم اگر بیر لب باز زند سبویی
دل در خم چوگان سر زلف تو کویست … هر دل که جز این گفت بود بیهده گویی
با روی تو از یاد بهشتم هوس حور … جایی که تو باشی که کند یاد چو او بی
تن بر سر شاهی غم از وصل مباشت … صد شکر کزین عارضه چشمم بمویی
گر شحنه بجوید ز تو درد دل ما را … ابروی تو سوی جهد و چشم تو سویی

امروز کمال از رخ آن چشم برافروز
گر طالع خود یافته روی نکویی

اگر در کشتنم تاخیر کردی … نبود از مرحمت تقصیر کردی
رها کردی چو من دیوانه را … گرفتی زلف را زنجیر کردی
ز دل خونها چکانیدم که ربا … بقصد جان کمر چون تیر کردی
چه شوخی ای پسر کز عهد طفلی … نخوانم میل پیش از تیر کردی
نکردی سجده واعظ بر آن روی … به بیدینی مرا تکفیر کردی

رقیب ما می‌نمایی آدمی شکل … تو هیات را چرا تغییر کردی
کمال احوال درویش با یار
چو گفتی نیک و بد تقریر کردی

ای از خط تو زنگ آیینه شاهی … تو شاهی و پیش تو بتان جمله سپاهی
آن لب نه زلالست که خمریست بهشتی … آن نقطه نه خالست که سر بست الهی
رویت بغلامی قلم خط بدر آورد … میدادبر آن خط دل من نیز گواهی
خون همه بی جرم بریزی و چو بینم … یکره ز تو راحت شد و یکره ز تو راهی
تو جان طلبی از من و من بوسه چه پرسی … مردم که چه خواهی تو ز ما هر چه تو خواهی
ای فتنه بفکر زنخش زلف بداراد … تدبیر رسن کن که فرو رفته بچاهی

نقش دهن تنگ تو در چشم کمالست
در چشمه حیوان شده پنهان سیاهی

ای درد درون جان چه باشی … ای سوز درون نهان چه باشی
ای خون دل از زمین چه جوشی … ای ناله بر آسمان چه باشی
ای اشک روان و شوخ از چشم … در خانه مردمان چه باشی
ای بی تو تنم چو تن ز جان دور … دور از من ناتوان چه باشی

ای ساکن کوی ما بهر ویران
در منزل ما امان چه باشی

ای آنکه ز پیش رانده‌ایم دی
امروز دگر بر آن چه باشی

ای شوخ کمال سوخت چون تو
زین سوخته برکران چه باشی

ای رخت آیت حسن و هست لطف خدای
بحدیثی بگشا آن لب و لطفی بنمای

خانهٔ تنگ دل و دین ز باران سرشک
اگر این خانه چکد آب در آنجا نه درآی

شد ز نظارگیان خانهٔ همسایه خراب
ره من با تو که فرمود که بر بام برآی

زاهد شهر نخشکیست ز چوبی کمتر
که چو نعلین بمالید بروی آن کف پای

گفته بودی که خورم با تو شبی باده بهار
همچو پیمان خود و توبهٔ من پیش میای

روز باران سرشکم مرو از خانه بباغ
که رود پای تو چون سرو فرو در گل و لای

بوستانیست سرای از گل از روی کمال
بسرای آمد ای بلبل خوشگو بسرای

از در خویش مرا بر در غیری بری
بازگویی بدر غیر چرا میگذری

از تو هم پیش تو هم بر در تو داد مرا
فتنه گر هم تو که گویی که چرا فتنه گری

گر در بتکده رفتم ز در کعبه رواست
هم در تست در بتکده چون در نگری

کعبه و دیر تو بی یار کجا غیر کجاست
نیست غیر از تو کسی غیر کرا میبری

کعبه گر شد ز تو پر بتکده هم خالی نیست
کمی نیست ترا گر همه بسیار تری

جو بیت که بدر کعبه کهی بر در دیر
چون که ای تو شدم از تو بدین در بدری

رفت آوازه که امسال بحج رفت کمال
بس مبارک سفری چون تو با و هم سفری

ای دل این بیچارگی و مستمندی تا بکی
چون نداری روی درمان دردمندی تا بکی

بر دل پر خون من بگریست امشب چشم جام
شمع مجلس را بگو کاین خیره خندی تا بکی

از هواداری ما و تو مستغنی است یار
ای رقیب این چاپلوسی و لوندی تا بکی

پیش قد یار ای سرو سهی شرمی بدار
در چمن بالای چو پس سربلندی تا بکی

با تو خود را گر دماند گل از باد هوا
گفت در رویش صبا کاین خودپسندی تا بکی

غمزهٔ جادو بیت از ما چند پوشاند نظر
عالمی گردی مسخر چشم بندی تا بکی

گو بیم هر دم که بیرون شو ز شهر ما کمال
این شکر قند یکی با این خجندی تا بکی

این چه لبهاست و این چه شیرینی
این چه گفتار و این شکر چینی

صورت جان و آب عارض بین
با چنان رخ روست خود بینی

گر منت پیش خویش بنشانم
تو نه آتشی که بنشینی

سوز جانم که گشته آتشم
زیر خونم که تشنه آبی

زاهد استم ز لبش من و تو
بیخبر از شراب رنگینی

در نگیرد بهیچ تر آتش
دامن از آه ما چه در چینی

چون فتادی بزلف یار کمال
بینی افتادگی و مسکینی

ای صبا تا کی بزلف یار بازی میکنی
سر دهی باد و چون بسیار بازی میکنی

از هوا گر بر زمین افتی چو زلف او رواست
بر رسنها چون شبان تار بازی میکنی

با لب او عشق میبازی و لخوت حلال
چون بجان خویش و دیگر بار بازی میکنی

مرهم ریشت دهم گفتی نداهم میدهی
یا ز شوخی با من افگار بازی میکنی

در دبیرستان بپیش شوخی و طفلی لوح مهر
چون بپا موزی که در تکرار بازی میکنی

در گلستان آی و عکس زلف خود بنگر در آب
گر شب مهتاب با گلزار بازی میکنی

بر گریزان بهار زندگی آمد کمال
چند با خوبان گلرخسار بازی میکنی

ای صبا بر خاک کوی یار ما خوش میروی
شب سرانداز ان در آن زلف دو تا خوش

میروی و باز میگویی بلطفش حال ما
گرچه میگویی بنشان ای صبا خوش میروی

واعظا تحسین خود تا کی که خوش تنها میروم
گر بر و دی میروی از پیش ما خوش میروی

ناوکش چون میرود در سینه میگوید دلم
گر از آن شست کمانی ای تیر بلا خوش میروی

گر قبا پوشی چو غنچه ور کله بنهی چو لاله
با کله خوش میروی با قبا خوش میروی

میروی در جان همه وقتی و میآید خوشم
زانکه تو آب حیاتی و ایا خوش میروی

گر رود مطرب ببزمی خواند ابیات کمال
هر کرا جا نیست گوید مطربا خوش میروی

بمجلسی که بناز از لب شراب دهی
دلم برشک بسوزی مرا کباب دهی

سوال بوسه چه سودم که از تو معلومست
مرا ز جنبش آن لب که بیجواب دهی

شب فراق در آن چشم آستان و مرا
چه جای خواب اگر زیر جای خواب دهی

بحسرت قدش از گریه ام چمن شد غرق
تو سرو را دگر ای باغبان چه آب دهی

دلم چو گشت کبوتر فغان نسنجی دام
چو باز طره مشکین زبان تاب دهی

بچشم و غمزه مفرما که مست راز بنند
بیک دو مست چه نسبت که احتساب دهی

کمال شحنه عشق از دل تو دانش خواست
چگونه باج نفیس از ده خراب دهی

بر گل چو پای سرو برفتار میکنی — از لطف پای نازکت افگار میکنی

گر حال من ز غمزه بپرسی چگونه است — خوش میکنی که پرسش بیمار میکنی

بندی بزلف که خونهای بیدلان — چندین چرا بگردن خود بار میکنی

با غمزه هم بگوی که در پیش مردمست — خواهم زدن که شوخی بسیار میکنی

گفتی جمال خویش نمایم بعارفان — این خود کرامتیست که اظهار میکنی

ای طوطی این حدیث شکربار از آن اوست — با گفته منست که تکرار میکنی

سعدی اگرچه طوطی گویا بود کمال
طوطی خموش به چو تو گفتار میکنی

بر من بیدل اگر جور و ستم فرمودی — لطف بسیار نمودی و کرم فرمودی

تا بصاحب نظران از همه افزون باشم — سرمه چشم من از خاک قدم فرمودی

گفته پیش رقیبان بهمت صد دشنام — باز مرسوم دعاگو زچه کم فرمودی

نامه سان پیش خودم خوان که ز دور آمده ام — چون دویدن بسرم همچو قلم فرمودی

قسمت من ز سرخوان کرم غصه و غم — گفته بودی که بفرمایم و ستم فرمودی

دلم از خون دل ریش شرابم فرما — چون کباب از جگر سوخته ام فرمودی

راندیم از در و خوش شد دل مسکین کمال — از چه از زور آهوی حرم فرمودی

بازم بکش بغمزه ام چیست که ناز میکنی — گر ندهی مراد من رخ زچه باز میکنی

من چو قتیل عشقم و بر در تو بهشتیم — در رخ بهشتیان زچه فراز میکنی

از تو چگونه جان برم چون تو بمرغ انجرم — حمله چو باز میکنی چشم چو باز میکنی

چشم بعارضش ولا چیست ز زلف او گله — وه چنین لطیف تو قصه دراز میکنی

با رخ دوست نی اهداری چو بعقیده ترا — عرض نیاز کن مرا عرض نماز میکنی

زایر کعبه ایکو حلقه بگوش این درم — گوش که میکنی که تو عزم حجاز میکنی

باش کمال تا ابد خاک یک آستان و بس
بندگی شهی گزین گرچو ایاز میکنی

باز بگذشتی بر آن زلف ای نسیم مشکبوی — در شب تاریک چون رفتی بر آن راه چو موی

گفتمش بر لوح رخسار تو معنی است خط — گفت خط خوانی ز معنی بی نصیب معنی مگوی

گرچه رفت آن عارض چون آب باز از جوی حسن — چشم آن دارم که آب رفته باز آید بجوی

گو مشو شبنم عذار لاله و رخسار گل — تا بتو کمتر فروشد حسن هر نا شسته روی

گر بجویی در زکوة حسن مسکین تر کسی — چون دل من از همه مسکین تر است او را بجوی

من ببازی زلف او بگسستم از نقش دلم — بگسستند از بی نیازی اینچنین چوگان و گوی

خون ما انغمزه مریز و نه زلف و رخ کمال
عاشقانرا ناز و عشوه میکشند ای ترک روی

بر سر راه طلب یافت گدایی گهری
یعنی از اهل دلی پیر و پایی نظری

وی رسید از حرم وصل خطابی بگوش
حلقه گر زنی بر تو گشایند دری

دین و دل و جز بمند که در سر دو حریم
جز خیال رخ او یار نیاید دگری

دل که بروی گذری میکند اندیشه غیر
نه دلست او بحقیقت که بود رهگذری

بی عنایت سعی دوست قدم تا ننهی
که بجایی نرسی جز بخشش راهبری

یا رب آنجا که جهان گمشده اوست کجا
که از و نی یافت کسی نی اثری

با خبر نیست از و هیچکس الا چو کمال
بیخودی دلشده از دو جهان بیخبری

برین پستی گر آنمه را نیابی
ببالا هم شوی آنجا نیابی

طنابت کی کشد زین سو ببالا
سر رشته ازینجا تا نیابی

تو هیچی با وجود او ازین هیچ
نیابی هیچ تا او را نیابی

شوی کم زیر پا خانه خاک
گران معشوق پنهان را نیابی

بدونان کم نشین گر صحبت دون
مقام قرب او ادنی نیابی

بترکستان رو آنخاک دریاب
اگر در روم مولانا نیابی

همچو از کمال امروز و مپرس
که ترسم گر تواش فردا نیابی

با تو مه را نمیرسد دعوی
شاهدند آن دو رخ بدین معنی

باد بر سیم آن دهان حیران
چشم نظارگی چو دیدنی

گر بدیدی سرو تو حور
ننشستی بسایه طوبی

گفتمش در جواب گشتن ما
هان نوشتی بغمزه کفت که نی

نیست عاشق کشی روا حکم
چشم معشوق میدهد فتوی

خون مجنون سوخته است آن زلف
که در آمد بگرد دل لیلی

آه ازان دو انهای خال کمال
که ز دو آتش بخرمن تقوی

بگوی عشق باشد شیر مردی
اگر باشد بر ویش گرد دردی

بروی مرد باشد گرد این راه
نخواندی این مثل گردی و مردی

غذای عاشق مفلس غم تو
اگر غم نیستی مسکین چه خوردی

خیالت گر نبودی مونس جان
دل بیکس تن تنها چه کردی

دورنگی نیست ما را با تو الا
همین بخت سیاه و روی زردی

درخت گل نیارد تاب سرما
نیارم زد بر آن در آه سردی

کمال آنها که فکر تو رسانند
فزون از صد غزل دانند وردی

برویت ننگرم ناگه برنجی
نگویت بگذرم ناگه برنجی

ز وصلت قسمت جان حسرت روزی
غم هجرت خورم ناگه برنجی

جهانت بنده شد من خود را
از آنها بشمرم ناگه برنجی

تو مرجان تیغ برداری من انجا
سری پیشت آورم ناگه برنجی

بهر راهی که بخرامی ز آن راه
بدیده بسپرم ناگه برنجی

بدین نازک دلی کان جان تو داری
به بستانت برم ناگه برنجی

کمال ار بگذرد بر آستانت
که بس خاک درم ناگه برنجی

بازم از طلعت خود دیده منور کردی
مجلس ما به سر زلف معطر کردی

باز برگشته ز هجران گذری از سر مهر
خیر مقدم قدم آوردی و درخور کردی

به مقابل نبود با تو اگر دیدی روی
که بآیینه رخ خویش برابر کردی

ملک دلها غم روی تو بتاراج برد
تا بر و مملکت حسن مقرر کردی

گرچه کردی تنم نسبت آن موی میان
بنگرش کز غم این نسبت چه لاغر کردی

داد خواهان به سر آن خاک قدم کرده وکف
داد خود یافتی آن خاک چو بر سر کردی

یاد میدار که آزار دل ریش کمال
گفته بودی نکنم دیگر و دیگر کردی

بیاران کهن یاری نکردی
جفا کردی و وفاداری نکردی

خورم گفتی غمت تو تو بزی شاد
مرا غم کشت و غمخواری نکردی

دلم پیوسته میداری بآتش
بمن زین بیش دلداری نکردی

دلا از ناله بلبل وصل گل یافت
چرا زاری بدین زاری نکردی

بچشمش گو چه ماند از ظلم خونریز
که زیر طاق زنگاری نکردی

کسی در حال صحت خون کند کم
تو خود در عین بیماری نکردی

کمال آن چشم شوخ ار جوید آزار
چو هرگز مردم آزاری نکردی

تو درد نداری و رخ زرد نداری
ای عاشق بیدرد چه نالی و چه زاری

دلها برد آن آه که از درد برآید
فریاد از آهی که تو بیدرد برآری

رخساره بخون مژه بنگار و فرو دم | گر اشک فشان عاشق رخسار نگاری
غم روید و محنت دمد و درد برآید | بر خاک شهیدان غمش هر چه بکاری
دیدی که چه غمهاست ترا بر دل ازین تار | ای دیدهٔ غمدیده چرا اشک نباری
تا چند بگردن کشی این سر که خط اوست | آن به که بری بر درش این حق بسپاری

سر چیست کمال از تو اگر میطلبد یار
گر دیدهٔ روشن طلبد در نظر آری

ترا چگونه توان گفت یوسف ثانی | ثنای تو او گفت او بود جانی
حدیث یوسف مصری که احسن القصص است | کسی [illegible] نخواند چو پیر کنعانی
دلا حکایت حسنش بکن و بشنو تحسین | گذار قصهٔ یوسف چه قصه میخوانی
بدانکه از کف پا دادیم دو بوسه مرنج | بگیر بوسهٔ خود اینک اگر پشیمانی
درست ز مالش رخسارهاست مالامال | دگر بپای تو خواهیم سود پیشانی
حقوق بندگیم گفته شهان دانند | هنوز قسمت و مقدار خود نمیدانی

رقیب گفت تو دانی کمال قسمت من
بگفتم ای دل سخت بغصه ارزانی

تو سروی و گل خندان چنانکه میدانی | رخ تو شمع شبستان همانکه میدانی
نماز شام تو پنهان شدی و من فی الحال | ز شرم روی تو پنهان همانکه میدانی
لب تو آرزوی جان مردهست مرا | از آن لب آرزوی جان همانکه میدانی
اگر بغمزه مدارای ریش دل نکنی | رود ز دیدهٔ گریان همانکه میدانی
مگر بباغ ز پیراهنت نسیمی رفت | که پاره کرد گریبان همانکه میدانی

دل کمال بهوبت همین که رفت ز دست
روان شد از عقب او همانکه میدانی

تا خلوت دل خالی از اغیار نیابی | بام و در آنخانه پر از یار نیابی
آنجا که شد او یافته خود رفت | غم نیست که سر یابی و دستار نیابی
گر از تو بزخمی بخرد جان و سر آن تیغ | بستان که چنین تیز خریدار نیابی
دعوی انا الحق سخنی سخت بلند است | معنی چنین خر بسر دار نیابی
بیدار شو آنکه طلب آرزوی که مرکز | در خواب چنان دولت بیدار نیابی
چندانکه ز دل نگذری از هر چه مراد است | راه گذری بر در دلدار نیابی

زنهار کمال از سر مستی مرو آنجا
ترسم که ز روی بی ادبی بار نیابی

تا کی ای مونس ز غم همچو منی غمگین کنی | گریههای تلخ من بینی و لب شیرین کنی

چون هلاک جان خود خواهیم زاری و دعا | تا نشنیده آری و در زیر لب تحسین کنی

از گل روی تو ام رنگی جز این حاصل نشد | کز سرشک ارغوانی چهره ام رنگین کنی

گفته جانت بکام دل رسانم یا بلب | آن نخواهی کرد هرگز دانم اما این کنی

سر بتاج سلطنت دیگر فرو ناید مرا | گر بعمری التفاتی با من مسکین کنی

ای دل اول آستین عقل و دست از جهان افشان | گر زجاجی پنجه با آن ساعد سیمین کنی

جنت الفردوس بنماید در خواب کمال | گر شبی خاک در آن ماه را بالین کنی

تب چرا در سر آورد بنازک بدنی | که چو گل تاب نیاورد بجز پیرهنی

بر تن نازک او همچو عرق لرزان است | سر کجا هست تر و تازه گلی در چمنی

شکرستان دارد و با دام زبان بنداری | چشم بگشاید از آرزوی بگوید سخنی

دیدن نبضش اشارت بمسیحا کردند | کف حیف چنان دست بدست چو منی

از پی رگ زدن کار بفصاد افتد | نیست استادتر از غمزه او نیشزنی

بفدای تن رنجور تو و جان تو باد | هر که هست در ایام تو جانی و تنی

صحت جان و تنت چون بدعا خواست کمال | بود آمین ز زبان آمد در هر دهنی

ترا دیدم سر بار رویدی چه بودی | که هر بار دولت مرا رخ نمودی

چه بودی گر آن لب نمکها بنهفتندی | گر آن سوز ریشی دل ما فزودی

نسیم تو ام گفت عود از ره جا منت | چرا خویشتن را چنین میستودی

چه زهرت بگفتن بود آن دهانرا | که چون او ندیدم عدیم الوجودی

شب انس دوره را دو تا شسته دیدم | مگر خواست کردن و بیت سجودی

رقیب سگت بانگ بر من همیزد | اگر آه شبهای من میشنودی

کمال از تو جز آه دل بر نیاید | چه خواهد بر آمد ز خس غیر دودی

چو گل بلطف تو زد لاف نازک اندامی | دریده پیرهن نیکویی ببدنامی

دلم بشام سر زلف تست میترسم | که باز بشکنی این آبگینه شامی

یکی که میبرد آرام دل بشیوه چشم | چه چشم دارم از و شیوه دلارامی

بنکهت سر زلف تو باز دم زد عود | عجب که سوخته و زسر نمینهد خامی

شبی بحلقه ما ذکر عصمت میرفت | شدند حلقه بگوش تو عارف و عامی

کسی که هیچ نزدی حدیث جز ز نان | لب تو دید و مثل شد بدرد آشامی

کمال اگر ز دهانش نیافتی کامی | مباش تنگدل و صبر کن بناکامی

چرا بتحفه بردم همیشه بنوازی — بناز و شیوه بنازی مرا و بگدازی
خسی نیم و همه کار خسی چه باشد سوز — نه آتشی و توانی که کار ما سازی
بدست تیغ تو کار جراحت دل ریش — تمام ناشده خواهم که از سر آغازی
نبرد دست بزلفت صبا ببازی نیز — حریف نیز بدست و نمیخورد بازی
بزیر پا شکند هر چه افتد این عجبست — که نشکند دلم از زیر پا بپنداری
اگرچه سرور بستان صنوبر آمد و سرو — ترا رسد که بسر سروران سرافرازی
کمال باز گزیدی هوای قامت یار — بدت مباد که مرغ بلند پروازی

چو تو دشمن از دوست نشناختی — مرا سوختی و باو ساختی
بپرداختستم من دو عالم بتو — تو یک لحظه با من نپرداختی
چه شکر از لب چون شکر گو بریخت — که چون نی به بوسیم بنواختی
ز پا تا سرم رشته جان بسوخت — چو شمعم ز سر از چه بگداختی
بشاهی نشستی بملک دل و — علم ز آتش دل برافراختی
ره و رسم من بود صبر و قرار — تو آن رسمها را برانداختی
نظر باختی با رخ او کمال — دو عالم بر چون نکو باختی

چه لطف اینکه با من مینمایی — لب نازک بپرسش میگشایی
لبت جانست و جانم میفزاید — خط سبزی که بر لب میفزایی
خطت بر رخ نکوتر خوانم از مشک — نکو خوانند خط در روشنایی
نه عاشق را بلا آید ز هر سو — چرا این سو نیایی چون بلایی
چو قامت راست کردی وقت رفتن — قیامت دیدم از روز جدایی
ملولم ز آشنایی رقیبان — چه بودی گر نبودی آشنایی
نمیخواهد کمال از یار جز یار — بیاموزید درویشان گدایی

چشم شوخ و دل سنگین سیمین داری — خال مشکین رخ رنگین لب شیرین داری
تو چه دانی ز من و حال من ای شمع چگل — که چو من عاشق دل سوخته چندین داری
بی نیازی و نیازت بمن بیدل نیست — پادشاهی و فراغ از من مسکین داری
گفته رسم وفا دارم و آیین جفا — آن نداری سر نیکوی ولی این داری
ای صبا نکهت آن زلف مگر نشنیدی — که هوای چمن و برگ ریاحین داری

دعوی زنن ولی از تو نکو نیست کمال
که شب فرقت جانان سر بالین داری

دل که سودای تو می‌پخت کبابش کردی
بود غمخانهٔ دیرینه خرابش کردی

وین که گریه بسیار تهی گشت ز اشک
از لب و عارض خود باز پر آبش کردی

بر سر شکم ز تو افتاد مگر عکس سهیل
زانکه غلطنده تر از دُر خوشابش کردی

چشم خونریز تو در کشتن صاحب نظران
داشت در سر که کند باز عتابش کردی

ناوک از غمزهٔ تو سوی دل غمزدگان
تیزتر رفت ز پیکان تو شتابش کردی

نشد از رحمت تو عاشق صادق نومید
سالها گرچه ز خود دور عذابش کردی

پیش رندان همگی عیب تو پوشید کمال
خرقهٔ زهد که رنگین بشرابش کردی

دل من بداغ جفا سوختی
مرا مانند دل چرا سوختی

گرا سوخت نازکی جانم نسوخت
مرا سوختی هر کرا سوختی

بسی سوخت در وعدهٔ سوختن
مرا ز انتظار تو تا سوختی

فتادی چو آتش بماوای دل
درین خانه آیا چها سوختی

شدی شمع جمعی و از غیرتم
چو پروانه سر تا بپا سوختی

دل و جان بهم در تو پیوسته اند
چرا هر یکی را جدا سوختی

کمال از دل رقعه بویی نیافت
خدا داند او را کجا سوختی

دل شد ز عشق یاری شیدا چنانکه دانی
گرد آب دیده رازم پیدا چنانکه

درکوی گلعذاری سرو و گل بهاری
بازم شکست خاری در پا چنانکه

زکان غمزهٔ او بعد از هزار فتنه
کردند ملک دلها یغما چنانکه

در دور چشم مستش گشتند پارسایان
شیدا چنانکه بینی رسوا چنانکه

از غمزه عیس حکمت آموخته اند و شد
در فن دلربایی دانا چنانکه

گیرم روان کنارش تنها ببوسه گیرم
گر یابمش بجایی تنها چنانکه دانی

دانی که یار پرسی باشد طریق یاران
پیش کمال یارا باز آ چنانکه دانی

درین ره هرچه جویی آن بیابی
بجو نقدی که ناگاهان بیابی

بگوی او ولی گم کن که آنجا
یکی دل گم کنی صد جان بیابی

بجان گر طالب یکدره باشی
طلب ناکرده صد دران بیابی

گری خویش چون ابر بهاری
که سر سبزی از آن باران بیابی

کمال از سر زمانه یابد ار وا
هنوزش همچنان هیچ پایان پیالی

دل میکنی جراحت و مرهم نمیدهی
عیسی دمی و آب به آدم نمیدهی

داروی جان ز حقّهٔ لبهات میدهد
با جان خسته چاشنی سم نمیدهی

کوی تو کعبه و لب لعل تو زمزم است
آبی چرا به تشنهٔ زمزم نمیدهی

دست رقیب نیز بدان لب نمیرسد
باری بدیو شکر که خاتم نمیدهی

نامحرمان کجا بحریم تو پی برند
چون ره در آن مقام بمحرم نمیدهی

وردم دعای تست بمحراب ابروان
گر درد و غم وظیفهٔ من کم نمیدهی

زیبد گدایی در دلبر ترا کمال
کان سلطنت بملک دو عالم نمیدهی

دل شیشه ایست جای خیال تو ای پری
کردی پری بشیشه همین است ساحری

پیوسته در برابر چشمم نشسته‌ای
آری مرا بچشم جهان بین برابری

در پرده های چشم خیالت مصور است
چشم بد از تو دور که روح مصوری

از بسکه دوش بر در تو دیده در فشاند
بستیم حلقه گرد درت از دُر دری

بر رهگذارت از مژه ای اشک خارهاست
هم تا بره نابستی و تیز بگذری

راضی که قدر من افزاید ای رقیب
زانروی سرگرم سگ آن کوی بشمری

دیگر مجوی منزلت و قدر خود کمال
این منزلت بس است که بر خاک آن دری

راز معشوق حدیثی است نهان ساختنی
ای صبا پیش کس از قصهٔ ما دم نزنی

شمع میخواست که راند سخن از خلوت راز
نیک بودش که برآمد بزبان سوختنی

واعظ نعرهٔ مستانه کجا و تو کجا
عاشق ناشده گرمی مکن ای باشدنی

شیشهٔ رند توان زیر قدم زود شکست
قدم آنجا شد و مردی که خمارش شکنی

پیرهن گر تنت آزرد چه میپوشی آن
عیب یوسف شو اگر در بنازک بدنی

غنچه پیش دهنت لب بحدیثی بگشود
رسم خجلت ز دکانت بلی کم سخنی

گفته بودی سرت از تیغ رهانیم کمال
زین کرم در سر این وعدهٔ خود در نکنی

ز دیده در دل ویرانه رفتی
ز منظرها بخلوتخانه رفتی

دلت میخواست چون گنج روان گشت
روان گشتی سوی ویرانه رفتی

صبا بادت بریع با صد جا
چرا در زلف او چون شانه رفتی

بکویش آمدن ای دل ترا حیف است
که هشیار آمدی مستانه رفتی

چو مو افتادم حیران از ضعیفی / سوی خالش بحرص دانه رفتی
در او ماندم گر رفتی بکعبه / ز کعبه بر در بتخانه رفتی

کمال از کعبه رفتی بر در یار
هزارت آفرین مردانه رفتی

سالها گر بنویسیم سخن مشتاقی / ماند از شوق تو صد ساله حکایت باقی
غایبست ابرویش از دیده دلا حاضر باش / ترسمت بشکنی ای شیشه که دور از طاقی
غمزه ات تیغ فرو داشت ز ترکی نکند / تا بآن زخمه تو در رهزدن عشاقی
ای خوش آن مجلس خالی شده از مجلسیان / مانده از می قدری باقی و آن ساقی
عمر باقی بجز این نیست که در خلوت انس / دست در گردن یاری بکنی و الباقی
خال بر گوشه ابروی تو بی طرفی نشست / نبود گوشه نشین بی حیل و زراقی

همه نقش خط و خالست بدیوان کمال
لیس الرقم سوی العشق علی اوراقی

شیرین لبی شکر دهنی سرو قامتی / کوته کنم حدیث بخوبی قیامتی
گر من در آب و آتشم از چشم و دل خوشم / کاندر میان هر دو تو باری سلامتی
ای شیخ ما بکوی بتان گشت میکنیم / با ما مگرد چون تو نه مرد ملامتی

زان گوشهای چشم چه بینی تو ای سلیم / زینسان که خوش نشسته بکنج ملامتی
دل جست و عقل بار سفر بست و شد روان / ای غم تو خوش نشسته بعزم اقامتی
خونی که چشم مست تو با دل روانه کرد / بازت چه گفت غمزه کزان در ندامتی

چندانکه میکشندتر از تن کمال
صاحب نظر نه تو که صاحب کرامتی

طبیب عاشقان آمد بیا بگذر ز بیدردی / چه میجویی ازین زحمت دوا بیهوده چه گردی
طریق عاشقی برگیر و سوی دردمندان شو / که بی عشقی و بیدردی نباشد هیچ مردی
رخت گر زرد شد زین درد کار خود چو زر بازی / که چون زر سرخ روییهاست عاشق را ز زردی
دلا جز خون مگو کانی ز رفت از پیش یک کارت / درون ریش درویشی مگر بی موجب آزردی
گرت نیت نه روی اوست از هر سجده در قبله / بگیر از سر نماز خود که در نیت خطا کردی
بروی زرد بنمایم نشسته خاک کویت را / بعقبی گر بپرسندم که از دنیا چه آوردی

غم و اندوه و بیماری ز بیدردان نیاید خوش
کمال اینها ترا زیبد که صاحب دردی و فردی

عاشقی و بیدلی بی دلبری / اینهمه دارم غریبی بی سری
تا بچشم من که عین مردمیست / ننگرد در حال من تا ننگری

شمع مجلس دوش دور از روی جمع
گونه رخسار من بدید زری

هم بدشنامی چه باشد ای ملول
گر دعاگویان خود یاد آوری

یار قیبان چیستی ای شیرین دهان
چون در انگشت کس انگشتری

اینهمه باران محنت خود مرا
بر سر از چشم تو آمد بر سری

قیمت هر کس بداند خود کمال
جان من تو جوهری و جوهری

قطره قطره که ز دریا جو بساحل آیی
گر بدریا برسی قطره نه دریایی

پیش او آیی و در خانقه الله گویی
نز دان مولی و در مدرسه مولانایی

گر تو با اوبی اگر پادشهی درویشی
گر نه با خویشی اگر با همه تنهایی

بیغم او بعجبی با غم او در طربی
بی لب او مگسی با لب او حلوایی

که دلی گاه زبان گاه بیان گاه عیان
گاه آیینه گهی طوطی شکرخایی

زنگ آیینه گر از روی توان دید تو
دمبدم ز آینه این زنگ چرا نزدایی

پیش روی تو صد آیینه نهاد است کمال
روشنت آینها بنگر اگر بینایی

گر زلف خود بفتنه و شوخی رها کنی
سرهای سرکشان همه در زیر پا کنی

گفتی نهایت رخ و کامت ز لب دهم
لطفت این و مهر تو اینها کجا کنی

شوخی فراغ از آتش و آبت از آن ادام
در دل مقام سازی و در دیده جا کنی

من آن نیم که ناله کنم از تو چون قلم
گر خود بتیغ بند ز بندم جدا کنی

بر عاشقان حبیب که یکیک جفا کنند
از تو به از رقیب که صد صد وفا کنی

دیدی صفای عارضش اندر تو گریه چیست
بعد از صفا بگریه چرا ماجرا کنی

آن خط نمیشه مشک خطا خواندن کمال
در باب خط ای عجب ز چه چندین خطا کنی

گر بمن یار نشوی ور نشوی
تو همان یاری و دیگر نشوی

من بدین نظری هم نکنم
گر تو در دین مصور نشوی

ای دل ای درد که داری گر از دوست
شربتی نوشش که خوشتر نشوی

مشو ای دیده شب هجران خشک
که چو بینی رخ او تر نشوی

مخور ای زاهد کم خواره غم
غم خود خور که تو لاغر نشوی

ای حسود ار غم او کرد نالم
تو چرا کور نشوی کر نشوی

بر درش حلقه زدم گفت کمال
خاک این در نشوی در نشوی

گل و رخسار تو دارند بهم یکرنگی
لب شیرین و دهانت بشکر همسنگی

بکلامت نشد از لوح دل آن نقطه خال
که سیاهی نتوان شست بآب از زنگی

خالهای سیه تو بزنخدان گویی
دهنت دانه بچه کرد ز بیم تنگی

تا چه غمزه و ابروی تو ام زود بکشت
سالها رفت که با تیر و کمان در جنگی

صوفی ار لعل لبت بیند و در کنج حضور
نشکند شیشه ناموس زهی بی‌ننگی

جامه رنگین چکنی جام طلب کن ز می عشق
رنگ آن زاهد که دارد صفت بیرنگی

تا هنوزت قدمی در ره هستیست کمال
رو که از مقصد خود دور بصد فرسنگی

گر بری دست بآیینه و در خود نگری
بری از زمره عشاق بصاحب نظری

بنگری دود درونها که ببالای تو رفت
شرم داری مگر از ما که ببالا نگری

جان و سر هر دو بپای تو ازان می سپرم
که اگر خاک شوم باز بپایم سپری

آتش از سر گذرد خرمن دلسوخته را
چون بسر وقت جگر سوختگان برگذری

زاهد از روی تو مهجور و بخود مغرور است
خویشتن بینی او بین که چنین بی‌بصری

محتسب را ز من بنده خبردار کنند
که من از بوی گلی مستم و تو بیخبری

هر کسی جان برد و تحفه بر دوست کمال
سر ببر تو چکنی جان نتوانی که بری

گر از شاخ دولت گلی چیدمی
نسیمی ز کوی تو بشنیدمی

ببوی تو جانم خریدی صبا
اگر من بدین دولت ارزیدمی

ز کویت سگی گر رسیدی بمن
گران در حدیثی بپرسیدمی

دهان و لب از صد شکر شستمی
که تا گرد پایش ببوسیدمی

گر این حسن بودی چو زلفت مرا
بگرد رخ خویش گردیدمی

شب و روز سودای خود کردمی
رخ یار را مهر ورزیدمی

بآتشکده در جمال بتان
گر از روی تو پرتوی دیدمی

چو زلف تو زنار بربستمی
در آتشکده بت پرستیدمی

از آن غمزه گر مست گشتی کمال
چو چشمت بمحراب غلطیدمی

گر بفردوس از حریم وصل یکشب بگذری
پیش هر حوری ز آب دیده باشد کوثری

گرنه در سر غرفه زنجیری دو از موی دوست
در بهشت از هر دری آید عذاب دیگری

گرنه آن سرو افکند بر شاخ طوبی سایه
هر ورق در شرح بی‌برگی برآرد دفتری

با لب رضوان ما از ما بگوی ای سلسبیل
ساقی جانها روان کن باده روشن تری

منشان چو گل بر خاک اهل روضه را — تا ز حسرت خون نگردد هر دلی در بری
در قیامت خویش را چون لعل حور و دامن کشان — تا به بینی زیر پا افتاده جان هر بت پری

گر بفردا افکنی دیدار میمون با کمال
تا بروز حشر باشد هر دم او را محشری

گر از وصل بستیغم برانی تو دانی — وگر کشته خویش خوانی تو دانی
مرا گفته خواهمت یارانم — من اینها ندانم تو دانی تو دانی
هنوزت نیفشانده جانها بدامن — زمان آستین بر فشانی تو دانی
چه پرسی چه داغست این بر دل تو — تو خود کرده آن نشانی تو دانی
چه گویی ضعیفی قوی چیست حکمت — طبیبم تو بینی ناتوانی تو دانی
هنوزت چکان خون عاشق ز لبها — ز دلها ستانی چکانی تو دانی

کمال از دل ریش و پیدا آشکارا
که درمان درد نهانی تو دانی

گر تو دل ما سوختی از آتش دوری — ما با تو بدل برزدیم آب صبوری
هر چند که دور از تو چو فرهاد فتادیم — چون سنگدلان دل ننهادیم بدوری
دانی نخوری غم بهلاک من رنجور — در ماتم بلبل ننشیند گل سوری

تا با تو ام از روضه نیندیشم و از حور — هر جا تو بیی روضه خلد است و حوری
صوفی اگرت روی در آن غمزه ابروست — پیوسته بمحرابی و در عین حضوری
خوبان که بچشم همه محجوب نمایند — ایشان همه چشمند که بینند تو نوری

گر پیش تو صبور است کمال این که نه سنت
این نکته ضروریست که صبر است ضروری

گفتم ای سیم ذقن گفت که را میگویی — گفتم ای عهد شکن گفت که را میگویی
گفتم ای آنکه نداری سر یک موی وفا — گفت معلوم شد اکنون که مرا میگویی
گفتم ای جان ز دل سخت تو فریاد مرا — گفت با من سخن سخت چرا میگویی
گفتم از زلف پریشان تو با مشک خطاست — گفت تا چند پریشان و خطا میگویی
گفتم از باد نسیم تو شنیدن چه خوشست — گفت تا کی سخن از باد و هوا میگویی
گفتم از دست دل خود بهلاکم ز قضا — گفت این خود ز زبان دل ما میگویی

گفتمش کی رسد از بخت پیامی بکمال
گفت آن روز که از ماش دعا میگویی

گر گم شوی از خود خبر یار بیابی — چون باقی آن گمشده بسیار بیابی
تا موسی دیدار طلب عین همان بود — گر محو شوی دولت دیدار بیابی

گر سر بکشی پای پی غیر نه بینی
در خرقه نکوجوی که زنار بیابی

گم شد سر و دستار تو از زحمت اغیار
گر یار بیابی سر و دستار بیابی

دل جانب دلدار چنان دار که از دل
هر بار که جویی بر دلدار بیابی

گو طالب دردی که ز سوز نفس او
با خسته علاج دل بیمار بیابی

آن طالب دلسوخته امروز کمال است
کز گفته وی گرمی عطار بیابی

اگر او یاد من دل خسته کردی
دل آه و ناله را آهسته کردی

نیامد بر سرم چون حیف میرفت
که پای نازک از من خسته کردی

بمحراب ار بدیدی ابروی او
دعای ابرویش پیوسته کردی

کجا پروانه با شمعی نشستی
حذر گر ز آتش تن شسته کردی

کجا پیش خطش مور سلیمان
که خدمت با میان بسته کردی

کمال آن پسته لب که خواستی نقل
شکرها در دهان پسته کردی

گر باد سوی خاک من آرد ز تو بویی
چون زلف تو ام جان دهد از هر سر مویی

شیرین زمانی تو من کشته فرهاد
گر دین روان ساخته ام سوی تو جویی

گوی دل من کو شکن از زلف بچوگان
تا باز زنم از خم سر بهر تو گویی

غیرت برم و باز کشم دیده خود را
از روی تو چون باز کنم دیده برویی

در مجلس اهل نظر امروز ز مستان
جز غمزه تو نیست دگر عربده جویی

ای مست تو سلطانی و از لعل ترا تاج
گر بر سرت از باده نابست سبویی

بگذشت کمال از ارم و روضه فردوس
تا راه گذر یافت بخاک سر کویی

گر لذت خونریزی آن غمزه شناسی
از تیغ تو ترسی و ز کشتن نهراسی

ای دل همه رنج شد ز دلبر بشکایت
صد شکر کزین درد تو در شکر و سپاسی

نه نیست باندازه روی تو که در حسن
افزونی از اندازه و بیرون ز قیاسی

آزرده چه سازی بلباس آن تن نازک
جانی تو سراپای چه محتاج لباسی

درویش ترا جای نه بر اطلس چرخ است
خوش باش دو سه روز که در زیر پلاسی

ای شه سر کاوس گرت کاسه شرابست
یاد آر ز دوری که تو اش جامی و کاسی

دستی نتوان زد کمال از فلک و مهر
مادام که بازیچه این مهره و طاسی

مرا در دل بسی باریست از غم یار تا بستی
هزاران غم گرو دارم یکی غمخوار تا بستی

نمودی چهره مقصود رخ یار از خط خوبان
ولی آیینه ما آه بی زنگار بایستی

قدم کر رنجه فرمودی بسر وقتم ز یاری
رقیبان ور دو از یار و کل بی‌خار بایستی

توانستی بت چین کرد با او دعوی خوبی
ولی از نرگس چشم و ز گل رخسار بایستی

زلب کر وعده فرمودی که بوسی با تو بفروشم
چو نوح عمر و چون قارون زر بسیار بایستی

کمال از جمله تشریفی که بخشد یار با یاران
تو بایستی و جایی نیست آن سربار بایستی

پریشان روی خود ای شوخ خود رای
تو چشمی چشم بر عشاق بگشای

ستم تا کی کنی فرمایم جور
کرم فرما کز اینها چه فرمای

ز دست ما کجا بگریزد از آنک
که طاووسی است چندین رشته بر پای

تو ماهی دین و دل منزل تست
دولت هر جا فرود آید فرود آی

دل دیوانه ماوای تو کردیم
چو در ماوا نباشی وای ما وای

کمال آن آستان گردی تمنا
بهشت عدن بادت منزل و جای

روم گفتی و سایم رخ بر آن در
اگر آسودگی خواهی بیاسای

مرا از پی چوگان سر زلفت نظربازی
که سر را بازم و چون گوی بگریزم ز سربازی

شکسته بسته چو کانیست گویی آن لب شیرین نمکت
که کس با او نیارد کرد جز باد صبا بازی

چه شیرین حقه باز است آن لب پر عشوه کر مردم
دهان تنگ تو چون حقه پنهان کرده در بازی

دلا بر گردن از زلفش ترا طوق آنگهی زیبد
که در دام بلا خود را کبوتروار در بازی

بآن لب هر که بازد عشق از شستش نپسندید
مگس گر فکر این کردی نکردی با شکر بازی

چه آموزی بآن نظره که چون فرزین نهد بندم
چو کج بازست رخ بازد و مکن با او دگر بازی

کمال از عشقبازی تو نظر با آن دو رخ اولی
که در لعب محبت نیست زین دو خوبتر بازی

من آن بهتر که باشم رند عامی
که نیکو نیست عشق و نیکنامی

نوشته از ازل بر سر چو جامم
کز آن لب باشدت بس تلخکامی

بدان ساعد تقیش شد لاف سیمم
که آن از سادگی بوده است و خامی

مه نو ز ابروش خم در افزون دید
همین باشد نشان ناتمامی

کمال این پنج بیت آن گنج بخت
که ماند از تو چو آنها از نظامی

مبارک منزلی خوش سرزمینی
کز آنجا سر برآرد نازنینی

بر اینم من که گر باشد چنین بیت
که حوری هست و فردوس برینی

نقیس دانی که چشمش عین فتنه است / گرت حاصل شود عین الیقینی
بآن لب ملک دلها شد مسلم / سلیمان ملک را اند با نگینی
خوش رخ خط آری سوزیم جان / شد این حرف مسلم درست از پیش بینی
بشوید چشم از غیرت بصد آب / چو بینم بر درت نقش جبینی
کمال از سینه بکسل مهر آن سرو / زنید صدر بی بالا نشینی

ناوک غمزه چو بر سوی شتاب اندازی / دل شتابد که سوی جان خراب اندازی
کرم از پا فکند خال لبت سهل مگیر / بکس سهل نباشد که عقاب اندازی
دل تحمل نکند جان شود ار برد اشب / بار آن سایه که بر رخ ز نقاب اندازی
شمع آخر شده یارب چه شبی باشد آن / که منت بوسم و خود را تو بخواب اندازی
خون دلها که کباب است چه می نوشت باد / گر بمستی نظری سوی کباب اندازی
بس رندی ناشتر حاسد شکنم / زاهد آن سنگ که بر جام شراب اندازی
فیض زان نشانک به میرسد از گریه کمال / زود بینند که سجاده در آب اندازی

ندانم کی بدام من در افتی / چه خوش صیدی تو خوش باشد گر افتی
اگر صد بار رم افتی چو طیفه / در آن فکرم که بار دیگر افتی
لبش بگذار ای گفتار روتر / بگوش این و آن چون گوهر افتی
ره مردم تو کل میسپاری ای اشک / چرا در ره ز مردم بر تر افتی
ز تشویش تو ای رقع ملولم / خدارا زود تر وقتی بر افتی
کمال از ریش دل الحتی فی شرح / شبی وصلی که پیش دلبر افتی

نیست بهای جان بسی پیش تو چون کند کسی / در نظر جهان و جان هست بقیمت خسیسی
شادی جان اگر تو یی نیست غم جهان مرا / غصه چه وحشت آورد با رخ چون تو مونسی
از لب و غمزه تو ام باده بدست و مست هم / باده و ساقی چنین نیست بهیچ مجلسی
زیر دو لب بوسه ام گفتی و چشم جا بسند / چون بکی بیر سی وعده چه میدهی بسی
از تو زمن چو بلبلان نالم و بس که در چمن / بی رخ زرد و چشم تر نیست گل و نرگسی
سهو قلم ز بیخودی باز نداند از رقم / نقطه خالت ار فتد بر ورق تهی سبی
یافت کمال وصل تو دولت نقد او ببین / نقد چنین کم اوفتد خاصه بدست مفلسی

نشان خاکپای او اگر میپافتم جایی / سرم میگشت در ما / دیده دریایی

تمنا کرده‌ام بازد که در پایش فتم خود را   که کم افتاد در عاشق ازین بهتر تمنایی

دل پروانه‌وش از شمع رای حسن دارد   نه‌بینم در میان جمع روشن‌تر ازین رایی

جمالت را چو بازار بست از غمزه و مرکاش   رها کن تا کند زلفت بحسن خویش سودایی

بصد نقش از خیال آراسته رو خانهٔ دل را   ز مهرویان کرا باشد چنین روی دلارایی

بهاران لاله در رویت داغ دل گریه ایم   چو لاله کو برون آید بکوهی یا بصحرایی

نخواندی امشبم جانا تماشا را کجا باشد   رخی بنماستان صد جان اجازت ده تماشایی

مرا تو چشم بینایی بتو زان در تماشایم   دلا مسکین تماشایی چو داری چشم بینایی

وصال اوست بخت ما نه بینم آن بیداری
خیالش دولتست ای دل تو باری دولتی داری

بمستان و نظربازان نظر با دار دل چشمان   مگر دیوانه زاهد که جویی عقل و هشیاری

چو خس بر راه خاک تو بدان امید افتادم   که چون باد صبا آیی مرا از خاک برداری

دل من حرز کار افتد بار محنت بردن   رسد یاری مرا از تو اگر دولت دهد یاری

کریمان تحفها آرند با خود پیش مسکینان   اگر آیی تیغ تیز آن به که بر من زخم می‌آری

در و دیوار در رقصند صوفی در سماع ما   چه بر دیوار چسپیدی نه آخر نقش دیواری

بصد جان وصل او خواهی کمال این سر سودا   چو هیچت نیست از کم هر مکس تر دم خریداری

هیچ شب آمد ز وطن جانب ما نیامدی   همچو شهان بمرحمت سوی گدا نیامدی

رفت غمم چو از دعا جانب من روان شدی   هیکل خویش سوختم چون به دعا نیامدی

نیست سزای دیدنت دیده من مگر آینه   زانکه جمال خویش را جز تو سزا نیامدی

آمدم بقصد جان هجر تو گشت شب مرا   درد و دریغ جان من دوش چرا نیامدی

از سر زلف سرکشت کس نشنید بوی جان   تا بسر شکستگان همچو صبا نیامدی

جان بفشانده بر در کعبهٔ وصل دلبران   طوف بکن چو از سر صدق و صفا

چیست کمال گفته‌ای همه درد گرد تو
درد کجا رود دگر چون تو دوا نیامدی

هر لحظه غمزه با جفا تیز میکنی   باز این چه فتنه‌هاست که انگیز میکنی

دلهای ما نخست بتاراج میبری   آنگه اسیر زلف دلاویز میکنی

گر خون چکانی از دل عاشق کرا به جنگ   شاهی بقلب رفته و خونریز میکنی

در بحر دین آبگینه ایستند ز جوش   زینسان که آتش دل ما تیز میکنی

خواب شبان مبند بچشم دگر خیال   چون همدمم ببانگ سحرخیز میکنی

از خون ما چه توبه دهی چشم مست را   از باده حلال چه پرهیز میکنی

شهر سرای چون دلت آشفته کمال   وقتست اگر عزیمت تبریز میکنی

هر گه بری با چشم رضایی نگشادی / گوشی بحدیث من بیدل ننهادی

ور گرانمایه که کم مثل تو افتد / یکروز بدست من مفلس نفتادی

در دیده من جمله خیالند و تو نقشی / بر خاطر من جمله فراموش و تو یادی

با آنکه بجز محنت و درد از تو ندیدم / شادم که برنج من محنت‌زده شادی

از کام دل من برود گر برود جان / شیرینی آن بوسه که گفتی و ندادی

رفتی بسر اسب چو باد از نظر ما / تو عمر خوشی از پی آن رفته ببادی

دی آمدی و میگفت کمال از پی حکمت / شاهی که ز خوبان برخ و اسب زیادی

هر لحظه بما از تو رسد تحفه دردی / گر این نرسد عاشق درویش چه خوردی

دل چاره درد تو باین کرد که خون شد / این چاره نبودی دل بیچاره چه کردی

میسوخت سراپای وجودم ز دل گرم / گرمی ز دم سردم ازین غم دم سردی

جانها کفن من همه در روی بمالند / با خاک لحد گر برم از کوی تو گردی

عاشق بشه فرد یگانه ننشیند / گر نیست چو فرزین دو عالم شده فردی

گویا ز شکر وح که بهر دل مجروح / سازیم ز خاک قدمش تحفه دردی

تا چند کمال اینهمه تشویش تو زان رخ / رنجی برو و دردی طلب از باطن مردی

هر لحظه بغمزه دل ریشم چه خراشی / چشم از نظرم پوشی و خون از مژه پاشی

رخت دل و دین پیش بتان / ای جان گرانمایه تو باری چه قماشی

با تیر که بر سینه زدی گو دل و جان هست / فارغ ز چه بنشینی و بیکار چه باشی

زاهد چه بجنگ آمدی ازین شهر کلیسا و زنگ / گیرم که چو تو بکر ربابی شده باشی

کس فهم نکرد از خط و لب نقش دهانش / چون از گهر و لعل سپاهان و زر کاشی

فرهاد شکایت ز دلی داشت نه از سنگ / جانا چه بود گر دلی از سنگ تراشی

با من این بودت ز اول شرط یاری / کآخر الامر بیادی هم نیاری

بسکه با شور رندگان چون الف زلف مشکیس / عهد بستی و شکستی از بیقراری

با رقیبان گر انجمن پیش منشیس / تو ملولی طاقت ایشان نداری

میروی تنها براه و من چو سایه / در پیت افتان و خیزان از نزاری

بعد از نیت با خدا خواهم اسیرش / زانکه شرط عاشق آمد جان سپاری

با بکش گفتم چو آیم شب بر آن در / منتی باشد ز تو کان در گذاری

یا رب این هر شب بجنگ و گفت و گوی
هر شب اینجا آیی و درد سر آری

دوش دیدم بر سر کوی تو دل را
گفت ای مسکین تو باری در چه کاری

گفت من پیش از کمال اینجا رسیدم
تا کنم از دست تو فریاد و زاری

باز دوست از جان نقشها نازِ رفتار بندی
داد بیدادی ز مظلومان ستاندی

رفتی و از عارض چون آب و آتش
یادگارم در دل و در دیده ماندی

بر تو گفتی سوره خوانم چو میری
مردم و الحمد تنها هم نخواندی

داشتی در سر که ریزی خونم از چشم
کامت این بود از دلم این نیز راندی

جای ماه اشک ابر خاک اندر
گر پی این عن سایه‌اش دواندی

میرسد بر آسمان دود دل من
قصهٔ سوزم بآن غایت رساندی

پیش خود بنشان کمال او را و این بس
غم مخور از سوختن کآتش نشاندی

بچشم جان تو چراغی که در میان زجاجی
ز عشق آب حیاتی ز عقل ملح اجاجی

درین مرقع ازرق کلاه صاحب ترکی چون
ز قالب ار چه شوی دور بر سر همه تاجی

اگر بشیوهٔ منصور دم زنی چو انا الحق
نقیص شود دم آخر که چند مرده حلاجی

بعلم و عقل فرو ماندی از همه عجب است این
که فیل داری و اسب و پیاده چون شه عاجی

مگر دماغ تو صوفی بیابان خنک شود تر
که از قدح بکشیدن عظیم خشک مزاجی

درون دل بفروز از خیال دوست که ما را
درین سراچهٔ خاکی تو نوربخش سراجی

هزار درد اگرت هست از او کمال مخور غم
چو درد دوست بود قابل هزار علاجی

تو چشم آنکه حق بینی نداری
وگرنه هر چه بینی حق شماری

مکن عیب غریق ای زاهد خشک
گزین دریا تو چون خس بر کناری

ز احوال درون دردمندان
چگویم با تو چون دردی نداری

ز ابرو بینش چو بر آری گره آب
نماز ناروا تا کی گزاری

ولا از ما بگو با چشم گریان
که فیاض عنایت کرد یاری

نثار خاک آندر از در و لعل
بیا ای کان گوهر تا چه داری

کمال آن خاک نعلین از کنی تاج
ز درویشی بشاهی سر بر آری

چرا هر دم از پیش ما میگریزی
شهی از گدایان چرا میگریزی

بخیلی مکن ای بخوبی توانگر
که از عاشق بینوا میگریزی

چرایی چرا از دعا گو گریزان
بلایی بلا از دعا میگریزی

گر او میگریزد ز چشم ای خیالش
تو بگریز چشمم کجا میگریزی

کمال ار باو میگریزی ز خشمش
ز یک فتنه در صد بلا میگریزی

چه لطفست اینکه با من مینمایی
لب نازک بپرسش میگشایی

لبت جانست و جانم میفزاید
خط سبزی که بر لب میفزایی

خطت بر رخ نکوتر خواندم از مشک
نکو خوانند خط در روشنایی

نه عاشق ترا بلا آید ز هر سو
چرا زینسو نیایی چون بلایی

چه قامت راست کردی وقت رفتن
قیامت دیدم از روز جدایی

ملولم ز آشنایی رقیبان
چه بودی گر نبودی آشنایی

نمیخواهد کمال از یار جز یار
بیاموزید درویشان گدایی

حدیث خوشی شنیج نکویی
سخن جز بشمشیر قطعا نکویی

بحل کردست خون خود گر بیاری
کشی زو دم امروز فردا نکویی

هر آن شربت غم که داری نخستین
بمن ده بشرطی که نکویی

چو گویی لقب نازل از آسمانست
چرا نام آن شکم ثریا نکویی

نهان از چه شد آب حیوان که داند
تو با آن دهان نکته تا نکویی

مبادا که دانند نقش دهانت
بهر کس مگر این معما نکویی

کمال آنچه گویی از آن روی زیبا
برویش که جز خوب و زیبا نکویی

دارم ز ابروان تو چشم عنایتی
صد بار مردم ار کشند نیاری حمایتی

تیغ تو بی گنه کشد و من ز تن این سخن
از غمزه تو نیست جز اینم شکایتی

بیرون از آنکه پیش تو خواهم وجود خویش
از بنده در وجود نیاید جنایتی

رویت که آیتیست ز رحمت با بروان
زاهد چو دید خواند بجز آب آیتی

پیش رقیب قدر سگ کو شناختم
کان میکند بقدر گدا از رعایتی

کو بر درت رقیب گدا باشش کمال
غوغا بود و پادشه اندر ولایتی

دل رفت بیار دلپذیری
[illegible]ن انبود ز جان گزیری

از عشق بتان جوان شود پیر
این نکته شنیده ام ز پیری

گیرم سر زلف خوار مش کوش
زینگونه که راست دارد کری

صد چرخ زند بر آتشش از ذوق / مرغی که تو افکنی به تیری

آیم که دل منت بدستیست / گر زانکه گرفته ضمیری

بپسند گرد دین درآ / مشکل بدن تو انظری

کم گرد کمال دل در آنکوی
باز آی و بجو دل فقیری

ندارد دلم طاقت بی توستی / که گرد است چشم تو ام جادوی

زنو ابرویت گرد شیدام / چنینها کند ماه نو در نوی

کشوند چشمان تو ترک و هند / بناوک کشی و کمان ابروی

چه دارد دل ... پایاد در سراست / که دارد در زلف تو هم زانوی

در ایام بد حالی از جور زلف / رخت کرد با باسی نیکوی

مصور اگر نسخه زان رخ برد / بمعنی کشد صورت مانوی

کمال آن سر زلف هر دم مگیر
که بازش بجنبد رگ هندوی

آشوب جانی شوخ جهانی / بی اعتقادی نامهربانی

کاهم نوازی کاهم گدازی / کاهی چنینی کاهی چنانی

بی جرم کشتن هر دم کسی را / نتوان ولیکن تو میتوانی

زینسان که داری از خویش دورم / گر میرم از غم حالم ندانی

گفتم بشارت دارم در اسلت / گفتا چگویم در هیچکانی

با تو چه ماند خضر و مسیحا / عمری تو هرگز با کس نمانی

گر از کمال ای مهوش ملولی
رفتم ز کویت بردم گرانی

آن شوخ دی را هی میرفت همچو شاهی / از پیش و پس جهانی با او روان سپاهی

میداد داد خوبی میکرد نیز بیداد / از هر طرف برآمد فریاد و دادخواهی

تا لاله داغ بر دل تا گل فتاد در گل / این یک دریده جامه چاکی وان بزمین کلاهی

میکرد بار گیسو میبند از وشوش / میکرد بار گویی در سوی من نگاهی

این سوز سینه تا کی آه از دلی که از وی / کاریم بر نیاید جز ناله و آهی

در دعوی کم گویم پیکان خون بسینه است / از تیر تو ندارد دل را سر گواهی

گوید کمال فرفر صد شعر زین نک بیت
لیکن بیع صفه و بیت هر یک غزل بجایی

با سکنت و عجز و ضعیفی و فقیری / دارم هوس وصل تو وای از بنپذیری

با من نظری کن سر لطف و بزرگی
هرچند که در چشم نیایم ز حقیری

کام دل ز لب لعل تو شاید که برآید
با من چو میان خود اگر تنگ بگیری

سلطانی من چیست گدایی تو کردن
آزادی من چیست بدام تو اسیری

احوال درون دل و بیرون خبرم
محتاج خبر نیست چو بر جمله خبیری

بازش دلی گفت کمال از سر حالت
حالت به از آن نیست که در عشق بمیری

دست ندارم از تو مگر تو ز پایم افگنی
نیز نرم بدوستی گر تو بتیغ میزنی

نیست نهم مقدار قد سایه و آفتاب را
هر طرفی که بروی من بنگرم و تو با منی

ای نفس صبا ز من بسر زلف او بگو
چند بدل شکستگان عهد کنی و بشکنی

سرو بلند پایه را اینهمه نازکی رسید
پیش درخت قامتت گر نکند فروتنی

ای بامید وصل او بر زده دست و آستین
این نشود میسرت جز که بپاکدامنی

شکر که کردمی زدم در همه عمر خویشتن
با تو بدوستی زدم با دگران بدشمنی

شوق لب تو میدهد ذوق کمال در سخن
مرغ سخن سرا نشد تا که نگشت گلشنی

چو دیوان کمال افتد بدستت
نویس از شعر او چندانکه خواهی

خیالات لطیف و لطف حرفش
اگر خواهی که دریابی کماهی

ز هر لفظش روان بگذر چو خامه
بهر حرفی فرو رو چون سیاهی

مراست اگر غزل بصفت بلند
که حافظ همچو اندیشش در عراق

چو گفتار سلمان ز فیض زیاد
بلند و روان همچو سبع شداد

به بنیاد سر هفت چون آسمان
گران جنس سستی ندارد عماد

طبع تو کمال کیمیا بیست
کز وی سخن تو همچو زر شد

دیوان تو دی یکی همیخواند
دیدم که دهانش پر شکر شد

از غایت لطف و آبداری
حاسد سخنت شنید و تر شد

کمال اشعار قرآنست چو اعجاز
گر فهم سر بسر وحی است و الهام

چو خالی از خیال خاص باشد
محالست اینکه یابد شهرت عام

این خیمه سرادق کمالست
نقصان ز طناب او گسسته

گرد در او ز صبح تا شام		اصحاب کمال حلقه بسته

زیرا که درو مقیم قطبیست
اوتاد بگرد او نشسته

ز ضعف و صحت تن یار صرفخان از من		سوال کرد بلفظی که او فصیح بود

نظر بجانب قدش فکندم و گفتم
الف مقابل عین است چون صحیح بود

حاجی احمد کله میکرد که در خانه مرا		نیست برگ و شده ام راضی ازین غصه بمرگ

گفتم ای کل کدو فهم نشد این قدرت
که زمستان نبود هیچ کدو خانه ببرگ

حاجی احمد از بر ما گرچه بسوی کعبه رفت		نیست او حاشا و کلا عازم بیت الحرام

طاس و پکار زاجو بازاری شنید اندر دمشق
سر گرفت از سادگی بیچاره و شد سوی شام

بآن صوفی پیشی ریش		بغیر از عجز و مسکینی ندارد

نشاید نام خود پیشی نرو بست
که آن بیچاره خود پیشی ندارد

کسی کز عشق دولتمند گردد		بیفزاید بهر آن نعمت آن

نه بینی کز تعشق بلبل مست
یکی مرغست و میخوانی هزارش

حل هر مشکلی که در سخنست		کرده بر خاطر تو جمله حصول
در عیادت اگر تساهل رفت		تو کریمی و عذر من بقبول
از محبان خود بتقصیری		خاطر نازکت مباد ملول

زان نشد فرصتم پرسش تو
که بهر شبیه بوده ام مشغول

یکی شعر سلمان ز من بنده خواست		که در دفترم زان سخن هیچ نیست
بدو گفتم آن گفتهای چو آب		کز انسان دری در عدن هیچ نیست

من از بهر تو مینویسم ولی
سخنهای او پیش من هیچ نیست

ز رطلبان همچو در حلقه بگوش آمدند		شکر که آزادگی بنده ازان سلک نیست
باغ اکرم نیست چیست نخل معانی بسی		نخل مرا برگ شاخ جز ورق و کلک نیست
خانه ملکی من نیست بجز بیت شعر		ملک دگر قافیه است قافیه ملک نیست

خواستم از خادم مطبخ سوال — بره‌گان گشت و بر سر مایه برد

گفت بر رسم فدی کان سود تست — حشو آن همسایه همسایه برد

گفتمش ورا کجا بردی که نیست

گفت دلا دختر همسایه برد

الا ای صوفی مکشوف باطن — که بنمایی ره ارباب ورع را

بباطن صورت فقر و دعا گو

چو بینی قطع کن از من طمع را

ای حافظ شد پیت سنگ — آهنگ تو رفت سیم و بسنگ

گر زهره بر آسمان نزند عود

سهلست تو بر زمین زن چنگ

حافظ نیک خوان نیک تو بس — هر که حق گوید شنو سخنش

چنگ را پیش در کنار مزن

بسر خود که بر زمین زنش

اگر زهره شنیدی بانگ چنگت — رباب و بربط خود با تو میداد

و گر بودی بر رسم تحفه

بناخنهای تو نی میفرستاد

طاس بازی بدیدم از بغداد — چون جنید از سلوکش آگاه

رفت در جبه و قبا بازی و گفت

لیس فی جبتی سوی الله

ای بلبل خوش نغمه ز ما باد سلامت — هر مرغ که بر سدره همین نغمه سراید

نام تو بدان خورد شد از نادره در قطعت

کاین خورده شناسی همه از طبع تو آید

طبع من هر چه بسازد بنشر خوان سخن — قسمت تست اگر نیک و گر بد سازد

بنده در هر غزلی کرد ادا قول کمال

تا بتصنیف ترا معتقد خود سازد

وی بتی شیرین لبی که گفت این سخن — گو بس تا اهل و دانا گو بلبت

چیست دانی قبل و حتی و اول

گفتمش بوسه بده تا گویمت

نکهت پیرهنت آمد بمن — یا قسم جان نوی زان راحه

خوانده بودم فاتحه وصل ترا
شد قبول الحمد لله فاتحه

سید آل گر بقول رسول | هست فعلش گواه که سید نیست
ساختنت آل مصطفی خود را
غالب آل گربا این معنیست

کیسه بکن پر ز زر و سیم ای پسر | کیسه را بند در رهگذر
کیسه تهی باشد و پایان کمال
هر که تهی کیسه تر آسوده تر

چراغ وار ناله ندارم بعاشقی [illegible] | چرا نه دوست هنرهای خویشتن فرا[illegible]
ز اشک سرخ و رخ زرد چون زر و سیم
که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد

نشسته بر در حمام دیدم آن مه را | ز مهر جان و دگر گفتمش ز بعد سلام
اگر تو آدمی اعتقاد من اینست
که دیگران همه نقشند بر در حمام

نی آب و از عود گفته نهفته | همه چشمم تا روان آبی